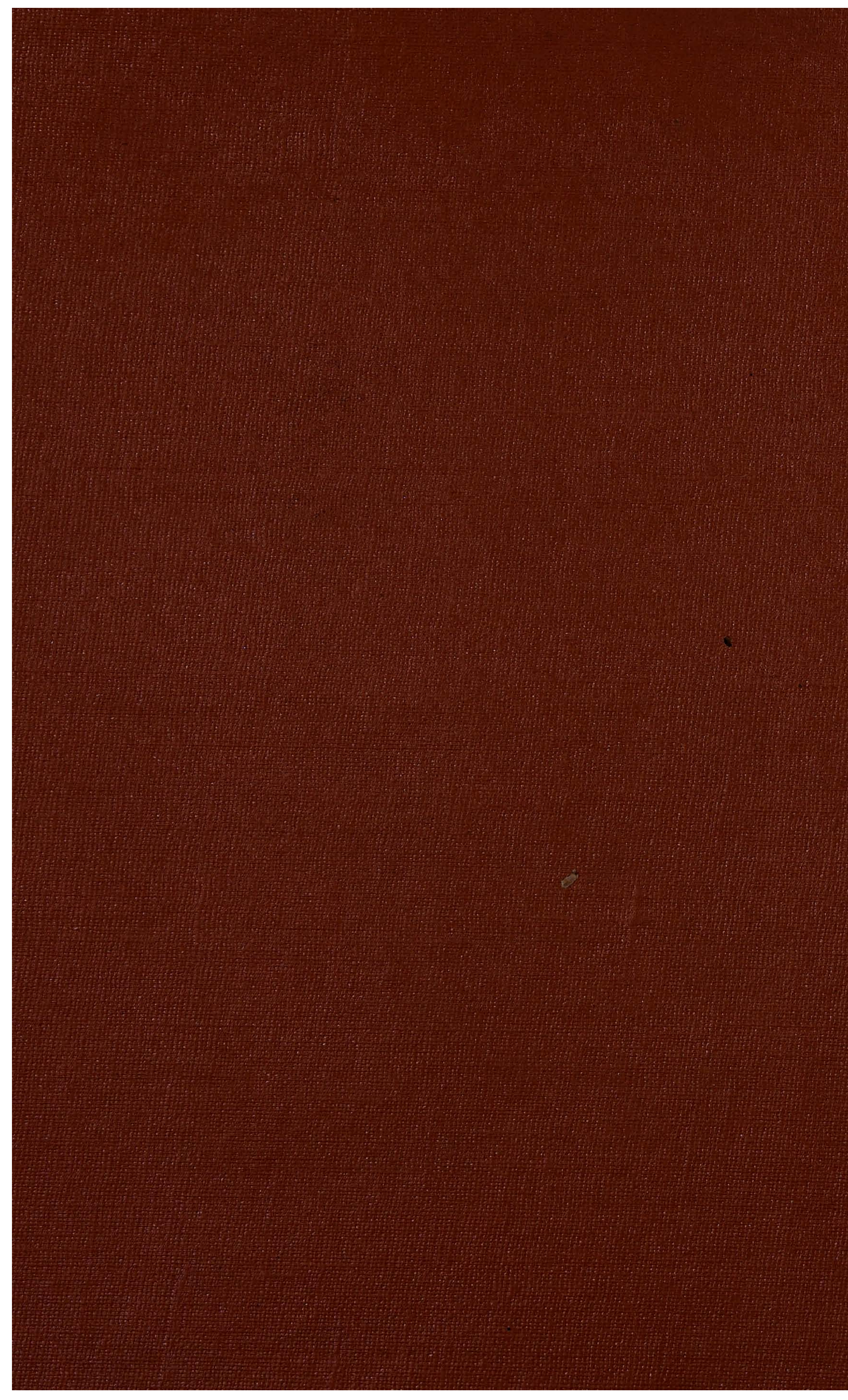


فهرست فصول و اقسام تیمور نامه و غیر آن

شماره	عنوان	صفحه

شماره	عنوان	صفحه
۹	ایلچی فرستادن صاحبقران روزگار پیش حسین صوفی والیِ خوارزم و امیدوار و بیم ناک ساختن او را به جهت باز گذاشتن کات و خیّوق به جام جهان نمای بزم و تیغ گیتی کشای رزم	۲۸
۱۰	متوجه شدن سلطان صاحب قران به عزم رزم والی خوارزم در عین تسلط و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی	۳۳
۱۱	بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزادهٔ جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خانی	۳۸
۱۲	درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاهی و منوّر ساختن جهان را از ماه تا به ماهی یعنی رخ نمودن شاه زادهٔ عالمیان معین الدّین شاه رخ سلطان و مشورت سلطان صاحب قران به گردن کشان ممالک توران از جهت عزیمت به طرف ممالک ایران	۴۶
۱۳	متوّجه شدن رایات نصرت شعار به جانب خراسان و فتح آن به دست خدّام صاحبقران	۵۱
۱۴	فتح کردن سلطان صاحب قران فوشنج را و رفتن به طرف شهر هری	۵۷
۱۵	عزیمت کردن سلطان صاحب قران کامگار دوم بار به جانب ایران زمین و فتح شدن مازندران و گیلان و عزیمت عراق و فارس و آذربایجان	۶۶
۱۶	توجّه نمودن سلطان صاحبقران سرافراز به جانب دار السّلطنت شیراز	۷۴

شماره	عنوان	صفحه
۴۲	سپاه آراستن صاحب قران به عزم رزم شاه رومیان و شکست یافتن قیصر و عنان هزیمت تافتن از پیش آن سپاه نصرت اثر	۲۱۴
۴۳	روی آوردن صاحب قران کشورکشای به تخت گاه ملک خطای و متغیّر شدن مزاج شریف در موضع انزار و عنان تافتن به صوب دار القرار	۲۲۷
۴۴	در اتمام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی گوید	۲۳۱
۴۵	فهرست اسمای رجال	۲۳۶
۴۶	فهرت اسمای امکنه	۲۴۲
	فرهنگ تیمور نامه	۲۴۶

مقدّمه

مصنّف تیمور نامه ملّا عبدالله المتخلّص به هاتفی خواهر زادۀ علّامه نورالدّین عبدالرّحمٰن جامی است - در قصبۀ جام از توابع هرات متولّد شده و هم دران مقام به سال نه صد و بیست و هفت هجری (سنۀ ۱۵۲۱ مسیحی) فوت شده و به موضع خرجرد یا خرگِرد مدفون گردیده - و ظاهراً اکتساب علم نزد خال خود علّامه جامی نموده است -

در فنّ شاعری پایۀ متوسّطے دارد - لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، هفت منظر، و تیمور نامه از تصانیف او است که به تقلید خمسۀ نظامی نگاشته است - لیلی و مجنون اوّلین و مشهور ترین تصانیف او است و به زبان ساده و به طرز مؤثّر و گیرنده نوشته است، امّا لطافتش در خور آں شهرت نیست -

شاه اسمٰعیل صفوی بعد ازاں که در خراساں با ازبکان تاتاری جنگ کرد و امیر ایشاں شاهی بیگ خاں ازبک را به قتل رسانید (۹۱۴ هجری = ۱۵۰۸ مسیحی)، هاتفی را وادار کرد که از گوشۀ عزلت بیروں آید و وقائع فتوحات خویش را به نظم در آرد - چنانچه بر حسب تقاضاے شاهی متعهّد آں کار شده در ظلّ توجّهات ملوکانه آں نامه را آغاز کرد - و لیکن حیاتش وفا نکرد و تقریباً یک هزار بیت گفته بود که وفات کرد -

هاتفی در تالیف خود لیلی و مجنوں می گوید که نظامی گنجوی ازاں جهت مثنویے نفیسے نگاشته که شاهے همچو شروان شاه

مربّی و مشوّق او بود و به سبب انعام و صله‌های آن پادشاه فراغے از فکر معیشت داشته در عیش و تنعّم می گذرانید :-

شرواں شاهش خراج می داد   از بردع و گنجه باج می داد
صبحے که چراغ فکرت افروخت   صد مجمر زر نگار می سوخت

و خسرو دهلوی چوں خیال خود به جواب گفتن خمسه گماشت نیز قدردانی ها از شاهان و امرائے هند می دید :-

خسرو چو نمود آں دلیری   کاید به خیال گنجه گیری
در هند دو صد هزار هندو   بستند کمر به خدمت او

و هم در آنجا می گوید که علیٰ رغم آناں من بے سرپرست و بے مشوّق در گوشهٔ نشسته ایں مثنوی را می پردازم - و حال فارغ البالی من این است که برائے نوشتن ابیات نه به شب روغن در چراغ مهیّا است و نه کاغذ به قدر کفایت نیز میسّر - ازاں روے بیشترے از ابیات از یاد من رفته و عدد ابیات ایں مثنوی کم گردیده است :-

بهر رقمش نداشتم شمع   از بے شمعی نمی شدے جمع
چوں روز شدے ز یاد رفتے   اکثر سخناں به باد رفتے
از دفتر نظم بے سوادم   ماندے دو سه بیت گر به یادم
کاغذ نشد آں قدر میسّر   کاں نیز شود سواد دیگر
شعرش به عدد ازاں بود کم   کاں جمله نیامدے فراهم

نیز گوید که باوجود ایں حال شرمندهٔ دست گیریِ کسے نیستم و نمی خواهم که از بهر دنیا رهین منّت کسے شوم :-

با این همه رنج و محنت و غم　　شرمنده نبودم از کسے هم

خوش آں کہ ز بہر دُنیاِ دوں　　از همچو خودے نگشته ممنوں

و در روزگار جوانی از روے خودبینی عبث لافزنی‌ها کردے و خود را در فنّ شاعری برتر از جامی و همسر خسرو و نظامی می شمردے (۱) :-

این تیر سخن مرا است در شست　　کز قوّت جامیم قوی دست

امروز منم به دور جامی　　هم پنجهٔ خسرو و نظامی

در شعر سه تن پیمبران اند　　قولے است که جملگی بر آن اند

فردوسی و انوری و سعدی　　هرچند که لانبیّ بعدی

این خاتم آں سه گانه آمد　　زاں بے بدل زمانه آمد

و می خواست که خمسهٔ نظامی را جواب بگوید ازاں رو آغاز از لیلی و مجنوں کرد :-

از شوخی طبع سحر سنجم　　می بود هواے پنج گنجم

افتاد ز بعد مدّت رنج　　در دست مرا کلید یک گنج

هست این هوسم که بار دیگر　　کوبم در آں چهار دیگر

---

(۱) مرتّب و مدیر لیلی مجنوں تالیف هاتفی (مطبوعه نولکشور) بدون نشاں دادن ماخذ خویش می گوید که هاتفی "مثنویات قدوة المحقّقین شیخ نظامی گنجوی و سلطان الشّعرا امیر خسرو دهلوی و ملک الکلام فردوسی طوسی را پسند ندارد و به مثنویات مخدومی مولوی جامی التفات نمی نماید بلکه انواع اهانت می‌کند بالجمله ملّا هاتفی اگرچه مرتبهٔ اساتذهٔ مذکور ندارد امّا کلامش استادانه و دردمندانه واقع شده است".

شاید به واسطهٔ این که آثار شعری بزرگان همچو فردوسی و نظامی و خسرو را اهمیّتے ندادے و کلام جامی را حقیر شمردے معاصرانش بر وے زبان طعنه آمیز کشاده و بر کلامش خرده گیری ها کرده اند و با ایشان هاتفی را ستیزه‌هاے تلخ و جگر سوز روے داده۔ چنانچه در خاتمهٔ تیمور نامهٔ خودش می گوید :۔

به من این بود طعن آن ابلهان   که خسرو چنین و نظامی چنان

عجب روز گارے ' عجب مردمے !   نه مردم ازان هر یکے کژدمے !

بلاها که من دیده ام در سخن   مبیناد کس زیر چرخ کهن !

و هم در آن نامه می گوید که بهترین روزگار من به وصف و تمجید تیمور و آل او صرف شده و لیکن ازان کار نه دنیا به دستم آمد و نه دین :۔

مرا بهترین روزگار شگرف   به وصف تمر خانیان گشت صرف

... ...

نیِ کلکم آفاق را کرد پر   از اوصاف شهزادگان تمر

شب و روز اوصاف شان ساختم   به دین و به دنیا نپرداختم

تهی دستم اکنوں ز دنیا و دین   وز ایشان نه آن حاصلم شد نه این

و لیکن آنچه مقصودش از سخن سرائی بود ' یعنی شهرت ' بیش از استحقاق او را حاصل آمد چنان که تذکره نویسان گفته اند و او هم نیز می‌گوید :۔

ولے آنچه مقصود بود از سخن   به دلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرت است از سخن در جهان   که یابد قبول کهان و مهان

کلامم ز شهرت ندارد کمی   رسیده به هر جا که هست آدمی

اگرچه به قول خود تاریخ ظفر نامهٔ تیموری تالیف شرف الدین علی یزدی را ماخذ و اساس این نامه قرار داده است و لیکن تیمور نامه از حیث اهمیّت تاریخی چندان لائق التفات نیست البتّه به اندازهٔ اهمیّت ادبی را دارا است ـ و از مطالعهٔ تصانیف هاتفی واضح می‌گردد که نسبت به مثنوی تاریخیّه طبعش را به مثنوی عشقیّه میلانے بیشتر بود و افسانهٔ عشقیه را خوبتر می‌نگاشت ـ

مناسب می نماید که آنچه معاصران و پسینیان در باب هاتفی گفته اند در اینجا ایراد کنم تا بر خوانندگان کرام واضح گردد که در بین آنچه که خود او و معاصرانش گفته و آنچه که نویسندگان ما بعد آورده چه تفاوت است. درین زمینه این امر را باید در نظر داشت که در ترجمهٔ احوال اکثرے از شعرا آنچه معاصران می نویسند عموماً خشک و مختصر بوُد و آنچه که نویسندگان ما بعد حکایت کنند وافر و با برکت و بالطافت باشد ـ

اوّلین تذکرهٔ که ذکر هاتفی در آن آمده **مجالس النّفائس** تالیف میر علی شیر نوائی (وزیر سلطان حسین مرزا) است که به زبان ترکی چغتائی در سال ۸۹۶ هجری (۱۴۹۱ مسیحی) یعنی به حین حیات هاتفی به اتمام رسیده است ـ این تالیف را عبدالباقی الشّریف الرّضوی به زبان پارسی ترجمه نموده و یک نسخهٔ نفیسے ازآن در کتاب خانهٔ مخطوطات حکومت مدراس محفوظ است ـ شرح ذیل ترجمهٔ احوال هاتفی و عین عبارت است ازآن ترجمه :ـ

" مولانا عبدالله (هاتفی) در خدمت حضرت مخدومی نورا (جامی) می بود بلکه از قبیلهٔ نزدیک اوشان است ـ از سائر اصناف شعر

طبعش به مثنوی گوئی بسیار مائل بود ـ دریں تاریخ که ایں رساله نوشته شده از خمسهٔ لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و هفت پیکر تتبّع کرده و در مقابل اسکندر نامه به نظم ظفر نامه مشغول می بود ـ شعرش میان مردم به غایت مشهور و رواجش تا مقدور است ـ در نعت ایں بیت از او است :

نبوّت را توئی آں نامه در مشت   که از تعظیم دارد مهر بر پشت

و در تعریف جنگ نیز ایں بیتش را مردم می خوانند :

فتاده در آں پهن دشت درشت   سر نا تراشیده چوں خار پشت

آں روزها از حیثیت جوانی که از جنوں شعبه ایست در بعضے حالاتش قدرے شیمهٔ ناملائمی‌ها بودے امّا اکنوں اوقاتش مضبوط و مقالاتش مربوط ظاهر می شود و به جاے ناز نیاز و در مقابل خنکی سوز و گداز جلوه می‌کند ـ ایں دولت او را و هرکس را نصیب و ارزانی شود ".



محمّد بن خاوند شاه بن محمود که معاصر هاتفی بوده در تالیف خود روضة الصّفا که در سال ۹۲۹ هجری (۱۵۲۳ مسیحی) که جلد هفتم آں کتاب به دست پسرش خواند میر اختتام پذیرفته در ترجمهٔ احوال هاتفی شرحے خیلے مختصرے بدیں طور آورده است ـ (مراجعه شود به روضةالصّفا جلد هفتم صفحه ۹۵، سطر ۲ تا ۷، مطبوعهٔ نول کشور) :ـ

" مولانا عبدالحی (۱) هاتفی خواهر زادهٔ مولانا نورالدّیں عبدالرّحمن جامی بود و در نظم مثنوی از شعراے زماں در

---

(۱) نام هاتفی در اینجا بر خلاف دیگر کتب تذکره عبدالحی بجاے عبدالله آمده است و ظاهراً سهو کتابت است .

امتحان گوے تفوّق می ربود ـ اکثر کتب خجستهٔ شیخ نظامی را مانند لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و هفت پیکر تتبّع کرد و در برابر سکندرنامه تاریخ تیموری به نظم آورد و افتتاح نظم فتوحات نوّاب کامیاب شاهی (۱) نموده امّا توفیق اتمام نیافت و در سنهٔ سبع و عشرین و تسعمائة به عالم آخرت شتافت ـ مولانا حبیب الله معروف که به فصاحت بیان و طلاقت لسان متّصف است در تاریخ وفات آں جناب گوید ـ

" از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت
سوے ریاض خلد به صد عیش و صد طرب

جاں داد رو به روضهٔ پاک رسول و گفت
روحی فداک اے صنم ابطحی لقب

رفت از جهاں کسے که بود لطف شعر او
آشوب ترک و شور عجم، فتنهٔ عرب

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل، گفت
از شاعر شهاں و شه شاعراں طلب "

(از " شاعر شهاں " به حساب ابجد نه صد و بیست و هفت و نیز از " شه شاعراں " همیں عدد بر می آید) ـ



ملّا عبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی در تالیف خود موسوم به **میخانه** که در سنهٔ یک هزار و بیست و سه یا چهار آغاز گردیده و در سنهٔ یک هزار و بیست و نه هجریّه (۱۶۱۴ع — ۱۶۱۹ع) به اتمام رسیده ترجمهٔ احوال هاتفی را قدرے مفصّل تر بیاں کرده

---

(۱) چنیں می نماید که ناسخ هم در اینجا اشتباه کرده است و نام آں نامه " فتوحات شاهي " بوده باشد ـ

است ۔ همهٔ آں عبارت ذیلاً منقول می گردد ، (مراجعه شود به میخانه صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۶ مرتّبهٔ پروفیسر محمد شفیع صاحب مطبوعهٔ کپور آرٹ پرنٹنگ ورکس لاهور ، سنهٔ ۱۹۲۶ع) :-

"ذکر مشاطّهٔ عروس سخن و زینت دهندهٔ اخبار نو و کهن مولانا عبداللّٰه هاتفی

"بعد از مولوی نامی گرامی عبدالرّحمان جامی کسے به رتبهٔ آں زبدهٔ امثال و اقران خود شعر نگفته است ۔ مؤلّف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که پدر ایشاں از خواجه هاے صاحب جاه خرگرد است ، فامّا تولّد هاتفی در جام واقع شده ۔ والدهٔ او همشیرهٔ مولانا عبدالرّحمان جامی است ۔ در بهار زندگانی و آوان جوانی از وطن خروج نموده سیر عراق و آذربایجان به اتّفاق میر همایوں تبریزی کرده اند ۔ در اخبار آمده که عبداللّٰه مرد بلند بالا و قوی هیکل بوده ۔ مولوی نامی گرامی حضرت عبدالرّحمان جامی به ایشاں توجّهے تمام داشته ۔ و عبداللّٰه هر بار که از جام به هرات می آمده سلطان حسین میرزا و میر علی شیر که وزیر اعظم و سپه سالار ایشاں بود عزّت بسیارے هاتفی را کرده اند ۔ و مظفّرحسین میرزا و میرزا کیبک (۱) و ملّا آصفی را با مولوی نهایت اتّحاد و یگانگی بوده ۔ همیشه تعظیم و تکریم آں نکته سنج بجا آورده اند و اکثر اوقات به منزل او می رفته صحبت می داشته اند ۔

"به تحقیق پیوسته که تمرنامه را حسب الحکم میرزا بدیع الزّماں نظم نموده ۔ الحق درآں مثنوی شاعری کرده و آنچه

---

(۱) در نسخه همچنین است ولے کبک مناسب می‌نماید ۔

لازمهٔ سخنوری است دقیقهٔ فرو گذاشت ننموده - دریں جزو زماں مقبول طبع خاص و عام عراق و خراسان و ترکستان است -

" آورده اند که آں طوطی شکرستان بلاغت اصلاً طمع از حکّام نمی کرده - اوقات خود به زراعت و عمارت می گذرانیده و همیشه بیلے در دست گرفته مشغول به درخت نشاندن و تخم افشاندن می شده - و هر سال مبلغهاے کلّی محصول زراعت و باغات ایشاں می بوده - همگی آں حاصل را صرف فقرا و مساکین می کرده - اهل طبع از او بهرهها یافته - دیگر آں سر دفتر ارباب یقین یک آنے از ذکر ایزد سبحان و آفرینندهٔ جهاں و جهانیاں غافل نمی بوده - بیعت سلسلهٔ کبرویه داشته - در جوار منزل خود خانقاهے ساخته جمعے درویشاں با ایشاں دراں مکاں لیل و نهار به عبادت پروردگار مشغول بوده اند - چوں سنّ آں عندلیب گلزار نکته پروری به نود و چهار رسیده مسندنشین بارگاه عظمت و جلال ؛ شهریار جواں بخت بلند اقبال ، زینت دهندهٔ تخت و اورنگ ، تهمتن روز هیجا و جنگ ، دُرّ صدف شرف نبوی شاه اسمٰعیل حسینی صفوی دراں سال رایات جلال به فرّ و اقبال در ملک خراساں افراشت و از مساعدت بخت بلند و استمداد طالع ارجمند شیبک خان ازبک (۱) را به قتل رسانیده تسخیر ممالک خراساں نموده به عراق معاودت فرمود - چون عبور ایشاں به جام واقع شد نزدیکاں آں حضرت به عرض اقدس رسانیدند که هاتفی

---

(۱) نامش که به سکّه هایش یافته شده " ابوالفتح محمّد شیبانی خان " است - مردم آں زماں او را " شاهی بیگ ازبک " نیز و " شیبک " هم می‌خواندند -

یکے از مقبولان روزگار است ، دیدن آں بزرگوار از واجبات است۔ شاہ از کثرت تعریف اکابر درگاہ آں سر دفتر ارباب یقین را بہ مجلس خواند۔ گویند هاتفی قصیدۂ در مدح شاہ گفتہ روز دیگر بہ کریاس گردوں اساس حاضر گردیدہ گذرانیدہ۔ جہاں پناہ را صحبت او بغایت خوش آمد۔ مرحمت بسیارے بہ ایشاں نمود۔ بعد از دو سہ روز دیگر شہریار گردوں اقتدار ذرّہ پروری فرمودہ بہ خانۂ آں ذرّۂ بے مقدار تشریف ارزانی داشتند و از غرّۂ بام تا طرّۂ شام در باغ مولوی بہ صحبت و عشرت گذرانیدند و بہ دست خود بخربزہ انداختند۔

" در اخبار آمدہ کہ هاتفی دراں مجلس درخواست عفو گناہ هرکس کہ نمود شاہ از سر جرم او در گذشت۔ و مشائخ جام کہ اولاد شیخ احمد جام باشند بہ واسطۂ تسنّن واهمۂ تمامے داشتند استدعاے بخشش ایشاں نیز نمود۔ جمجاہ انجم سپاہ ملتمس او را مبذول داشت۔ هنگام وداع آں قدر التفات و احساں بہ آں نادرۂ جہاں فرمود کہ در حیّز گمان و امکاں نیاید۔ گویند کہ دراں روز آں حضرت طالب شعر مولوی شدند۔ مولانا چند بیت از اشعار خود خواندند۔ جمجاہ انجم سپاہ تحسین نمودند و او را بہ نظم فتوحات شاهی دلالت فرمودند۔ مولوی انگشت قبول بر دیدہ نهاد و هزار بیت ازاں کتاب بہ نظم آورد امّا بہ اتمام آں توفیق نیافت۔ الحق اگر آں مثنوی تمام می شد ناسخ مثنویات او می گردید۔ ایں چند بیت در مدح آں پادشاہ ستارہ سپاہ ازاں کتاب است :

مثنوی

بر و ختم شد منصب سروری	چو بر جدّش آیین پیغمبری
مثل در زمانه به فرزانگی	سرشته ز مردی و مردانگی
چه مردے که هرکس که نامش شنود	دگر زن نیامد ازو در وجود
نمی آورد تاب بذلش درم	درم منتهی ، بے نهایت کرم
به هم دخل کونین اگر ضم بود	ز اندازهٔ بذل او کم بود
همه پادشاهاں شده پست او	چو شاهان شطرنج در دست او
ز شاهان شطرنج او بے شکے	بود شاه بهرام چوبیں یکے

"چوں سنّ عبداللّٰه به صد رسید در سنهٔ اربع و عشره و تسعمائهٔ داعی اجل را لبّیک اجابت گفت ـ مزارش در جام است ـ

"پوشیده نماند که بانی **میخانه** عبدالنّبی فخرالزّمانی به طریقے که از کتب اکابر دیگر ساقی نامه هاے به سامان ترتیب داده بود از ایشاں نیز مرّتب ساخته بر بیاض برد ـ اشعار دلپذیر آں بزرگ بے نظیر سواے هفت منظرے که در برابر هفت پیکر شیخ گفته و به نظر ایں ضعیف در نیامده قریب پانزده هزار بیت باشد ـ تمر نامه چهار هزار ، و لیلی و مجنوں چهار هزار ، و خسرو و شیریں دو هزار ، و قصائد و غزلیات و مقطعاتش و رباعیات همگی پنجهزار بوده باشد و العلم عندالله ـ"



میر حسین دوست سنبهلی در تالیف خود موسوم به "**تذکرهٔ حسینی**" که در سنهٔ یک هزار و یک صد و شصت و سه هجریّه (۱۷۵۰ مسیحی) اتمام یافته و "خجسته انجام" مادّهٔ تاریخ آں است ، هاتفی را ذکر کرده و یک دو حکایت خوشے درمیاں آورده است ؛ و لیکن ماخذ خویش را نشاں نداده ـ عین عبارت آں در اینجا نقل می‌افتد :ـ

"مولانا عبداللّٰہ ہاتفی ہمشیرہ زادۂ مولوی جامی است۔

چوں ارادۂ تصنیف لیلی و مجنوں نمود بخدمت مولوی آمدہ اجازت خواست۔ مولوی فرمود کہ اگر جواب قطعۂ مشہور فردوسی بگوئی اجازت دادہ آید۔ و آں قطعہ این است:

درختے کہ تلخ است وے را سرشت   گرش در نشانی بہ باغ بہشت
ور از جوے خلدش بہ ہنگام آب   بہ بیخ انگبیں ریزی و شیر ناب
سر انجام گوہر بہ کار آورد   ہماں میوۂ تلخ بار آورد

مولانا ایں قطعہ بہ جواب گفتہ بہ خدمت مولوی بگذرانید:۔

اگر بیضۂ زاغ ظلمت سرشت   نہی زیر طاؤس باغ بہشت
بہ ہنگام آں بیضہ پروردنش   ز انجیر جنّت دہی ارزنش
دہی آبش از چشمۂ سلسبیل   بہ آں بیضہ دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضۂ زاغ زاغ   برد رنج بیہودہ طاؤس باغ

مولوی فرمود اگرچہ در ہر بیت بیضۂ گذاشتۂ لیکن اجازت است۔ مولانا استدعا نمود کہ جہت یمن و افتتاح بیتے بفرمایید۔ مولوی گفت:۔

ایں نامہ کہ خامہ کرد بنیاد   توقیع قبول روزیش باد

ایں دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد۔

"روزے شاہ اسمٰعیل ماضی صفوی بر طرف باغے کہ مسکن مولانا بود با چند از خواص گذر کرد و در بستہ یافت۔ فرمود تا کساں از بالاے دیوار باغ در آمدند۔ مولانا از آمدن پادشاہ مطّلع

شده به خدمت شتافت . پادشاه آمده بے تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود بنشست و ما حضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقّد فرمود . چوں به مطالعۀ دیوان مولانا پرداخت به ایں قطعه رسیده تبسّم کرد :-

بس عجب دارم ز ادراک شه کشورکشا
آں که بر درگاه او گردوں غلامی کرده است

گر برائے خاطر جمعے لوندے ناتراش
نقطۀ جامی تراشیده است خامی کرده است

وجه گفتن قطعه ایں بود که پادشاه حکم کرده بود که هرجا اسم جامی نوشته شده باشد نقطۀ جیم را تراشیده بر سرش زنند . بالجمله پادشاه از سر آں حکم درگذشت ''.

پیوشعہ



بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خدایے که فکر و خرد — نیارد که در کنه او پے برد

چنیں دید از و عقل چوں بنگریست — که هست او و لیکن ندانست چیست

چه هستی که شد هست ازو هرچه هست — زبردست هردست او را است دست

بزرگے که هرگز نبودست خرد — سوِ او بزرگی خلل رہ نبرد

بصیر و سمیع است بے چشم و گوش — منزّہ بود علمش از عقل و هوش

بصیرے که در پردہ هاے خیال — نهاں گشتگاں را ببیند جمال

رحیمے که بر هیچ کس در نبست — اگر حق پرست است و گر بت پرست

کریمے که تا خوان احساں نهاد — براں خواں نهاد آنچه بتواں نهاد

بساط زمین و بسیط فلک — بر آراست از آدمیّ و ملک

جز آں* کس خداوند ایں خانه نیست — همه زان اویند و بیگانه نیست

بود ظاهر و باطن از هرچه هست — هم از آستینش طلب هم ز دست

مبرّا ز بهتان به غایت بود — که بے ابتدا بے نهایت بود

بود کارفرماے و بخشنده کار — هم آموزگار و هم آمرزگار

خطا رہ نبردہ سوِ خامه اش — منزّہ ز سهو و غلط نامه اش

دل خلق غمگیں ازو، شاد ازو — جهاں را است بیداد ازو داد ازو

نشد خوار او نزد مردم عزیز — عزیزش نشد در جهاں خوار نیز

مے از عشق او در خم آوردہ جوش — ز جبّه بر آوردہ صوفی خروش

گلِ دیر و مسجد بهم ساختند — کلیسا و محراب پر داختند

مؤذّن فرستِ مناجاتیاں — مغنّی رسانِ خراباتیاں

---

* "جز او" مناسب می نماید.

دل زاهدان را به محراب بست — در ابروی ساقی دل می پرست
به رحمت کند سوی نیکان نگاه — به عذر بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرد باز — ز نیکان غنی وز بدان بی نیاز
به لطفش امید سیاه و سپید — وزو نیست ابلیس هم نا امید
کند عاصیان را به عصیان دلیر — که رحمت فرستد ز بالا به زیر
بود لطف عامش پناه همه — به آمید عفوش گناه همه
رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد — که بر حرفش انگشت نتوان نهاد
نهان خانه‌های دلش انجمن — نه جامه شود جایش و نه بدن
پیِ دیدن هر خطا و صواب — غنی از چراغ و بری ز آفتاب

نه او از کس و نه ازو کس بود — ز بالا و پایان مقدّس بود
جوانی و پیریش همراه نیست — ز کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیامد که در هم شود — زیاده نگردید تا کم شود
شد ملک از کس به او منتقل — که در انتقالش توان بست دل
نشد خواهش هیچ کس تا نخواست — نشد کار کس کاسته تا نکاست
نگارندهٔ حرف بیم و امید — رقم سنج لوح سیاه و سپید
کشایندهٔ کار بالا و پست — بر آرندهٔ حاجت هر که هست
به سمعش رسد نالهٔ هر فقیر — نه دربان بود بر درش نی امیر
همه ساز اویند بالا و پست — همه طالب او چه هشیار و مست

گیا در زمینش تمنّا کند — بر آرد سر و رو به بالا کند
کند نقشها کلک و پرکار نی — همه بی بدل عیب تکرار نی
ز سیر فلک تا به رفتار مور — وقوفش به هر جنبش بی قصور
ز سرو سهی تا به شاخ گیاه — کند سوی هر یک به نوعی نگاه
جز او هرچه بینی وجودیش نیست — نمودی گرش هست بودیش نیست

بود لاف دانش اگرچه بسے | جز او نیست دانا و لیکن کسے
منجّم که از خود ندارد خبر | چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود از خیال | چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزے دریں دیر نیست | که صد گونه در ضمن او خیر نیست
مبیں ابروے را ترش روے و زشت | که در وے بهارے بود چوں بهشت
نروید گیاهے که ناید به کار | شتر را بود انگبیں زهر خار
دهنده بود او ستاننده هم | برنده جزا و رساننده هم
ازو هاتفی سوے او راه جوے | گرت ره نماید سر راه پوے
مغنّی بیار آں نوآییں نوا | دل دردمند مرا ده شفا
نواے که در مغز جوش آورد | به یک نغمه ام در خروش آورد

تضرّع بردن به درگاه فریاد رس فریادرساں و تمنّا داشتن ازاں منبع جود و کرم و احساں

الٰهی درِ طاعتم باز کن | به طاعت گهم محرم راز کن
مرا دیده بکشا و بکشا نقاب | که بینم جمال ترا بے حجاب
ببر ظلمت دل ز آب و گلم | کن از نور اسلام روشن دلم
دلے ده که یابد تسلّی ز تو | زبانے که خواهد تمنّیٰ ز تو
ز شهد شهادت مرا کام ده | وز آں جاں فزا باده ام جام ده
از آب وضو ساز کن چاره ام | ببر گرد عصیاں ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز | دهم پنجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صفّ طاعت ز من | درخت مرا بر مکن زاں چمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند | در دوزخت را به رویم ببند

به سر چشمهٔ زمزمم بر سبوی   وزان معصیت نامه ام را بشوی

به سنگ در کعبه ام ده قران   وزان پلّهٔ طاعتم کن گران

ببر مهر زان آرزویم ز دل   که باشی تو ناراضی و من خجل

امانم ده از تیر سیل و سراب   مده خانهٔ عقل و دینم به آب

منه مهر لعل بتان در دلم   به آتش پرستی مکن مائلم

سگ نفس را عور دار و نژند   به زنجیر زلف بتانش مبند

نظر سوی شاهد نیندازیم   مبادا که شیطان دهد بازیم

مران نا سزا بر زبانم ز قهر   منه در دهانم به آن لقمه زهر

پر از نکتهٔ خوش دهانیم ده   رطب وار شیرین زبانیم ده

بود نفس دیوم درون و برون   پناهم توئی ای برون و درون

من ناتوان پیر و حرصم جوان   چو من نیز پیرش کن و ناتوان

در اوّل بر آن ناروایم مدار   که آخر ز عفوم کنی شرمسار

مرا نور ده گرچه نارم جزا است   ز من معصیت وز تو رحمت سزا است

گر از دوزخم ره به جنّت دهی   نه جنّت شود پر نه دوزخ تهی

به ویرانهٔ خانه دارم هوس   که همخانه آنجا تو باشی و بس

ز یادم مرو ای به یاد همه   بده دادم ای داده داد همه

پری وارم از خلق مستور دار   ز بیگانه و آشنا دور دار

جدا دار چندان ز خویشان مرا   که نی من شناسم نه ایشان مرا

مرا دین ده و کن به دنیا غنی   چو مهرم بده از دو سو روشنی

چو نعمت رسانی به روز و شبم   کن از شکّر شکر شیرین لبم

سزاوار شکرت زبانم ببخش   پی آن زبان خوش دهانم ببخش

مرا چشم دادی که دارم عزیز   ز بد دیدنم دیده بر دوز نیز

میفگن حسد در دل من ز کس   میانداز در کاسهٔ من مگس

غضب را چو سویم فرستی سبب
نخستم تحمّل ده آن گه غضب

بده نیم‌شب ز آب چشمم نوید
وزان سبز کن کشت زار امید

بکن چشم از دانهٔ اشک پر
که منعم شوم زان گران مایه در

به آه سحرگاه کن آگهم
که خاشاک عصیان برد از رهم

مده احتیاجم به هر ناکسے
ذلیلم مکن بر در هر خسے

مبر بهر نان سوے دونان مرا
مکن زیر بار زبونان مرا

نکردی چو منّت کشیدن فنم
منه منّت خلق بر گردنم

به نان حرامم میالاے کام
که بدتر بود آن ز آب حرام

بده جا به کنج قناعت مرا
توانگر کن از گنج طاعت مرا

به خوان عوانان نشانم مده
طعام از سفال سگانم مده

به درگاه میرم مبر بهر بار
وزان بار منّت مرا دور دار

مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام
دو جا بندگی چون کند یک غلام

تمنّا کنانم مبر پیش کس
تمنّا ز تو می توان کرد و بس

تهی کن ز رنج طمع سینه ام
که در سینه نبود ز کس کینه ام

مترسان درین دشتم از خار و خس
بترسان ز خود تا نترسم ز کس

چو شد موے روے سیاهم سپید
سپیدیِ رو نیز دارم امید

مرا جرم پیشین به گردن منه
در آینده توفیق کردن بده

چو من عاجزے را چه آید ز دست
به تقدیر تو کرده ام هرچه هست

مرا سرنوشت آن چه کردی نخست
جز آن هرچه بینی بگو زان تست

ز من کردهٔ کار من پیشتر
اگر مرهم است و اگر نیشتر

سجلّ گناه مرا پیش کش
خطے در رقم کردهٔ خویش کش

نقوشے که در من بود دل خراش
خودش نقش کردی خودش بر تراش

گناهم ببخش و بشویش ز دل
که از یاد او هم نباشم خجل

گنه کار من، عفو کردار تو / سزای من این، آن سزاوار تو

ز راه شریعت برونم مبر / به چاه طبیعت درونم مبر

به وادیِ سالم ببر زین حشر / که رانده دران ناقه خیرالبشر

روم در پیش مست جام میش / نیابم اگر پابیوس پیش

در آن دم که از من بجوئی حساب / نمائی به من کردهٔ نا صواب

کنی مصطفیٰ را شفاعت گرم / دهی ساغر از ساقی کوثرم

مغنی بیا بر لب آور سرود / سرودے که باشد سراسر درود

که من هم به تو همزبانی کنم / ز نعت نبی دُر فشانی کنم

نعت آں سرور کائنات محمد عربی علیه (۱) صلوة والسّلام و ستایش آں کشندهٔ آتش بولهبی صلّی الله علیه و سلّم

سخن گوے اے کلک شیریں کلام / ز نعت محمّد علیه السّلام

رسول عرب شاه یثرب حرم / طفیل رهش هم عرب هم عجم

چه فرخنده مهر سپهر شرف / چه دُر یتیمے قریشی صدف

یتیمے که مادر شدش در نقاب / به جاں مادری کردش امّ الکتاب

نبوّت که هرچند زور آورے / نرفت از درش بر در دیگرے

به او شد کتاب نبوّت تمام / ازو افتتاح و به او اختتام

بود خاتم انبیا در شمار / که انگشت آخر بود مُهردار

نبوّت بر او ختم، مُهرش گواه / که بر خط آخر بود مُهر شاه

به دستیش حجّت به دستیش تیغ / درو برق دارد گراں مایه میغ

نیفگند ازاں سایه بالاے او / که ننهد کسے پاے بر جاے او

سوِ لوح مکتب نیازید دست / که اندیشه در لوح محفوظ بست

سرشتش ز علم آمد آں کان علم / نبود احتیاجش به تحصیل علم

(۱) "الصّلوٰة" مناسب است

سخن آفرینان خیل عرب ‌‌ ز شیرین زبانیِ او بسته لب

دو معجز بهم کرد شیرین و چست ‌‌ که بشکست مه را و کردش درست

نکردند از بیت و شعر آگهش ‌‌ که پُر بود عالم ز بیت اللّهش

فلک را به پابوس او احتیاج ‌‌ ملک را ز نعلین او تَرْک و تاج

طرازنده فهرست دیوان کن ‌‌ برآرنده توقیع فصل سخن

در ایوان عزّت مقدّم نشین ‌‌ چه بر اوّلین و چه بر آخرین

بلرزید از صیت او سومنات ‌‌ نگون‌سار گشتند عُزّی و لات

بلند آن چنان طاق محراب بست ‌‌ که آورد در طاق کسرا شکست

به ابروی محراب ازان داد دل ‌‌ که کردندش از خاک محراب گل

همه طالبان اند و مطلوب او ‌‌ سراسر محبّ اند و محبوب او

کرم بین که شد عذرخواه همه ‌‌ به صد قرن پیش از گناه همه

ز عصیان اُمّت دلش زیربار ‌‌ گنه ما کنیم او بود شرمسار

بلالش که بلبل برش لال بود ‌‌ رخ خوب اسلام را خال بود

فگندند بر دوش حوران مهار ‌‌ پی ناقه اش گیسوِ مشکبار

زده غمزه هرگه ز عین الیقین ‌‌ ندا کرده جان صد چو روح الامین

ازان آدم آمد خورای ملک ‌‌ که کردند ازو در خمیرش نمک

برش تاج و تخت سلیمان قلیل ‌‌ به آن هدهد آمد، به این جبرئیل

ز تحت الْحَنَک برده آرام دل ‌‌ شده غبغب یوسف آنجا خجل

گرش بر شتر پور عمران ز دور ‌‌ بدیدی ندیدی تجلّیِ طور

ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت ‌‌ مسیحا لب خود به دندان گرفت

حدیث لبش تا خضر گوش کرد ‌‌ ز آب حیاتش فراموش کرد

ره عشق از دیگران بیش رفت ‌‌ اگرچه پس آمد ولی پیش رفت

امام ار به مسجد پس آمد رواست ‌‌ پس و پیش هر که رسد پیشوا است

به منزل رسید از همه پیشتر — بود عزّت پیش رس بیشتر
مگر جبرئیلش به پَر آمدے — که از عرش سویش به سر آمدے
ازو خُلق جبریل اندوخته — به دستش چو گنجشک آموخته
شد از کحل ما زاغ روشن بصر — نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص جَو مشکل آمد به دست — ولے گِردۀ ماه آساں شکست
سرانیده مرغان قدسی قفس — به نعت کمالش کشوده نفس
گر از وصف ذاتش دهند آگهی — کند از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی چناں پاے بیروں نهاد — که معراج بر بام گردوں نهاد
بود هاتفی خاک درگاه او — بسے کمتر از هیچ در راه او
بیا اے مغنّی که هستم ملول — بر آور سرودے ز نعت رسول
که دفع ملالم کند آں سرود — منش هم فرستم هزاراں درود

در صفت معراج پیغمبر صلّی الله علیه و آله و سلّم

خراماں شو اے خضر فرخنده گام — سوِ چشمۀ زندگانی خرام
بروں آر ازاں چشمه آب حیٰوة — نثار نبی کن علیه الصّلٰوة
چه روشن شبے بے نیاز از چراغ — ز نور مه و زهره نیزش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوے — شب و روز آیینۀ شد دو روے
عسس بود در خواب، عیّار نیز — خوش آں شب که ایمن بود زاں دو چیز
خروس و مؤذّن به خواب فراغ — شده شمع کشته بمرده چراغ
به مسجد سر یثربی افسرش — که دست ادب زد کسے بر درش
در آمد ز در پیک فرخنده پے — به یکدم ره آسماں کرده طے
رسانندش پیامے ز ایزد تعال — که اے برتر از هردو عالم تعال

رسانید روحانیِ جاں‌سرشت
که پرورده ز آب و گیاه بهشت

ز تیر نظر در روش تیز تر
ز باد سحرگه سبک خیز تر

بجز سایه کس همعنانش ندید
ولے آں هم از بال او می پرید

چناں تیزبینے که شب بے چراغ
شمردے پر زاغ بر پشت زاغ

ز برّ عرب گر شدے بوے کش
شمیدے ز صحراے چیں بوے خوش

چناں تیزگوشے که گاه خروش
رسیدیش آوازِ مورے به گوش

ازاں مژده شاه ملائک جنود
نگنجید در زیر چرخ کبود

سفر کرده از امّ هانی سراے
به اقصا شدش راه بر رهنما

بر آمد بر آں پیکر چوں نگار
سلیماں شده باد صرصر سوار

بر آں نور مه ز آسماں رایتے
ز نورٌ علیٰ نور بود آیتے

فلک خویشتن را بر آراسته
به تعظیم او از زمیں خاسته

به صد دیده چرخ بریں زیر دید
که نتواں به چشم یکش* سیر دید

فلک رو چناں توسن تیز داشت
که نے تازیانه نه مهمیز داشت

وز آنجا نظر سوے بالا فگند
تزلزل در اقصاے والا فگند

به یک گنبد آهوے سیرت مَلَک
بروں جست از گنبد نه فلک

به یک طَرفة العین آں جان پاک
مجرّد شد از عالم آب و خاک

گذر کرد ازیں آسمان منیر
بداں ساں که نور چراغ از حریر

شد ایں عنصر نار گلزار ازو
گل نار شد شعلهٔ نار ازو

ز نعلین او آسماں دید بخت
درے یافت از چوب جنّت دو لخت

ز مهمانیش مه خجل شد نخست
که بر سفره کم دید نان درست

عطارد به یادش ورق سوخته
که امّی است او خط نیاموخته

به زهره چو آثار شرعش رسید
صراحی شکست و دفش را درید

---

* "چشم یکش" یعنی یک چشم آسماں = کنایه از آفتاب -

چو افتاد بر آفتابش عبور / شد از برکتش چشمه دریاے نور

رها کرد مرّیخ بیدادیش / به قصّابی آمد ز جلّادیش

ازو مشتری ملّت آموخته / چراغ از چراغش بر افروخته

زحل نور چنداں ازو یافته / که نور دروں بر بروں تافته

چو بر هشتمیں آسماں پا نهاد / قدم بر سریر ثریّا نهاد

چو بوے گل او به عقرب رسید / چه گلهاے رعنا ز خارش دمید

ز خُلقش چو شیر فلک بو گرفت / سگ او شد و خوے آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او / مشرّف شد از گوشهٔ خوان او

از الطاف او ثور دیگر شده / ز بوے خوشش گاو عنبر شده

ترازوے گردوں ازو راست شد / وزو هردو پلّه کم و کاست شد

پر از آب رحمت شده دلو نیز / که گردید از خاک پایش عزیز

ز گرد رهش ماهیِ بے ثبات / شده ماهیِ خضر آب حیات

شدش بنده جوزاے فرخنده کیش / حمائل پَےِ بیعتش برده پیش

شده جدی فربه ازاں نوبهار / که در دعوت دینش آید به کار

به دعوَی کمان فلک را کشید / در آویخت از طاق عرش مجید

ازو سنبله سنبل تر شده / دماغ فلک زو معطّر شده

عروسان خلدش نظاره کناں / ز سوداے او داده از کف عناں

همه چوں عروسان یوسف پرست / ز نظّارهٔ او بریدند دست

به نظّاره کردن هزاراں ملک / برآورد سرها به اوج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش / ز نورش صفا یافته ساق عرش

قدم بیں که از عرش و کرسی گذشت / بجز دوست از هرکه پرسی گذشت

به لوح و قلم هم نپرداخته / نظر سوے ایشاں نینداخته

هم آنجا براق از دویدن بماند / که روح الامیں از پریدن بماند

پس آں گاه رفرف گراں پاے شد — به رف خانۀ مکنش جاے شد

چناں جوش زد بحر عشقش ز اوج — که در لامکاں ریخت از اوج موج

فراتر شد از آسمان برین — هزاراں قدر کاسماں از زمیں

در آں جاده جنبش نه آرام بود — نه آغاز آں را نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور ازو — دو صد ساله ره بیشتر دور ازو

شده شش جهت نیز ازو بیخبر — چو نامحرماں مانده بیروں در

مه نازنیں سوے یار آمده — به محبوبی کردگار آمده

سر و پاے آں شاخ گل گشته گوش — رسیدش به یکبار در گوش هوش

کلامے مبرّا ز کام و زباں — منزّه ز آلودگیِ دهاں

از آں گنج وحدت که بے مار بود — پذیرفت چنداں که در کار بود

جهانے شد از رحمت آراسته — چه از خواسته چه ز ناخواسته

چو نور مه و مهر در یک زماں — به روے زمیں آمد از آسماں

همه عرض گردید طول رهش — رهے آں چناں شد چنیں کوتهش

نخست آں به رحمت سرشته سحاب — به لب تشنگاں عرب داده آب

به آل و به اصحاب خود پیشتر — ز مقصود و مطلوب شاں بیشتر

پس آں گاه آں ابر گوهر نثار — گهر ریز شد بر صغار و کبار

الهٰی ازاں نور گیتی فروز — شب هاتفی را فروزاں چو روز

ازاں ظلمت آخر نجاتیش بخش* — وزاں چشمۀ آب حیاتیش بخش*

بیا اے مغنّی که دل مرده ام — از افسردگاں خاطر افسرده ام

به یک نغمۀ سوزناکم بسوز — چراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موسوم به کوهساره

---

* گماں می شود که در اصل "نجاتش ببخش" "حیاتش ببخش" بوده باشد.

شها ، شهر یارا ، سرا ، سرورا ، — خداوندگارا ، جهان پرورا ،

دمے عرض حالے زمن گوش کن — ورت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز — سخن را ز شهنامه بستے طراز

محیط معانی صدف وار بود — صدف ها پر از درّ شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه — سپرده به او مهر بکری همه

گهرهاے اندیشه ناسفته بود — سخن هاے ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباوه بود و عزیز — نجوید کسے عیب نوباوه نیز

بد و نیک را بر سخن بود گوش — همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش — به انعام و احسان سر افراختش

ز بالا نشیمناش برتر نشاند — چه بر تر که بر کرسیِ زر نشاند

من امروز کز طبع جادو فریب — سخن را دهم از تِمُر نامه زیب

بود کان معنی ز گوهر تهی — ازو دست اندیشه را کوتهی

به شوهر رسیده عروسان فکر — نمانده یکے در پس پرده بکر

درین بزم مے نیست و پیمانه هم — نه از خم نشان ، نے ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسے — ز من دیده نزل سخن هر کسے

خلیلانه خوانے نهادم سترگ — کزان زلّه بستند خرد و بزرگ

نشستند شاهان برین گرد خوان — به پروردن مغز در استخوان

بود کیمیا ساختن پیشه ام — درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابے که قصّاب مرغابی است — چه محتاج دکّان قصّابی است

شود در بهاران اگر قحط نم — به نیلوفر روے در آن چه غم

دران خانه گر نور پاشد چراغ — بود از فروغ چراغش فراغ

گر آن کان تهی بود از لعل ناب — رسانیدم از کاو کاوش به آب

رسیدم به دریاے گوهر نثار — صدف ها دران پر در شاهوار

ندیدم اگر لعل و دُر یافتم — وزاں در یکے بحر پر یافتم
فشاندم جواهر بر اهل جهاں — همه لائق گوشوار شهاں
ز سرحدّ چیں تا به اقصاے روم — رسید آں جواهر به هر مرز و بوم
نگوئی همیں در فن مثنوی — سخن را دهم زینت خسروی
به هر شیوه کز نظم سازم علم — ستانم ز دست عطارد قلم
بلند آسمانے اگر همچو میغ — به دامن گهر ریزدم بیدریغ
دهم در قصائد بداں ساں ندا — که خاقانی آنجا کند جاں فدا
مدد کرده روح القدس آں دمم — که در قالب انوری جاں دمم
به جلوه در آید گر آں دل فریب — که از دل رود صبر و از جاں شکیب
طریق غزل را ببینند چیست — کدام است خسرو ، حسن نیز کیست
بود بحر و کان سخن ملک من — در و لعل ریزد سر کلک من
ازاں دُرّ و لعلم بود ریزه‌ها — پےِ گوش جمشید آویزه‌ها
سخنهاےِ شیریں ترم از شکر — لب ساحراں بسته بر یکدگر
سر کزلک تیز من یک به یک — رقم هاے سر دفتراں کرد حک
کشیده نے کلک من در سخن — خط نسخ در نسخه هاے کهن
از اولاد آدم دو صاحب قراں — گرفتند گیتی کراں تا کراں
تِمُرخان و اسکندر فیلقوس — یکے ماه توراں ، یکے مهر روس
نظامی که کان سخن را برفت — به وصف سکندر بسے لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در — که ریزم گهرها به وصف تمر
سخن دارمش همچو درّ خوشاب — گراں مایه چوں گوهر آفتاب
نیامد ازیں آسمان کهن — متاعے گراں مایه تر از سخن
سخن زاد زاں ساں ز ام الکتاب — که روح الله از مریم کامیاب
به حسن سخن ره نیابد زوال — سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن ز آسمان کبود آمده   طفیل سخنور فرود آمده
سخنور نبودے اگر در جهان   که می‌گفت اوصاف شاهنشهان ؟
ز گفتار فردوسیِ هوشمند   بسے نام کاؤس و کے شد بلند
سخن گر نپرداختے انوری   که می گفت از سنجر و سنجری
قزل ارسلاں را که می کرد یاد   ظهیرش نداده گر از مدح داد
بر آنم پس از خواهش کردگار   که من هم کنم نام نیکش نگار
چو خضرش دهم بهر پایندگی   از آب حیات سخن زندگی
ز بے قوّتی هست کم گفتنم   نباشد مجال گهر سفتنم
ز فکر معاشم سراسیمه وار   سراسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانم فراغے بود   به کام دل خود دماغے بود
دهم آں چناں داد را در سخن   که حیراں بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسی ام   نه شایستهٔ مسند و کرسی ام
تو امّا ز محمود غزنیں بهی   به معنی مهی گر به صورت کهی
تو شهزادهٔ او نه شهزاده بود   تو صافی و او دردی باده بود
دلا ساقیے جو که نوشم دهد   نه هوشم برد بلکه هوشم دهد
که خمخانه‌ها دارم از باده پر   در اطراف بستاں سراے تمر



قران کردن سهیل اسمان سعادت و جهاں بانی به سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده مال امانی با زهرهٔ خجسته طلوع

نگارنده نقاش بهزاد دست   حریر سخن را چنیں نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترگ   ثریا جنابے در آیین بزرگ

قراخاں تباری طراقاں* بہ نام   جہانش بہ کا و سپہرش غلام
ز نسل قراچار نویانش بود   گل طرف باغ قراخانش بود
قراخان و چنگیز ابن عم اند   بہ کشورکشائی قرین هم اند
شہ و شہ نشاں پشت بر پشت او   نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت رہ گراے   بہ دامان همّت در آورد پاے
نشستے بہ اهل عبادت همہ   سر انجام کارش سعادت همہ
فرو نامدش سر بہ چرخ کبود   چنیں سر بہ محرابش آمد فرود
بہ تاج کیاں در نیاورد سر   کہ جز درد سر نیست در تاج زر
تمنّاے لذّات مے را بہشت   بہ اندیشۂ سلسبیل بہشت
بہ شاهد نیالود دامان پاک   کہ خلّابہ اند ایں† شیاطین خاک
بنا کرد مہماں سرایے عظیم   لبش تر بہ مہماں نوازی مقیم
سر خوان او صد حشر آدمی   مگس وار رفتند بے مردمی
گدایے کہ گردید مہمان او   توانگر شد از زلّۂ خوان او
ز ابناے شاهان توراں زمیں   یکے پردگی پیکر نازنیں
سرا پردۂ لطف را بانوے   نبودش دراں عصر همزانوے
بہ عصمت یگانہ ' نگینہ بہ نام   ندیدہ فلک سایہ اش در خرام
بہ ایں زهرہ آں ماہ چوں شد قریں   قراں کرد در منزل بہتریں
قدر چوں زد آں نقش زیبا بر آب   ازاں اختر سعد زاد آفتاب
زہے آں چناں آفتاب بلند   کہ مہر سپہر آمدش در کمند
هلالے شد از اوج عزّت پدید   کہ نورش بہ اطراف عالم رسید
بروں آمد از نافہ آں مشک ناب   کزاں شد دماغ جہاں عطریاب

---

* نسخۂ (۲) : طراغا۔
†' نسخۂ (۲) کہ حوراں بہ اند از۔

دُرے آمد از لجۂ بحر بخت — کہ شہ زیور تاج و تزئین تخت

بروں آمد از کانش آں لعل ناب — کہ پرورد بہر نگیں آفتاب

تمر کرد نامش سپہر کہن — کہ گردد بہ روئینہ تن ہم سخن

ز جاں مادر دہر شد بردہ اش — ز شیر خرد کرد پروردہ اش

چو بنہاد از مہد پا بر زمیں — سرِ قدر سودش بہ چرخ بریں

چو سوے بلوغ خرد گام زد — عروس جہاں آمدش نام زد

چو بگذشت سالش ز سرحدّ بیست — بہ گوشش خرد گفت احوال چیست

ز سوداے شاہیش پر شد دماغ — برفت از دماغش ہواے فراغ

دراں وقت از نسل چغتای خاں — نبود آں کہ بخشد جہاں را اماں

بہ شہر و دہے شہریارے دگر — بہ ہر قریہ اش اعتبارے دگر

ملوک طوائف نشستہ فراخ — بہ کیواں رسانیدہ ایوان کاخ

در اثناے آں حال آمد خبر — کہ تغلق تمر خاں بہ صد کرّ و فر

بہ سوے سمرقند آوردہ روے — سپاہے بہ او پردل و کینہ جوے

خبر چوں بہ اطراف جیحوں رسید — کہ سیل عداوت بہ سیحوں رسید

تزلزل بہ آں بوم و بر برد راہ — بہ ملکے دگر جست ہر یک پناہ

چو صاحبقراں دید کاں تند سیل — نہ سرخیل سالم گذارد نہ خیل

بہ پیران دانا دلِ تیز ہوش — دُر مشورت کرد تزئین گوش

کہ تابیم اگر روے ازیں رستخیز — رود خرمن ما بہ باد ستیز

گر آں فتنہ آرد بہ ایں سو نفیر — شود ملک تاراج و مردم اسیر

ہزیمت نماییم اگر زیں بلا — شویم از وطن ہا بہ کلّی جَلا

جلاء وطن سخت باشد بسے — کجا آورد تاب آں ہر کسے

درختے کہ شد کندہ از جاے خویش — نبینند در آنجا دگر پاے خویش

جدا گشتہ ہرگہ کہ تیر از کماں — شود دور تر از کماں ہر زماں

صواب آن بود کز ره انقیاد … روم جانب خان چنگیز زاد
به او لب کشایم ز روی صفا … بخوانم برو داستان وفا
به این حیله شاید که آن چیره شیر … رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهای دمان … به افسون بیابیم شاید امان
درشتی نبیند ز کس نرم گوی … بغیر از ره نرم گوئی مپوی
کسی کز تواضع کشاید نفس … نبیند بغیر از تواضع ز کس
به نرمی شود سهل کار درشت … توان شعلهٔ آتش از آب کشت
سخن را بران داد آخر قرار … که از خان کند کار خویش استوار
سو خیل خان بارگی تیز کرد … طمع را به او رغبت انگیز کرد
نخستین به سرکردگان سپاه … رسید و شد آن فوج را عذر خواه
چو دیدند آنان ازو مردمی … گذشتند از شیوهٔ کژدمی
به دلخواه او قصّه پرداختند … به هر کار فرمود شان ساختند
شد از کار دانان چنگیز کیش … مقرّر به سرخیلی خیل خویش
به افسون ازان اژدها دید امان … ز ره بازگشتند نامردمان
سوِ خیل خود رفت او تیز تیز … که برگشت ازین راه آن رستخیز
پراگندگان را همه جمع کرد … دران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از فکرت تخت و تاج … خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه … سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف تمُر بود پر … رسیدش به گوش آن حدیثی چو در
چو بشنید میزان سنجیدنش … هوس کرد آوردن و دیدنش
هوای تماشایِ آینده کرد … رسول گرامی گراینده کرد
تمر چون ز فرمان خبردار شد … به فرمان بری تیز کردار شد
ز نو آب ره سوی خان کرد راست … که انوار خود صبح را در قفا است

به عزّت پرستان درگاه شاه
در آمد به آں چنگزی بارگاه

جهانے دگر دید و سازے دگر
به هر جنس طرز و طرازے دگر

به خویشش چو خاں دید آویزشے
به او کرد خویشانه آمیزشے

به همداستانیِ خاں چوں نشست
نشستند ازو همگناں زیر دست

ستاره سوِ آفتاب آمده
به گرداب دولت حباب آمده

شکرریز شد در ثنا گستری
حریفان مجلس به جاں پروری

سخن گفت پروردهٔ نوش جاں
درے سفت شایستهٔ گوش خاں

سخنهاے شیریں تر از شهد ناب
گهرهاے روشن تر از آفتاب

چو شد فهم آثار دولت ازو
سخندانی و فرّ صولت ازو

بسے خاطر خاں به او میل کرد
کرم کرد و بر خیل سرخیل کرد

به عزّت در ایوان احساں نشست
به جاے قراچار نویاں نشست

سو خیل خود شادماں باز گشت
به تعجیل رفت و رواں باز گشت

کهن خاندانے که در بسته بود
ز نو دولتی ناگهش در کشود

چه سرو نوے زاں کهن سروبن
برآمد که گوید به طوبیٰ سخن

چه خوش میوهٔ داد دیریں درخت
که دولت خریدار او گشت و بخت

چه خوش سایهٔ کرد فرّخ هماے
به فرق فقیران گم کرده جاے

بماناد آں فرّخ آییں پسر
که سازد فروزاں چراغ پدر

به او مردم امّیدوار آمدند
به درگاه او بے شمار آمدند

شبے را که روشن نبودے پدید
به یکبار صبح سعادت دمید

به گردش ز گردان هر کشورے
به اندک زماں جمع شد لشکرے

بگسترد سرخیل کار آگهاں
بساط بزرگی به رسم مهاں

بزرگانه آراست ایوان و کاخ
شدش چوں بزرگاں نشیمن فراخ

ز خوش مغزیش کرد خوش پوستی
به همداستانان خود دوستی

خصوصاً به آن دجلهٔ شور و شین | امیرے دلیر و دلاور حسین
به او کرد در کارها همدمی | دران همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها | وزو بارها دید آزارها
ازان زهرطینت بریده امید | که بر مار و افعی که کرد اعتمید
جفا دید از خارخارش بسے | چرا خار در پا گذارد کسے
نبودش امید وفا زان دو رنگ | خواص فرشته نجست از پلنگ
نبود ایمن از مکر او یک زمان | نمی داشت از وے امید امان
بیا ساقیا راه میخانه پرس | ز من قصّهٔ جام و پیمانه پرس
ازان راح راحت به من ده نخست | که باشد بدان دین و ملّت درست

محاربه کردن سلطان صاحبقران به امیر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه عمرش از غرّه به سلخ

بر آورد دارای این داوری | چنین نعره از نای اسکندری
که صاحبقران دید کان بے وفا | نخواند بجز داستان جفا
شده تیز دندان به آهنگ او | ندارد جز اندیشهٔ جنگ او
به کارآگهان راز دل ساز کرد | سر حقّهٔ مشورت باز کرد
که سر دفتر فتنه جویان حسین | به ما در مقام نزاع است و شین
ازان سست‌پیمانم اندیشه ناک | که از سست پیمانیش هست* باک
ز بغض و نفاقش دو راے و دو روے | زبان آشتی خواه و دل جنگ جوے
بجز کین من نیستش پیشهٔ | ندارد بجز قصدم اندیشهٔ
بر آنم که ترک مدارا کنم | به او دشمنی آشکارا کنم

---

* نسخهٔ (۲) : نیست۔

به قصدش گرم سعی سستی کند — مبادا که او پیشدستی کند

ببرّم ازان پیش دستش ز بند — کزو در گریبانم آید گزند

بد اندیش و بد خواه خود داندم — بگیرانمش تا نگیراندم

نخواهم که باشم دو روے و دو رنگ — چو شمشیر کین خواه و بد خو پلنگ

نباشد به از راستی پیشهٔ — ولے کم بود راست اندیشهٔ

مکن پیشهٔ خود بجز راستی — اگر راستی، کارت آراستی

الف را ازان کار بالا گرفت — که در خاطر از راستی جا گرفت

بگفتا پے لشکر کینه‌خواه — رسولان شتابان گرایند راه

چو فرمان پذیران صرصر سوار — ببستند تنگ ستور استوار

ز هر سو دواندند پرّنده رخش — بدانسان که تیر از کمان هاے تخش

چو از خطّهٔ کش به عزم درست — کمر بست بر کین بدخواه چست

دران ره ز نسل رسول عرب — یکے گوهر پاک برکه لقب

به یمن نفس ارجمندیش داد — به طبل و علم سر بلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه — سوِ چشمهٔ دولتش خضر راه

چو فرمان به فرمان پذیران رسید — خروش روا رو به کیوان رسید

ز هر سو یکے دجلهٔ موج ریز — روان شد سوِ آن محیط ستیز

رسیدند جاکو و الجاےتو — نهادند بر خاک درگاه رو

پس آن گاه شاه بدخشان سپاه — ز خاک رهش کرد عزّ کلاه

ز سوے دگر نیز رانده حشم — ز *خیل اَبَروِی به طوق و علم

به عزّ زمین بوس شد سربلند — از الطاف صاحبقران بهره مند

دلیران چغتای‌خانی لقب — ز لب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در کلاهش همه — به جان خاک بوسان راهش همه

---

* نسخهٔ (۲) : به - درین جا " به خیلش " مناسب می نماید -

یکی آتشین قلزم آمد به موج / طپانچه زنان موج بر روی اوج

به ویرانی بلخ جنبش کنان / ز طوفان کینه غُرنبش کنان

چو از آب آمو گذشت آن سپاه / برآمد هیاهو ز ماهی به ماه

قراول سواران آیین نبرد / شدند از سر کینه صحرا نورد

بر انگیخت آن آتش کین شرار / که سوزد تن خصم در کارزار

و یا جست ازان ابر غرّنده برق / که شمشیر گردد عدو را به فرق

هزبران بر آیین ساز نبرد / که بنمود از خیل بیگانه گرد

پلنگینه پوشان آهو سوار / ببستند تنگ و کمر استوار

کشیدند مردانه صفّ مصاف / پر از کین دشمن ز لب تا به ناف

بدنهای سنگین در آهن همه / وز آن آهن و سنگ شان تن همه

دو فوج سپه از دو سو صف زنان / دو شهرود سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد به زه / یکی گفت بستان یکی گفت ده

خدنگ از کمانها گسستن گرفت / ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سمّ ستوران هنگامه سوز / زمین پرده ها بست بر روی روز

ز بسیاریِ تیره گردی چو قیر / ره رفتن خویش گم کرد تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز / زمین لاله خیز ، آسمان ژاله ریز

چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر / کمانها فگندند و شد نیزه گیر

خروشیدن نای رویین اساس / همی کرد پیچش درین کهنه طاس

ز آمد شد لشکر کینه کوش / یکی سقف آمد هوا چوب پوش

نهنگان دران قلزم موج بار / درونها پر از خنجر* آبدار

سپاه مخالف دران داوری / ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها ازان کینه بر تافتند / سوِ قلعهٔ بلخ بشتافتند

---

* نسخهٔ (۲) : نشتر -

بر اطراف آں قلعۂ شیرین و چست
یکے شهربندے ز پولاد رست

بداندیش دیده ز اختر گزند
شده بند در حلقهٔ شهربند

پس از ماجراے ز اندازه بیش
شبے آں کج اندیشهٔ کینه کیش

شد از عقدهٔ بند آهن خلاص
هراساں به او یک دُوے از خواص

شبے تیره بختش ازاں تیره تر
سراسیمه گردید آں خیره سر

به ویرانهٔ برد آخر پناه
منارے دراں سرکشیده به ماه

زمیں تنگ بر وے ازاں رستخیز
سوِ آسماں کرد عزم گریز

اجل بر منار آمدش رهنموں
گرفتار شد در چهِ بازگوں

ز نیرنگ دوران پر اُشتُلُم
یکے ناقهٔ لشکری گشت گم

طلبگار خنگ گسسته مهار
برآمد برآں آسماں‌رس منار

بداندیش را دید پنهاں دراں
رسانید مژده به صاحب‌قراں

چو آں راز پوشیده شد آشکار
نگوں‌سار شد بدسگال از منار

به پیغولهٔ برد از آنجا پناه
در آخر به آں نیز بردند راه

به قصدش علمها بر افراختند
ز خلوت سوِ انجمن تاختند

پس از پرسش جرم دیرینه اش
بکشتند و رستند از کینه‌اش

شود عرصهٔ مُلکت آں روز مِلک
که بُرّی سر وارثش را چو کلک

سر وارث ملک تا بر تن است
تن ملک را فتنه پیراهن است

عروسے که خواهنده دارد بسے
نمی آید آساں به دست کسے

جزا نا سزا گوے را ناسزا است
ز کس هرچه آید همانش جزا است

به بدطینتاں نیکخوئی مکن
به افعی و عقرب نکوئی مکن

بیا ساقیا جام رخشاں بیار
درخشنده لعل بدخشاں بیار

به جامے پے اندر پیم شاد کن
ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحبقران به شهر بلخ بر تخت بلند پایهٔ خانی و سر افراختن از افسر سلطنت و جهان بانی



خدایے که ایں لاجوردی سپهر بر آراست از انجم و ماه و مهر
چنیں طرفه بنیاد عالم نهاد خرد در سر و مغز آدم نهاد
از اندیشه بیروں بود پایه اش شهان جهاں سر به سر سایه اش
به دارائیِ عالم بے مدار شهان جهاں را شد آموزگار
به ظلّ اللّهی محترم کرد شاں لباس بزرگی کرم کرد شاں
به هر قامتے جامهٔ دوختند به شاهاں جهانبانی آموختند
شهاں زیور و زینت عالم اند شهاں فخر نوع بنی‌آدم اند
شهان اند بنیاد امن و اماں وز ایشاں قرار زمین و زماں
ازاں مملکت زود بر بند رخت که نبود دراں پادشاهے به تخت
بر آں انجمن زار باید گریست که فریاد رس را ندانند کیست
بداند کسے کش کیاست بود که امن و اماں در سیاست بود
کند سفلهٔ مست در کعبه قے اگر چوب حاکم نباشد ز پے
عسس گر نیارد خلل در غنا کند در شب قدر قاضی زنا
به هر جا که باغے بر آراستند پے ضبط آں باغباں خواستند
نباشد اگر باغباں سهم باغ شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
نباشد اگر درمیانه شهے به هر گوشه شیرے شود روبهے
چو از گردش آسمان بلند نماند از سلاطیں کسے ارجمند
که بر تخت چغتای خانی کند به آیین او حکمرانی کند

حشم بے سر و شہر بے سرورے | نہ گردن کشے نے بلند افسرے
نہ پیرے کہ سالار لشکر شود | سپہ را بہ دانشوری سر شود
نگہ دارد از راے و تدبیر خویش | جہاں را چو فرزانہ پیران پیش
نہ آں نوجوانے* کہ گاہ ستیز | بگیرد جہاں را بہ شمشیر تیز
نہد گوش بر پند فرزانگاں | نہ خودراے باشد چو دیوانگاں
ممالک سراسر بہ ہم در شدہ | بہ ہر جا یکے سفلۂ سر شدہ
بداں سر برآوردہ از گوشہ ہا | کشیدہ سر از تخم بد خوشہ ہا
فرومایہ دونان ہندو نژاد | زدہ تکیہ بر جاے سام و قباد
نہفتہ سکندر ز آیینہ روے | وزاں چہرہ پرداز لولیِّ کوے
زدہ لاف لولیِّ آیینہ دار | کہ از نسل اسکندرم یادگار
گسستہ گہر ز افسر سروراں | شدہ زیب افسارہاے خراں
پذیرفتہ چتر کیانی خلل | نگین سلیماں در انگشت شل
ملوک طوائف بر آوردہ سر | بہ ہر قریۂ پادشاہے دگر
دریں سہمگیں قیرگوں تیرہ شب | ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جہانگیر صاحب قراں | بہ تسخیر بلخ آمدہ کامراں
سران سپہ جمع در شہر بلخ | شدہ غُرّۂ ماہ اندودہ سلخ
ازاں ہر یکے سرور کشورے | بہ گردن کشی مملکت را سرے
چو کیخسرو آں شیر ختلاں مقام | کہ در خیل ختلانیاں داشت نام
دگر سار بوغاے رستم نہاد | بہ الجایتو آبروی نژاد
بہ آں سروراں† نیز راندہ حشم | بر آوردہ در ہمعنانی علم
شدند آں ہزبران جم آستاں | بہ جا کوے برلاس ہمداستاں

---

* نسخۂ (۲) : " نوجواں ہم " -
† نسخۂ (۲) : سرکشاں -

دگر نامداران هر مرز و بوم — که کردند در بلخ گیری هجوم
به فوجی بزرگان آن روزگار — که در مملکت داشتند اختیار
شدند اینچنین رای را کار بند — که سازند ایوان دولت بلند
سراسر به صاحبقران بگروند — همه در رکاب و عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری — ز نسل قراچار نوئیان سری
که شایستهٔ تخت شاهی بود — سزاوار ظلّ الهی بود
به خدمت شتابان شدندش به جمع — که ما جمله پروانگان و تو شمع
توئی در خور تخت زرّینه تاج — توئی آن که شاهان دهندت خراج
گل طرف باغ قراخان توئی — چراغ قراچار نوئیان توئی
توئی وارث تخت آن سروران — توئی لائق افسر آن سران
ز شاهان پیشین توئی یادگار — همه عالم اند از تو امیدوار
توئی آن که خاقان و افراسیاب — یکی بوسدت پا دگر* یک رکاب
توئی آن که جم نام گیرد ز تو — پی جرعهٔ جام گیرد ز تو
توئی آن که اسکندر فیلقوس — سپارد به تو افسر و تخت و کوس
شود خیل چغتای زیر و زبر — اگر تو نباشی دران قوم سر
بود دست ما جمله در دامنت — همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن — که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شناس — به ساعت فگندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر — کشیدند تا ذروهٔ ماه و مهر
فگندند زرکش بساطی عظیم — که با آسمان بود سیبی دونیم
دران پیکر آسمان اقتدار — نهادند تخت جواهر نگار
ز گستردنی ها یسار و یمین — زده طعنه بر طارم هشتمین

---

* نسخهٔ (۲) : "پا و دیگر".

سطرلاب سنج ارسطو کلام — سطرلاب بر کف به صد اهتمام

به کف شیشهٔ ساعت آن دیگرے — کواکب شناسے فلاطون فرے

شده شیشهٔ ساعت این آسمان — که مسند پذیرد به فرّخ زمان

به فرّخ ترین ساعت آمد به تخت — خدیو جهانگیر فیروز بخت

بر آمد شه کامراں* بر سریر — چو بر آسمان آفتاب منیر

دراں روز سال شه کامگار — شرف یافت در خانهٔ سی و چار

به شوکت چو بر تخت شاهی نشست — کله گوشهٔ خسروی بر شکست

سراسر دلیران توران زمین — کشیدند صف بر یسار و یمین

پےِ تهنیت یک به یک همگنان — زبان بر کشادند زانو زنان

که شاها به زیب و فر تخت و تاج — بمان تا بماند ز آدم نتاج

ترا بندگانیم از جان و دل — ولے بندگانے ز خدمت خجل

نه ما چاکرانیم و تو شهریار — که ما بندگان تو خداوندگار

دو جا دست بندیم بهر نیاز — یکے پیش تو دیگرے در نماز

بود واجب و فرض بر ما دو کار — زمین بوس تو سجدهٔ کردگار

وزاں پس دلیران پاکیزه کیش — به خدمت ستادند بر جاےِ خویش

تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر — از آبادی مملکت خواست بهر

به اندک زمان داد آن سرفراز — ز عدل و سیاست جهان را طراز

پےِ خونی و دزد این کارگاه — برآورد دار و فروبرد چاه

ز زَولانه و غلّ او اهل عیب — به دامن کشیدند پا ، سر به جیب

جدا کرد دست قلم‌زن ز بند — کزو داشت جیب رعیّت گزند

بر اهل قلم شد ازو کار سخت — از آب و نمک کرد شان شوربخت

نرفتند عمّال گامے فراخ — که بر چوب شان بست دست از دوشاخ

---

* نسخهٔ (۲) : کار داں

از انصاف آن عادل داده ده — ز گرگ و عوان رست صحرا و ده

نه حرف طلب بر زبانها روان — نه چوب محصّل نه کلک عوان

رعیّت از انصافش آباد شد — ز بخشش سپاهش همه شاد شد

ز عدلش همه کیسه‌ها گشت پر — شد از ضبطش ایمن هم از کیسه بر

کجان را ازان راستی جان نماند — کجی جز در ابروی خوبان نماند

چنان در جهان کرد عدلش عمل — که شد در تموز اعتدال حمل

نیارست کردن کس آزار دل — بجز ترک چشم بتان چگل

درنده هزبران هم‌پیشه اش — که هم‌پیشه بودند و هم‌بیشه اش

در لطف بر روی شان کرد باز — زبان کرد در حق گذاری دراز

تواضع کنان داد انعام شان — تلطّف کنان کرد اکرام شان

اگر نیم نانی به عزّت دهی — ازان به که خوانی به منّت نهی

مکن رو ترش گاه بخشندگی — مکن زهر در چشمهٔ زندگی

دمی آب هرکس که کردش نثار — به پاداش آن داد صد جویبار

از احسانش داؤد فیروز مند — به ضبط سمرقند شد سر بلند

قمازی و جاکوی برلاس را — دگر حلقه* قوچین و عبّاس را

به لشکر کشی و سپه پروری — ز گردن کشان داد شان برتری

امیر آقبوغا به دیوان نشست — به او سار بوغا کله بر شکست

بردندق بهادر به آن راستان — حسین ابن برلاس همداستان

به آن نامداران فرخنده فر — به دیوان نشستند چندی دگر

خطائی قزاهنده همدم شدند — به مردی سپه را مقدّم شدند

شده آق تیمور دمساز شان — تبابان بهادر هم‌آواز شان

---

* نسخهٔ (۲): "علف"، در تزوک تیموری "تمونه قوچین" آمده است".

به آنان گروهی دگر هم عنان — که می سوختندی جهان از سنان

دگر کرد انعام با هر کسی — ز روی خرد جاه و منصب بسی

وزیران دانای عالی تبار — نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر دیوان صفی — ز روی خرد هر یکی آصفی

چو شد بلخ را کار پرداخته — کیانی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس روارو خروش — خروشیدنی کان نگنجد به گوش

گران آمد از پای عزّت رکاب — خراماں به برج شرف آفتاب

به مرز سمرقند آن تخت گیر — بر آورد آن هفت پایه سریر

همه خیل چغتای خانش طفیل — به آهنگ جُتّه بر آورد خیل

کزان رخنه اش آمدی در دماغ — وزان روزنش بود باد چراغ

خراماں شد آن ابر سیلاب ریز — که در جُتّه زادان نهد رستخیز

ز صفِّ سپه گرد شد سر بلند* — بر آن قوم یاجوج شد رخنه بند

برآورد ازان خیل بی باک دود — بکشت آتش فتنه هرجا که بود

چو آسود از کار جُتّه تنش — تماشای خوارزم شد رهزنش

بیا ساقی آن شربت زندگی — که بخشد ز یک جرعه پایندگی

به من ده که پاینده دارد مرا — چو خضر از دمی زنده دارد مرا



ایلچی فرستادن صاحبقران روزگار پیش حسین صوفی والیِ خوارزم و امیدوار و بیم ناک ساختن او را به جهت باز گذاشتن کات و حیوق به جام جهان نمای بزم و تیغ گیتی کشای رزم

سپهدار این لشکر بیقیاس — بدین گونه افگند طرح اساس

* نسخهٔ (۲) : "چون شد بلند"

که شاه جوان بخت صاحبقران — چو بر تخت چغتای شد کامران

به هرجا سر فتنه جوے که دید — ببرّید و در رخنهٔ ملک چید

ز سرهاے پرفتنه در هر دیار — بسے رخنهٔ ملک کرد استوار

به هرجا غبارے که دید از ستیز — نشانیدش از آب شمشیر تیز

ز باران پیکان جوشن گذر — نماند از غبار مخالف اثر

چو یکبارگی آں بلند آفتاب — شد آسوده از تیرگیِ سحاب

طلب کرد داناے سنجیدهٔ — پسندیده راے جهاں دیدهٔ

پر اندیشهٔ چوں* خم مے خموش — بروں آرمیده دروں پر ز جوش

سخن سنج کم گوے بسیار داں — خرد پیشه و زیرک و کار داں

چو بادام شایستهٔ طرف خواں — دروں پر ز مغز و بروں استخواں

چنیں داد پاسخ به فرزانه مرد — که طے کن بیابان و صحرا نورد

به والیِ خوارزم شو نکته سنج — گه از اژدها گوے، گاهے ز گنج

سخن ایں که از فضل یزدان پاک — که آدم سرشت از یکے مشت خاک

چه شهر و چه صحرا چه روے زمیں — که چغتای خاں داشت زیرنگیں

ز شرّ مخالف بپرداختیم — ز شمشیر کیں کار او ساختیم

سراسر گرفتیم و هرکس که داشت — به کام و به ناکام باما گذاشت

تو هم دست از کات و خیوق دار — که تا مملکت ماندت پایدار

که آں هر دو جا داخل ملک ما است — همیں رخنه در ملک ما زاں دو جا است

رواں رخت ازاں منزل و جا بکش — و زاں دست کوته کن و پا بکش

دریں مدّت آں بے خداوند بود — به دست تو همواره در بند بود

پدید آمدش چوں خداوند گار — تو دست تغلّب از آنجا بدار

ستاره بود آں زماں اوج گیر — که پنهاں بود آفتاب منیر

---

* نسخهٔ (۲) : "به اندیشه همچوں".

بود آن زمان تاب صبح دروغ — که از صبح صادق نباشد فروغ

دران وقت رسم تیمّم بود — که آب زلال از میان گم بود

منم وارث تخت شاهان پیش — ز نسل قراخان به چنگیز خویش

جهان را قراچار نویان منم — قراچار چه بُد قراخان منم

ز من زنده شد نام آن سروران — ز من تازه شد رسم نام آوران

هنوزم نهالے بود سرو باغ — هنوزم شرارے است روشن چراغ

بود در پس پرده رازم هنوز — نهان است در بیضه بازم هنوز

هنوزم بود قطره درّ خوشاب — هنوزم بود چشمه دریاے آب

شکوفه است بار درختم هنوز — بود صبحدم روز بختم هنوز

اگر بشنوی آنچه کردم پیام — تمنّاے ملک تو بر من حرام

عنایت ندارم ز کارت دریغ — ز رفعت رسانم سرت را به میغ

و گر نشنوی زان بیابی گزند — ترا بشنوانم به بانگ بلند

دو شعله ز یک شمع دارم به چنگ — یکے نور صلح و دگر نار جنگ

بود نور صلحم شبستان فروز — ولے نار جنگم بود خانه سوز

بر افتد به من چون در افتد کسے — کسان آزمودند این را بسے

چو شد راه پیماے آن آستان — به والیِّ خوارزم همداستان

بپرداخت آن گه زبان از پیام — بگفت آنچه بایست گفتن تمام

ازان سرزنشهاے خارا گداز — بر آشفت خوارزمیِ رزم ساز

بگفتا من این ملک را بے گزاف — گرفتم به شمشیر مغفر* شگاف

ز من هم به شمشیر بتوان گرفت — عجب گر تواندیدش آسان گرفت

اگر من هراسان شدم از سخن — نماندے مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس — کشم پا ز تهدید ازین کار پس

* نسخهٔ (۲): "خارا"

نیم نیز دیوانه و بی وقوف — که ترسانَدم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ — که از جنگ پایم در آید به سنگ

جهان‌دیده و زیرک و پردلم — نه کم سال و نادان و بی حاصلم

بود قحبهٔ باج ده نزد هوش — به از شاه رشوت ده سست کوش

ازان زندگی مرگ بهتر بسی — که باشد زبون چون خودی را کسی

بود بر سر خسرو باج ده — ز روی خرد معجر از تاج به

چرا پیروِ کس شوم ، خسروم — هژبرم ، نیم سگ که در پی روم

نیفتاده در دام ماهی نهنگ — نیاورده سر در قلاده پلنگ

گرم سر رود در سرِ این هوس — نخواهم ازین حرف بستن نفس

تعصّب کنان گر سر از تن نهم — ازان به که در عجز گردن نهم

فرستاده زان دشنه‌های ستیز — شد آزرده زان سان که از تیغ تیز

چو دانست کان زخم خورده حریر — نباشد رفو را تدارک پذیر

خجل باز گردید ازان سلسله — دهان پر شکایت ، زبان پر گله

یقین شد که آن سهمگین تیره میغ — ز شه پرتو مهر دارد دریغ

ازان ناگهان نعرهٔ ناپسند — درآمد ز جا خسرو ارجمند

وزان تند باد مخالف گذار — شدش آتش کینه ریزان شرار

چنین خواست آن آسمان بلند — که بر اهل خوارزم ریزد گزند

دران انجمن بود فرزانهٔ — به فرزانگی گشته افسانهٔ

چو مهر فلک کس ندیدش عوض — بر اهل جهان تافتی بی غرض

بلند اختری ، آسمان پایهٔ — گرامی وجودی گران مایهٔ

به پاسخ بدین گونه فرسود لب — که شاه عجم ، شهریار عرب

من اوّل کنم عزم خوارزم چست — کنم آن شکسته کمان را درست

مر آں بخرد را بہ راہِ صواب
رهانم ازیں موج تا قعر آب

گرایں سهمگیں ابر آشوب بار
سوِ مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برقش افروخته
بسے خانماں‌ها شود سوخته

بسے بےگنه را شود جاں هدف
بسے مال گردد بہ ناحق تلف

اگر پادشه کرد کارے تباه
نگیرد کسے بر رعیّت گناه

نشاید چنیں آتش افروختن
بہ جرم جَوے خرمنے سوختن

چو بشنید شه حرف سنجیده را
پسندید رایے پسندیده را

همای همایون فرخنده فال
بہ آهنگ خوارزم بکشاد بال

چو گسترد مرغ خجسته پیام
بر آں بوم و بر سایۀ اهتمام

چو آں بسته در نیکخواهے میاں*
قلاورز† سالار خوارزمیاں

نشانید والیِ خوارزم را
کہ تسکیں دهد فتنۀ رزم را

ز بحر خرد گوهر انگیز شد
پے درج گوشش گهرریز شد

بگفتش صلاح تو باشد دراں
کہ گردن نپیچی ز صاحب قراں

بہ او مهر ورزی و یاری کنی
بریں هر دو نیز استواری کنی

طریق خصومت بسے ناخوش است
چہ ناخوش خصومت همه آتش است

بسے رفته سر در سر دشمنی
نباید کشادن در دشمنی

بود دشمنی مایۀ رنج ها
فرو رفته در دشمنی گنج ها

بداندیش تو خواه کِه خواه مِه
بہ او آشتی صد رہ از جنگ بہ

گرش سر فتد با تو چوں در فتد
کلاه تو هم شاید از سر فتد

سر خصم گر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو

---

* نسخۀ (۲) : ازاں بست بر جنگ جوئی میاں -

† نسخۀ (۲) " قلاوز "

سخن‌های دانا دل هوشمند — نیفتاد آن بی‌خرد را پسند

به نادان بود پند بس ناصواب — نشاید نصیحت نوشتن بر آب

کسی کز زُکامش گرفته دماغ — چسان بشنود بوی گلهای باغ

بود گر ز آواز خوش بی‌نصیب — چه حظ مرده را از علاج طبیب

رخ جلوه‌گر شمّهٔ نور بود — ولی چشم نظّارگی کور بود

شراب غرورش چنان برده هوش — که بودی یکی پیش او نیش و نوش

تصوّر نکرده به از خود کسی — ز نام آوران بود غافل بسی

نخورده غزالی که سیلیِ شیر — کند جلوه در صیدگاهش دلیر

ندیده تذروی که چنگال باز — خرامد سوِ آشیانش به ناز

کسی کو نکرده ز دریا گذر — ندارد ز طوفان دریا خبر

ز صاحب قران بود غافل بسی — ندید آن بداندیش پیش و پسی

ز رفتن فرستاده را باز داشت — که درسر ز نخوت بسی ناز داشت

فرستادهٔ شاه محبوس شد — بسی رخنه در سدّ ناموس شد

بیا ساقی آن آب آتش فروز — که فکرت گداز است و اندیشه سوز

به من ده که از فکر بیهوده‌ام — کند لحظهٔ خاطر آسوده‌ام

متوجّه شدن سلطان صاحب قران به عزم رزم والیِ خوارزم در عین تسلّط* و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی

سپهدار این لشکر جنگ جوی — به ناوردگاه این چنین کرد روی

که چون شاه انجم به قصر حمل — در آمد سراسر حُلّی و حلل

برآورد شاخ شکوفه علم — ریاحین بر آراست خیل و حشم

* نسخهٔ (۲): "سلطنت".

بر آمد ز کوس سحابی خروش | در آمد سپاه ریاحین به جوش
رخ خویشتن ابر درهم کشید | به دعوی کمان‌های رستم کشید
شد از تیر باران رستم کمان | مسلّح به تیر و کمان آسمان
ز ژاله پے فرق و خود حباب | به داماں کشاں سنگ هر سو سحاب
رواں شد سپاه پرآشوب سیل | دراں اشترک اشتراں خیل خیل
نهاں گشت در آهن میغ مهر | بپوشید از ابر جوشن سپهر
از آشوب باران جوش حباب | همه جوشن و خود گردید آب
خدیو نوآیین دراں نو بهار | بر آراست لشکر پے کار زار
در بارگه سوے خوارزم کرد | به پرخاش خوارزمیاں عزم کرد
بر آمد خروش خم هفت جوش | به جوش اندر آمد جهاں زاں خروش
غریو روارو برآمد به ماه | تزلزل درآمد به بیراه و راه
به اندک زماں جمع شد لشکرے | که بودے ازاں هر یک اسکندرے
ز جنبیدن آں سپاه گراں | بجنبید گیتی کراں تا کراں
ز پرواز بازانِ طغرل شکار | زمین و زماں سر به سر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست | کهن گاه گاوِ زمیں می شکست
ز میخ سم خنگ برنا و پیر | بر و پشت ماهی شده نقش گیر
دراں سهمگیں آتش رستخیز | کزاں بود شیر عریں در گریز
رسید از خراساں دراں انجمن | فرستاده همچو گل در چمن
رساند از ملک نامهٔ کهتری | دراں داستاں هاے فرماں بری
سخن ایں که ما ذرّه ایم و تو مهر | سها ایم ما کهتراں تو سپهر
اگر باید آمد به پابوس شاه | قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتے هست جایے دگر | بسازیم از دیده پایے دگر
نداریم جز درگهت پیشگاه | نبینیم جز آستانت پناه

از آوردنی های شاهانه نیز
دران عرضه که برد بسیار چیز

گرفت آن سپهدار پرخاش جوی
ازان مرغ و زان نامه فال نکوی

فرستاد باز آن فرستاده را
ز جان بنده گرداند آزاده را

ملک را به نامه سرافراز کرد
ز شاهان دورانش ممتاز کرد

به تشریف نیزش نوازش نمود
زیاده شدش قدر و قیمت فزود

چو پرداخت دیباچهٔ ره گرای
به آرایش ملک آورد رای

ز قندز رقم کرد تا آب سند
به جا کو که باشد طرف دار هند

وزان پس خرد نامهٔ رزم خواند
جنیبت سوی مرز خوارزم راند

چو آن تند ابر از بخارا گذشت
ز برقش زد آتش دران پهن دشت

رسیدند خوارزمیان فوج فوج
زد از جیبه پوشان همه دشت موج

یکی کوه آهن در ابر سیاه
شد آن دجلهٔ کینه را سدّ راه

از اندیشه خالی دماغ آمدند
چو پروانه سوی چراغ آمدند

ز بانگ دهل فتنه از خواب جست
به جیب دلیران در آورد دست

ز جوش سواران دران ناحیت
گذرگاه شد تنگ بر عافیت

کمانها به خون ریختن از کمین
مراغه کنان خون به روی زمین

بر آمد ز چاچی کمان ها صدا
ز هر گوشه دادند اجل را ندا

به خون ریختن از کمان ها خدنگ
چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ

سر نیزه در سینه کاوش گرفت
ز چشم زره خون تراوش گرفت

ز نوک سنان لخت لخت جگر
فروزان چو از خار گلهای تر

در و دشت از سیل خون پر شده
در آنجا ستوران شناور شده

زمین در تزلزل ز سم ستور
ز گرد سپه آسمان را فتور

چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت
شدند اهل خوارزم بر گشته بخت

ز شیران گریزان شده آهوان
ز تن تاب رفته، ز بازو توان

همه شیرمردان مردم شکار — به خون دست آلوده قصّاب وار

ندیدند صیدی که در خون بخست — وزان صید گه صید بیرون نجست

چو آن نامهٔ فتح پرداختند — سوی کات بیرق بر افراختند

خبر شد ستانندهٔ باج کات — که آمد قیامت به تاراج کات

نواحی نشینان آن مرز و بوم — بد و نیک کردند یک سر هجوم

ببستند دروازه‌های حصار — کشادند بر خود در کارزار

در خانه بندی چو بر آفتاب — درون آید از روزنت بی حجاب

رسید آن شتابنده سیل ستیز — بر اطراف آن قلعه شد موج ریز

دلیران جنگی چو پیلان مست — به قلعه کشائی کشادند دست

به خندق نهادند رو در نفس* — بینباشتندش به خاشاک و خس

شدند آن عقابان آیین ظفر — سوی آن بلند آشیان تیز پر

سر باره فرسود از دست شان — بلندی بدان گونه شد پست شان

نکردند اندیشه از تیر و سنگ — گرفتند آن قلعه را بیدرنگ

نهادند شمشیر را اهل ارگ — درون آمد از باره و برج مرگ

اجل چون در آید ز دیوار و بام — به دروازه بستن چه سود اهتمام

چو طوفان نوح آورد رستخیز — نسنجد به آن باره و خاک ریز

فرود آید از آسمان چون گزند — چه حاصل که دیوار باشد بلند

چو آن بد سران را شه سرفراز — به قتل و به تاراج شد کار ساز

به کوچهٔ مِلک نیز تندی نمود — که در کار هنگامه کندی نمود

ادب کردش اول به چوب یساق† — بفرسود از گردنش تا به ساق

به عبرت محاسن ز رویش سترد — دران انجمن آب رویش ببرد

---

* نسخهٔ (۲) "یک نفس" -

† نسخهٔ (۲) "بساق" -

محاسن که پیرامن روے نیست | تفاوت میان زن و شوے نیست

عروسانه پرداختش پیکرے | بپوشاندش چون زنان معجرے

به سرخیش چون قحبگان ساخت روے | ولے قجة کش ببرّید موے

رخے کان شود زرد روز نبرد | به سرخی همی بایدش سرخ کرد

ز بےغیرتی گر شوی روسیاه | رخت را سفیده بود عذر خواه

بکش بیدلے را که جست از ستیز | بود کشتنی فوج میدان گریز

به از مرد بیدل زن پر جگر | بود شیر ماده به از گاو نر

بران بےجگر باد مردی حرام | که تن پرورے باشدش به ز نام

چو کام دل از کار آرزم یافت | عنان سوے صحراے خوارزم تافت

دگر باره باد مخالف ز پیش | رسانید تا آسمان گرد خویش

غریویدن کوس درّنده مغز | به پاے تمکّن در آورد لغز

دو دریاے خونین در آمد به جوش | بجوشید* مغز سران زان خروش

ز نیروے شمشیر تارک شگاف | شگاف اندر آمد ز تارک به ناف

پس از کشتن و بستن بے قیاس | نگون گشت خوارزمیان را اساس

سپهدار خوارزم تازان سمند | نه استاده تا عرصة شهربند

شد از بیم آن فتنة هولناک | چنان فتنه جو نامدارے هلاک

چو او را نگون سار شد تخت و بخت | به جایش برادر برآمد به تخت

برادر به جاے برادر نشست | عروسے ز شو مانده را عقد بست

چو مرگ افگند افسرے از سرے | نهد آسمان بر سر دیگرے

همان است این چتر فیروزه فام | که گردید گرد سر سام و حام

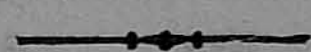
همان است این زال زیبا نقاب | که در عقد جم بود و افراسیاب

بود این مقوّر کف خاک پست | چو خشتے که آید ز دستے به دست

---

* نسخة (۲) : خراشید.

نشاید بران خشت ماندن مدار		که هر دم به دستے بود در گذار
بیا ساقی آن آب کردہ عقیق		که هست آبروے بهشتی رحیق
به من ده که هر دو جهانم دهد		توانائیِ جسم و جانم دهد



بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزادهٔ جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خانی

عروس سراپردهٔ دلبری		نماید بدین گونه جلوه گری
که بر اهل خوارزم شد کار سخت		به هنگامهٔ صلح بردند رخت
رسیدند زنهار خواهان ز راه		به پابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان		ز محجوبیِ جرم فرسودگان
به عذر خطاها لب آراستند		گناهان بگذشته در خواستند
که گر دامن عفو شاه جهان		شده سترپوش کهان و مهان *
به خدمت گری جان نثاری کنیم		بران راے نیک استواری کنیم
ازین پس سر ما و این آستان		که هستش لقب قبلهٔ راستان
ز خردان خطا وز بزرگان عطا است		که اندیشهٔ خُرد اکثر خطا است
مبین جرم خردان چه اندک چه بیش		تو خود کار فرما بزرگیِ خویش
چو آن پوزش آمد به دل جاے گیر		پذیرفت ازان قوم پوزش پذیر
یلان را بگفت از مصاف آورند		همه تیغها در غلاف آورند
چو هنگامهٔ آشتی گرم شد		دل سخت کین آوران نرم شد
دهل زن فراموش کرد از دهل		به گردن دوالش بگردید غل
نفس شد گره در گلوے نفیر		به سوراخ ترکش خزان مار تیر

---

* نسخهٔ (۲): " گناه کهان ".

صلاے خصومت نزد گاوُدم | تگاور ز میداں نفرسود سم
کماں حلقه شد همچو مار دو سر | نیاورد بیروں دو سر زاں دو در
بکردند شب زنده‌داراں چراغ | نهادند سرها به خواب فراغ
نزاع و خصومت ز امن و اماں | خزیدند در گوشه‌هاے کماں
پس پردهٔ صلح جویندگاں | بتے بود مهر و مهش بندگاں
پدر قندزی* مادرش خاں نژاد | ز مادر چو او طرفه دختر نزاد
یکے شاخ گل قدّ جاں پرورش | رخے ماه سیما، گلے بر سرش
دو چشمش دو آهوے مردم شکار | دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار
زمیں سا دو گیسوے عنبرلقب | در آویخته ز آفتابے دو شب
ز گل هر طرف سنبل انگیخته | دو شب ز آفتابے در آویخته
لبش رشته بر جیب جاں گشته زه† | دهانش بر آں رشته بسته گره
به رفتن تذروے به بالا چو سرو | که دیده چنیں طرفه سرو و تذرو
حیا پیشه و شرم آیین او | همه شرم بود و حیا دین او
سر از شرم در پیش بودش مقیم | زنخداں گریبانش را گوے سیم
سخن غبغبش با بناگوش گفت | به ماه شب عید گردیده جفت‡
سمن بر پری چهره حورا سرشت | نه حور بهشتی که خرّم بهشت
چنیں خواست آں تاج ور شهریار | که صلحش به خویشی شود استوار
فرستاد دلّالهٔ هوشمند | پےِ خواهش دُرّ دانا پسند

---

* نسخهٔ (۲) : " قبغدی "۔

† نسخهٔ (۲) : " لبش رشتهٔ جیب جاں گشته به "۔

‡ نسخهٔ (۲) : " هلال آفتابے در آغوش گفت "۔ در مصراعِ نسخهٔ (۲) هم " جفت " مناسب می نماید ۔

پذیرفت کالا چو نرخ تمام — مکاس فروشنده* باشد حرام

چو دانست خوارزمیِ صلح جوی — که دریا در آورد گوهر به جوی

شدش خاطر آسوده یکبارگی — که دید آن چنان فتنه ز آوارگی

شد آن زرِّ کافیِّ ناکاسته — به نام جهانگیر آراسته

کزان دُر مزیّن شود درج او — وزان زهره روشن شود برج او

شد ابر صفا عاقبت قطره ریز — نشست† از میان تیره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند

شد آن بانگ و فریاد جنگ و جدل — به شادیّ و سور و عروسی بدل

دهل کز پی فتنه زد جنگ جوی — ز بهر عروسی دفی شد دو روی

نهادند شمشیر مردان جنگ — گرفتند آیینه خوبان به چنگ

سپرها نهادند گردان ز کف — همه مطربان برگرفتند دف

بدین گونه شد قصّه پرداخته — که آن پردگی را کنند ساخته

که هنگام خواهش فرستد ز پی — کنند وادیِ عذر بیهوده طی

کمیت فلک سیر فرخنده رای — به راه سمرقند شد نعل سای

چو بنشست بر مسند سروری — به قانون و آیین اسکندری

فرستاد دانسته کاران به جهد — به آوردن آن طرازنده مهد

به سوی عروس از عروسی اساس — فرستاده بیرون ز حدّ و قیاس

دو صد کاروان پرنیان فرنگ — خز زرکش و جامهٔ هفت رنگ

قصبهای مصری فزون از شمار — پرند خطائی هزاران هزار

کتانهای زربفت رومی پسند — بسی بیشتر از حد چون و چند

به خروار مشک و جواهر بمن — چه خروار و چه مَن هزاران تمن

---

* نسخهٔ (۱): "فروزنده".

† نسخهٔ (۲): "بشست".

طویله طویله ستوران گزین   همه نقره گین نعل و زرّینه زین

قطار شتر بیشتر از شمار   سقرلاط جُلّ و بریشم فسار

بسے بردعی استر گرم رو*   که در پویه برده ز صرصر گرو

خطائی کنیزان بالا بلند   به مژگان سنان و به گیسو کمند

ز هر چیز کش نام بردن توان   فرستاد ازان کاروان کاروان

چو خوارزمیان زان خبر یافتند   به تعظیم شاه تیز بشتافتند

دو سه روزه ره پیشواز† آمدند   مر آن قوم را دل نواز آمدند

ببردند شاه سوے بستان سرای   شدند از سر مهر خدمت گرای

پس از عذر خواهی و خدمت گری   به صد جهد کردند فرمان بری

به آرایش ماه خانی نقاب   نمودند فرمان پذیران شتاب

بیاراستند آن سمن بوے را   سهی قامت عنبرین موے را

یکے طرفه صنعت گر سحرکار   شد از عقد گوهر محفّه نگار

بر آراست بهر بلند اخترے   مرصّع چو برج فلک پیکرے

دران طرفه پیکر نشست آن پری   چو خورشید در مهد نیلوفری

محفّه یکے غنچهٔ نا شگفت   که در پرده رعنا گلے را نهفت

شد آن مهد درجے و او گوهرش   و یا همچو برجے و او اخترش

به جلوه در اطراف او دختران   چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا به گیسو کمند   همه پرنیان پوش و قصّابه بند

همه گل عذاران غنچه دهن   بلورین سرینان سیمین ذقن

دلاویز آویزهٔ گوش شاه   به صد حسن می سود بردوش شاه

مرصّع به گوهر سر آغوش ها   حمائل حلی بند بر دوش‌ها

---

* نسخهٔ (۲) : " برق رو " ۔

† نسخهٔ (۱) : " پیش باز " ۔

کشان عنبرین گیسوان بر زمین — یکے از یسار و یکے از یمین
همه شو اسیر خم موے شان — تواضع کنان پیش ابروے شان
همه سیم ساقان و ساعد سمن — همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زر بفت پوش — همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقهٔ گوش دل‌جوے شان — ز سایهٔ خم زلف بر روے شان
به رفتن همه داده دل را فریب — به گفتن همه برده از جان شکیب
چو کبک دری موزه گلرنگ شان — نخورده ولے پاے بر سنگ شان
بلاے دل و آفت جان همه — به رفتار زیبا تذروان همه
گروهے مغل بچهٔ ماه روے — وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوے
شده ره گراینده پیش از همه — به خدمت شتابنده پیش از همه
ز دنبال شان خیل نیک اختران — سپه را سران، ملک را سروران
ازان هر یکے بر سپاهے امیر — همه تاج بخش و همه تخت گیر
جوان بخت پیران بسیار دان — همه کار دیده همه کار دان
وزان پس گروهے ستاره شناس — ارسطو بضاعت، فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروهے دگر — به هر یک از ایشان شکوهے دگر
ازان هر یکے بانگ بر جم زدے — و گر دم زدے بر سرش بم زدے
غلامان زنگی دوان در رکاب — چو سایه که گیرد پے آفتاب
کتل‌هاے تازی به زین‌هاے زر — مرصّع به یاقوت و لعل و گهر
بر آراسته اشتران را رکیب — وزان روے صدرا همه داده زیب
روان ساختند آن سواران به جهد — کسے را به پابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان — به درگاه خاقان جمشید شان
رساندیم بانوے فرخنده را — طراز گهرهاے ارزنده را
به صد عزّ و نازش به درگاه شاه — رساندند فرمان‌بران عذر خواه

ز سیمیں عذاران حورا سرشت — سمرقند شد رشک باغ بهشت

پس آں گاه سرخیل بوزنجری — بفرمود تا شهری و لشکری

به آیین آں بزم راے آورند — همه راه و رسمش* بجاے آورند

بسے طرز داناں† چنگیز کیش — به چنگیز خویش و ز چنگیز بیش

دراں کار خدمت گرا آمدند — به خدمت گری رهنما آمدند

به آرایش شهر بر خاستند — همه کوے و برزن بر آراستند

یکے بارگاهے چو مینا سپهر — کشیدند بر طارم ماه و مهر

فگندند فرشے چناں دلفریب — که بردے چو گلزار از جاں شکیب

نهادند تختے دراں بارگاه — براں تکیه زد شاه گیتی پناه

سپهبد یلان مرصّع کمر — نشستند بر صندلیں‌هاے زر

حکیمان دانا دلِ خوش کلام — گرفتند در صدر مجلس مقام

محل‌داں ندیمان سنجیده گوے — نشستند بر گفتها نکته جوے

صف حاجیان مرصّع کلاه — به خدمت ستادند در پیش‡ شاه

چو آیین آں بزمگه ساختند — نکاح مه و زهره پرداختند

جهاں در جهاں شیر در شیره شد — وزاں دیدهٔ مهر و مه خیره شد

بداں ساں چو بزمے بیاراستند — مے و مطرب خوشنوا خواستند

چو زد دست مطرب به آهنگ چنگ — به رقص اندر آمد مےِ لاله رنگ

به کف جام مے ساقیِ عشوه ساز — سرِ ماه نو دست مردم دراز

چو خلد بریں دل‌کشا محفلے — به عشوه ز هر سو بلاے دلے

---

* نسخهٔ (۱): " همه آورش را "۔

† نسخهٔ (۲): " توره داناں "۔ توره=طرز ، روش۔

‡ نسخهٔ (۲): در پیشگاه۔

سر دست ساقیش را جام مے — شده لالۂ ساعدش ساق وے *

ز هر جانبے گلرخے نیم مست — چو شاخ گلے جام گلگوں بہ دست

غزلخواں غزالان تازی زباں — بہ نغمہ شکر ریختہ از لباں

بہ آهنگ ترکی بتان چگل — ربودہ دل از نغمۂ معتدل

ز صوت خوش آیندۂ پهلوی — ترنّم کناں زهرہ در پیروی

چو زلف بتان پری چهرہ چنگ — زدہ راہ عشّاق را بے درنگ

نواے نے و نالۂ ارغنوں — ربودہ ز دل صبر و از جاں سکوں

کمانچہ چو ابروے خوبان زیب — ز روے رباب آمدہ دلفریب

رخ شاهد از بادہ گل گل شدہ — مغنّیش از شوق بلبل شدہ

بہ خوں ریختن ساقیان چگل — ز تیر مژہ ریختہ خون دل

صراحی چو دیدہ دل خارہ شاں — بر آوردہ گردن ز نظّارہ شاں

بہ رویے چو خور داد ساقی شراب — دروں سوخت ز آتش بروں زاد آب †

دماغ شہ از مے چو شد تابناک — بہ چشم آمدش کوہ زر مشت خاک

کف جود بکشاد شاهنشہی — شد از لعل و در کوہ و دریا تهی

یکے را بہ تاج زر افراخت سر — بہ آں دیگرے داد زرّیں کمر

بہ ایں جامہ با آں دگر جام داد — بہ هرکس سزاوارش انعام داد

چو شد مست از بادہ حشمت پناہ — بہ سوے حرم رفت از بارگاہ

عروساں دروں سراپردہ نیز — خود آراے گشتہ بہ صد گونہ چیز

ز سرخی یکے چهرہ افروختہ — بسے را ازاں شعلہ جاں سوختہ

ز سرمہ یکے چشم کردہ سیاہ — سیہ رو ازاں گشتہ صد بے گناہ

یکے دیگر از تار مشکیں کمند — بر اطراف گلبرگ مرغولہ بند

---

* نسخۂ (۲) "نے" -

† نسخۂ (۱) : "ز آفتاب" -

به آرایش ماه خانی سپهر — گراینده مشّاطهٔ همچو مهر

رخے را که در حسن مه داده باج — ندارد به مشّاطه هیچ احتیاج

به آں حسن مشّاطه ره چوں برد — که هردم دو صد دل به افسوں برد

دراں زلف ره چوں کند شانهٔ — که بسته به هر موے دیوانهٔ

عذارے کزاں لاله در خوں بود — به سرخی بیارائی اش* چوں بود

جبینے که سیلی زند عاج را — چه محتاج گردد سپیداج را

به آخر به صد زیورش کرده ساز — بداں ساں که بایست دادش طراز

فراز کت زر نگارش نشاند — چو بخت آمدش در کنارش نشاند

جواں بخت شهزادهٔ کامگار — گرفتش به صد آرزو در کنار

سوِ نیفه اش دست برد از پرند — ز همیان پُر سیم بکشاد بند

جدا کرد ازاں مغز بادام پوست — که آں پوست بودش حجابی ز دوست

چناں ناوکے زد براں صید تند — که صیدے چناں تند گردید کند

ز شبنم شد آں غنچهٔ تازه پُر — و یا حقّهٔ لعل پر شد ز در

بخفتند بر روے دیبا دو نغز — در آغوش هم چوں دو بادام مغز

چه خوش ساعتے کز سرِ کامِ دل — نشینند باهم دو آرام دل

چه خوشتر ازاں در سراے سپهر — که گیرد در آغوش ماهے به مهر

خوش آں روز، فرخنده آں روزگار — که یابند کام دل از هم دو یار

بیا ساقی آں آب جاں بخش را — فراغت† فزاے رواں بخش را

به من ده که آرام جانم شود — غذا بخش روح روانم شود

---

* نسخهٔ (۲): "به آرایشے".

† نسخهٔ (۱): "قناعت".

درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاهی و منوّر ساختن جهان را از ماه تا به ماهی یعنی رخ نمودن شاه زادهٔ عالمیان معین الدّین شاه رخ سلطان و مشورت سلطان صاحب قران به گردن کشان ممالک توران از جهت عزیمت به طرف ممالک ایران

کند دایهٔ این خوش آینده مهد | بپروردن طفل ازین گونه جهد
که شد از سپهر جهان و جلال | فروزان هلالے ز اوج کمال*
ز برج سعادت نمود اخترے | عیان شد ز درج شرف گوهرے
بر آمد خروش از کهان و مهان | که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشید از آسمان شرف | یکے کوکب سعد مه را خلف
چو از پرده بنمود آں ماه رخ | نهاد آسمان نام او شاه رخ
گران مایه درّے ز دریاے بخت | طرازندهٔ تاج گردید و تخت
ز چین کرم نافهٔ شد پدید | که بویش به اطراف عالم رسید
ز روے خلف شاه خرسند بود | به فرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنت | چراغے نمیرد پس از مردنت
شود زنده نام نکویت از او | توان یافتن رنگ و بویت از او
پس از مرگ فرزند فرزانه ات | نشینند به جاے تو در خانه ات
ترا یادگارے چو فرزند نیست | اگر بد بود یا خردمند† نیست
چو روید نهالے به سرو کهن | کند بعد ازاں سایه بر سروبن

* نسخهٔ (۲) : ”جمال“ .

† نسخهٔ (۱) : ”مدبر و یا“ .

وگر هست فرزند کس نا خلف
همان به که گردد به خردی* تلف

چو بگذشت ازان تهنیت چندگاه
خدیو جهانگیر گیتی پناه

به آهنگ ایران عنان تاب شد
مه فتحش از نو جهان تاب شد

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش
به کشور کشائی چنین راند رخش

که می خواست سالار توران سپاه
ز اقلیم ایران شود باج خواه

بفرمود تا خیل نام آوران
به محفل شتابند از هر کران

یکے بارگاہے چو ایں کارگاہ
بر آورد تا اوج رخشنده ماه

فروزنده بزمے به از بوستان
بر آراست شایستهٔ دوستان

بلند اختران سپه را تمام
دران انجمن تازه کرد احترام

به دل داشت اندیشه هاے صواب
ز دریا برون† ریخت دُرّ خوشاب

که اے نامداران توران زمین
شہان را بود فتنه ها در کمین

نگہبان سلطان بود لشکرش
شود قوّت لشکر از کشورش

به کشور توان لشکر آراستن
ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصهٔ ملک ما بے مجال
رسد زود در روز‡ کوته زوال

بیائید تا همعنانی کنیم
بکوشیم و کشور ستانی کنیم

گر از بیشه ناید برون نرّهθ شیر
چسان گردد از پهلوے صید سیر

نپرّد گر از آشیاں جرّه باز
ز مرغابیان چون شود طعمه ساز

نشاید نشستن به تن پروری
نماند به تن پروران سروری

چو سلطاں سر انداز باشد ز مے
فتد از سرش بیخبر تاج کے

---

* نسخهٔ (۱) : " خواری " ۔

† نسخهٔ (۱) : " فرو " ۔

‡ نسخهٔ (۱) : " ملک " ۔

θ نسخهٔ (۲) : " شرزه " ۔

مرا آنچه هست از جهان دل پسند　　شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم به توران و بس　　بود ملک روم زمینم هوس
جهان را پسند است یک شهریار　　زنی را دو شوهر نیاید به کار
بر آنم که خواهم ز جمشید باج　　نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام　　چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری　　نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامگار　　نه از کیسهٔ کاسبی وامدار
نخواهم بهاین زیب و فرچون خروس　　که ارزن دهد بیوه ام یا سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین　　نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت درّ خوشاب　　نبینی جز آلودگی از خلاب
ز نم قطره ها کاید از ناودان　　زراعت به امّید آن کی توان
ز بال عقابان پرِ تیر گیر　　پر ماکیان نیست در خورد تیر
بپرداز دوش هزبران ز کیش　　چه موبینه پوشد کس از پشت میش
تهی گاه گاوی است در خورد شیر　　نشد شیر از ران خرگوش سیر
به ایران در آریم اوّل سپاه　　اگر شاه ایران شود سدّ راه
ز دریای لشکر به روز مصاف　　بریمش ز جا گر بود کوه قاف
نهیم آن چنان تیغ کین در قفاش　　که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود مِلک ما　　توانند که کاری کنند کلک ما
زنیم آن گهی رای با دوستان　　به عزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی به دریای سند　　بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد　　بر آریم از دشت قبچاق گرد
به چنگیزیان دست بازی کنیم　　دران رزمگه سحر سازی کنیم
ز گرگان دشتی ربائیم صید　　در آریم شان دست و گردن به قید

غنیمت برم چنگزی تاج را
ز ما باید آموخت تاراج را

اگر سنقر است او، عقابیم ما
و گر مه بود، آفتابیم ما

ز پولاد صفهای لشکر کشیم
دران راه سدّ سکندر کشیم

ببندیم بر خیل چنگیز راه
که ایمن شود ملک ما زان سپاه

وزان پس به آهنگ اقلیم روم
بخواهیم لشکر به هر مرز و بوم

جهان را گذرگاه لشکر کنیم
نشمین در ایوان قیصر کنیم

ستانیم نوبت ز نوبت زنش
فرستیم خازن سوِ مخزنش

چو در روم گردن‌فرازی کنیم
به ملک عرب ترکتازی کنیم

برانیم ناقه ز برّ عرب
بگیریم باج از دمشق و حلب

اگر شاه مصر آورد باج ما
شود ایمن از بیم تاراج ما

ورش نخوت آرد سوِ سرکشی
بیاموزد آیین لشکرکشی

برآریم ازان پس فغان درای
ز مهر غزالان چین و ختای

در ابروی بی‌چین درآریم چین
به یغمای سیمین عذاران چین

به صحرای چین نافه چینی کنیم
ره بارگه فرش چینی کنیم

پذیرفت چون داستان کوتهی
محیط هنر شد ز گوهر تهی

سر سرکشان جانب پای شد
به عزّت جبین‌ها زمین سای شد

زبان ز آفرینش بیاراستند
همه خواهشش را به جان خواستند

کز آنجا که بنیاد سال و مه است
به اندازهٔ همّت کوته است

بود رای ما بندهٔ رای تو
سر ما کند نازش از پای تو

تو هر جا نهی پای، ما سر نهیم
به جان باختن پا فراتر نهیم

همه چاکرانت فریدون فر اند
همه بندگانت* سکندر در اند

همه روز رزمیم ضحّاک بند
که از مار دوش آوریمش کمند

* نسخهٔ (۲)؛ "چاوشانت".

کنیم از سر کینه در ترکتاز
کلهٔ خودِ پرویز را طبل باز

کشیم از ته پای جمشید تخت
کنیم آن گهی بر سرش لخت لخت

به ما گر سکندر برابر شود
به گرد سرش چتر چادر شود

دو دست عدو پیشت ای پاک کیش
ببندیم از پس نگیرد چو پیش

ز شه حکم، و فرمان پذیری ز ما
اشارت ازو، ملک گیری ز ما

ستادن ز او زیر چتر بلند
ز ما دشمن آوردن اندر کمند

به آهنگ نخچیر رفتن ز شاه
ز ما صید کردن به نخچیر گاه

شد آن نکته* را رشته کوتاه دست
سخن را ز گفتار لب ها ببست

گشایش پذیرفت درهای گنج
پی مزد مزدور نابرده رنج

دهی مزد گر پیش از کردنش
تهی بار کردار بر گردنش

بود شاه بازی که در صید چست
کنندش قوی از کبوتر نخست

مسافر که نانش در انبان بود
بر او راه دشوار آسان بود

ره آورد بخشش به گنجینه ها
طمع سر برآورد از سینه ها

پذیرفت هر کس به مقدار خویش
متاعی به اندازهٔ کار خویش

دلاور دلیران شمشیربند
ز انعام و وعده همه بهره مند

فزون کرد اسباب کین را اساس
اساسی کزان کرد گردون هراس

چو تاجر فزون کرد سرمایه† اش
بود سود هم در خور مایه اش

سپاهی بر آراست دانای کار
که دانا دلان را شد آموزگار

ز یک بیشه آن شرزه شیران همه
ز یک انجمن آن دلیران همه

خورش چون هزبران شان صید خام
به لوزینه هرگز نیالوده کام

نجستند آتش به هنگام دی
نبردند جوزا سوِ سایه پی

---

* نسخهٔ (۲) : "بخیه".

† نسخهٔ (۱) : "پیرایه".

نیِ نیزه خوردند اندر جگر
بدان سان که هندو خورد نیشکر

به لیمون و نارنج شان خوے نے
سقرلاط خواه و کتان جوے نے

ندیدند تقویم در کار جنگ
منجّم ندارند شیر و پلنگ

جهانگیر خورشید مشرق پدید
به آهنگ مغرب علم بر کشید

دراں دم پے کار ناموس و نام
خور و خواب کردند بر خود حرام

برفتند از دیدهها خواب شب
بشستند آیین خوردن ز لب

شب و روز را درهم آمیختند
خسک در ره خواب و خور ریختند

برآمد ز کوس روا رو غریو
غریوے کزاں شد سراسیمه دیو

ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه
ز گرد سپه مهر گم کرد راه

ز وادی نوردیدن آں غلو
هوا را گره شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سمّ ستور
فتاد افسر از فرق فغفور و فور

ز نوک سناںهاے اقلیم گیر
مشبّک دریں لاجوردی حریر

گرفت اندراں روز آشوب بار
ز گرد سپه چشم انجم غبار

ز توراں زمیں خیمه بیروں زدند
سرا پرده بر طرف جیحوں زدند

بده ساقی آں آتشیں آب را
گراں مایه بیجادهٔ ناب را

که آسودگیِ دماغم دهد
ز سوداے عالم فراغم دهد

متوجّه شدن رایات نصرت شعار به جانب خراسان و فتح آں به دست خدّام صاحبقران

بلاے ایں سپاه قیامت نهیب
بدیں گونه آورد پا در رکیب

که آں کشور آراے اندیشه پاک
چو در کار ایراں شد اندیشه ناک

چنیں داد فرماں به خیل مغل
که بر روے جیحوں ببندند پل

ز دریا گذر کرد البرز کوه
در آمد به سرحدّ ایراں شکوه

سر اهل ایران تهی شد ز خواب — که بگذشت دریای آتش ز آب
نخستین ز مشکوی یزدان پرست — کلید خراسانش آمد به دست
به تحفه یکی سینهٔ گوسفند — فرستادش آن واقف ارجمند
شه از سینهٔ گوشت این فال زد — که مرغ ظفر سوی من بال زد
خراسان ز روی زمین سینه ایست — بران ز آسمان نام دیرینه ایست
به ما دادش اینک خدای جهان — نگارندهٔ آشکار و نهان
وزان پس چو از ناقه محمل کشود — نشیمن شدش ساحل مَرْو رود
وزان منزل آن سیل دریا خروش — به صحرای کوسو درآورد جوش
هوس کرد جم قدرِ خاقان اساس — که روشن کند چشم مردم شناس
به نظّارهٔ مرشد تایباد — سپهر آفرین خوان آن خاک باد
چو خورشید تابنده عین صفا — مجسّم شده سنّت † مصطفا
زده خلوتش طعنه‌ها بر چمن — وزان * قدسیان ساخته انجمن
گه خرقه دوزیِ آن خضروش — شدی سوزن عیسی اش بخیه‌کش
به نزد خرد خرقه‌اش در سرشت — گرامی تر از حلّه‌های بهشت
دران خرقه کان شیخ علامه بود — ز روی شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش جست آب — دواند آفتابه سوش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان — وزان آب می شست دست از جهان
پیِ قوت جان مرغ قدسی نفس — ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور — وزان عاریت کرده خورشید نور
نهان در دهانش زبان قلم — به عین الیقین لوح را خوانده هم
دهان دیده مسواک از مشت او — نگین سلیمان در انگشت او

---

* " دران " مناسب می نماید .

† نسخهٔ (۲) " سایه " .

عصایش نهالے ز باغ بهشت   که رضوانش از آب کوثر سرشت

هوس تیز تر شد هوسناک را   که تا زود تر بیند آن پاک را

بگفتا محفّه به دوش آورند   خم روے را در خروش آورند

خرامان شد آن ابر گوهر نهاد   به گستردن سایه بر تایباد

چو از پا تهی کرد زرّین رکاب   به دریوزه شد مه به سوِ آفتاب

درآمد به خلوت گهِ آن بزرگ   تواضع کنان تاجدار سترگ

به زانو درآمد جهان سرورے   طلبگار همّت ز نیک اخترے

ز غنچه گره باز کرد آن چمن   وزان عنبرین بوے شد انجمن

که اے سایۂ کردگار جهان   مِهت کرده یزدان ببین در کهان

بجز عدل و احسان مکن پیشه ات   نباید جز این هر دو اندیشه ات

توان این جهان را به احسان گرفت   به عدل آن جهان نیز بتوان گرفت

ز شاهان همین عدل آید به کار   نپرسد از ایشان جز این کردگار

بود عدل سرمایۂ خسروی   ز عدل است بازوے دولت قوی

رسی گر به داد کس امروز به   که فردا به دادت رسد داد ده

بکن رحم بر مردم زیردست   که دستے زبردست تو نیز هست

به مردم کن امروز زان سان حساب   که فردا توانیش گفتن جواب

به خود پرس فریاد مظلوم را   جدا ساز از انگبین موم را

به دیوان میںداز فریاد او   که شاید* به† دیوان بود داد او

نویسنده گرگے است مردم ربا   بود گرگ فارغ ز ترس خدا

ز کلک قلمزن نداری امید   که مار سیاه است نا اعتمید

به دست وزیرے دهی اختیار   که هم از تو ترسد هم از کردگار

---

* "نشاید" مناسب می نماید۔

† نسخۂ (۲): "ز"۔

نگین سلیماں بہ آصف سزا است — بہ دیوان ظالم دهندش خطا است

نظر جانب ظلم کیشاں مکن — کشادہ جبیں رُو بدیشاں مکن

بسے بود دولت سرائے کہن — کہ ظلمش برانداخت از بیخ و بن

بہ قتل عواناں مکن اشتباہ — نپرسند از مار و کژدم گناہ

نبینی ز قتل عواں ناخوشی — قصاص و دیت نیست در سگ کشی

مکن تربیت بدگہرزادہ را — بہ بدمست هندو مدہ بادہ را

بد از نخوت جاہ بدتر شود — چو گردد قوی مار اژدر شود

ز بد گوهراں چشم نیکی مدار — کند بچّۂ مار هم کار مار

مکن رنجہ در کار بداصل دل — نشد زر ز اکسیر استاد گل

اگر بیضۂ زاغ ظلمت سرشت — دهی زیر طاؤس باغ بهشت

بہ هنگام آں بیضہ پروردنش — ز انجیر جنّت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمۂ سلسبیل — بہ آں بیضہ دم در دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضۂ زاغ زاغ — کشد* رنج بیهودہ طاؤس باغ

چو گوش خدیو از لآلیِ پند — شد از روے اخلاص آویزہ بند

بر آورد نعرہ ز طبل رحیل — بہ جنبش در آمد دو هفتاد میل

نخست آں شتابندہ ابر ستیز — بر اطراف فوشنج† شد ژالہ ریز

فروریخت آں ژالہ بر کشتزار — نہ گل ماند آنجا سلامت نہ خار

ز نا بخردی چوں کہ فوشنجیاں‡ — ببستند در کین سلطاں میاں

گریزاں بود شپر از آفتاب — چہ داند جعل بوے مشک و گلاب

سمندر کہ پروردۂ آتش است — اگر آب خضرش دهی ناخوش است

ببستند دروازہ‌هاے حصار — حصارے چو بنیاد چرخ استوار

---

* نسخۂ (۲) : " برد ".

† نسخۂ (۲) : " قوشنج ".

‡ در نسخۂ (۲) : " قوشنجیاں ".

قضا بر نگردد ز در بستنت — بود فی المثل در گر از آهنت

چو تقدیر از عرش آید فرود — ندارد بلندیِ دیوار سود

رعیّت که بر پادشه در ببست — سرش را به سنگ حوادث شکست

گر آهو ستیزد به شیر ژیان — کند زان ستیزه سراسر زیان

بفرمود فرمانده نامدار — که لشکر نهد رو به سوے حصار

حصارے چو دیوار همّت بلند — کزان کوتهی کرده دست کمند

برابر سر باره اش با فلک — نشسته بر آن چون کبوتر ملک*

کشیدند پیران قلعه کشاے — پےِ فتح آن قلعه زرینه ناے

ز اطراف گردان هنگامه جوے — به باروے آن قلعه کردند روے

بسے مرکب از چوب پرداختند — به گرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی دران موج خیز — شناور شده جانب خاک ریز

نکردند اندیشه از سنگ و تیر — گذشتند چون باد ازان آبگیر

دهاده برآمد ز دیوار و بام — کف انداز در کار کین خاص و عام

فرو شد به گرد سپه آفتاب — شد از تیر روے هوا پر شهاب

نخستین سر افراز ایکو تُهر — ز دریاے مردی بر آورد در

بسے بر سر و بر سپر خاره خورد — کیانی علم بر سر باره خورد

شده پست دیوار او چون کمند — به سرهاے دیوار کردند بند

ز سر پنجهٔ آن یلان سره — سر باره از رخنه ها کنگره

دویدند یالا به بارو و بام — کشیدند شمشیر در قتل عام

به باد فنا رفت چه کِه چه مِه — ز نادانیِ پیشوایان ده

ز سلطان به هرجا بلایے رسد — ز نادانیِ پیشوایے رسد

---

* نسخهٔ (۲) : "به کرسی" -

نگردد کسی یارب اندر جهان   گرفتار نادانیِ ابلهان*

به رویینه تن گر نبرد آوری   تن خویشتن را به درد آوری

برهنه که پهلو زند خار را   به پهلوی خود بیند† آزار را

به دروازه راندند فوجی دگر   گسستند زنجیر و بشکست در

شده موج دریای تیغ ستیز   به خون‌ریز خیل بد اندیش تیز

سر نیزه در جیبه ها جا گرفت   شپاشاپ شمشیر بالا گرفت

سر بدسران‡ بود غلطان چو گوی   ز سیلاب خون کوچه ها گشت جوی

به کشتن نمودند چندان شتاب   که شد جنبش از دست و از تیغ آب

در و بام از سیل خون نم گرفت   به سقف سرا چوبها خم گرفت

بر افتاد از موج خون خانه ها   شده از پیِ جغد ویرانه ها

یکی برد θ دستار غوری ز سر   سر از تن جدا ساختش آن دگر

یکی برد خاتم ز انگشت شان   شکست آن یک انگشت درمشت شان

شکستند و بستند خیل ختن   سر و دست غوری به چوب و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق   رعیّت ز پا و سپاهی ز حلق

چو شد قتل و تاراج پرداخته   مناره ز سرها بر افراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند   به خاکش همان روز یکسان کنند

برآمد ز ویران کنان O غلغله   فگندند در بام و در زلزله

به خندق فروریخت آن شهربند   به دریا در افتاد کوه بلند

---

* نسخهٔ (۲) : "مه دهان" .

† نسخهٔ (۲) : "خویش آرد" .

‡ نسخهٔ (۲) : "مه سران" .

θ نسخهٔ (۲) : "کَنْد" .

O نسخهٔ (۲) : "ویران گران" .

ز جا کوه البرز بر داشتند — وزان کوه دریا بینباشتند

حصارے چناں تودۀ خاک شد — ز سمّ هیونان بر افلاک شد

فتح کردن سلطان صاحب‌قران فوشنج را و رفتن به طرف شهر هری

چو پیکار فوشنج* پرداختند — به سوے هری رایت افراختند

چو دریا برفتن غرنبش گرفت — زمین آسمان وار جنبش گرفت

ز سمّ ستوران پیکار† گشت — به یک لحظه زیر و زبر کوه ودشت‡

به گرد هری حلقه بست آں سپاه — چو هاله که زد دائره گرد ماه

ملک را ز ره برده غولان غور — چه غولان غوری که دیو غرور

بر افراخته باره و خاک ریز — فروبسته بر خویش راه گریز

شد آں کوه پولاد پیرامنش — گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطاں ز میداں رود در حصار — بروں آورند آخرش شرمسار

حصار شهاں مغفر و جوشن است — نه دیوار سخت و نه در آهن است

به جایے نباید دروں آمدن — که نتواں از آنجا بروں آمدن

چو مرغ آید از بوستاں در قفس — ز پرواز باید بریدش هوس

هژبرے که در قید زنجیر ماند — ز صیّادیِ گور و نخچیر ماند

شبانگاه کیں آشناباز مهر — فرو شد به گرداب نیلی سپهر

شد از موج آں پیکراں بحر قیر — پر از گوش ماهی هزار آبگیر

خروش جرسهاے رویین زباں — بروں برد خواب از سر پاسباں

ز بس مشعل و شمع کامد به سوز — زمین آسمان وار انجم فروز

---

* نسخۀ (۲) : "قوشنج" ۔

† نسخۀ (۱) : "بیگانه" ۔

‡ نسخۀ (۱) : "کوه گشت" ۔

طلایه روان شد ز هردو گروه — در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه‌گیر آفتاب — به این قلعه بر شد به زرّین طناب

بکشتند شب زنده داران چراغ — برون رفت سودای خواب از دماغ

بفرمود دارای لشکر کشای — که بر قلعه گیری گمارند رای

دلیران سوِ باره راندند رخش — بهم باره و برج کردند بخش

میسّر نشد جنگ آن روز شان — نشد آتش کین عدوسوز شان

شبانگاه کز نخل این طرفه باغ — بپرّید طوطی و بنشست زاغ

رخ روز کش بود نسرین غلام — شد از عنبرین خط شب مشکفام

ز دروازهٔ کوی انصاریان — گروهی ز اشرار بازاریان

به قصد شبیخون برون آمدند — چو شب رَو به مکر و فسون آمدند

سه کس را بکشتند و برگشته زود — زدند آتش و رفته مانند دود

دم صبح کین شاه زرّین حشم — ز مشرق بر آورد طبل و علم

بجنبید لشکر ز آواز کوس — چو شب خفتگان از خروش خروس

ز بانگ دهل فتنه بیدار شد — بر آسودگان کار دشوار شد

دم نای رویین بر آمد به اوج — که دریای لشکر بر آمد به موج

یلان قرعهٔ جنگ انداختند — سر و تن ز خود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش — شد آرایش رزمگه جیبه پوش

فرو برده سر در گریبان فراغ — فرو مرده آسودگی را چراغ

نشستند بر بادپایان روان — گرفتند چرخان* به زیر آهوان

همه حلقه کردند پیچان کمند — که پیچند بر کنگر شهربند

کشیدند صف رو به روی فصیل — به البرز در جنگ دریای نیل

هری عالم و باره اش کوه قاف — نه این لاف باشد نه آن یک گزاف

هوا گشت از ابر و گرد آبنوس — دران نعرهٔ رعد و گلبانگ کوس

---

* "چرغان" مناسب می نماید.

دراں سہمگیں ابر آشوب بار
کماں کرد قوس قزح آشکار

دم نائے گردید باد سموم
گدازاں دل دشمناں زاں چو موم

سوِ بارہ جنگ آوراں تاختند
بہ تدبیر دیوار پرداختند

ز ہر گوشہ چندے ز نام آوراں
بہ دیوار آں قلعہ بالا دواں

گرفتہ پے کار و دیوار و در
بہ ایں دست میتیں بہ آں یک تبر

یکے کردہ از رخنہ دیوار پست
زدہ در گریبانِ آں رخنہ دست

دو پنجہ یکے در ہم انداختند
و زاں پایۂ نردباں ساختند

یکے تا رساند بہ خصمش گزند
بہ دیوار بر کردہ مار کمند

یکے کردہ سوراخ دیوار چنگ
بروں کردہ سر از گریبان تنگ

گروہے ز مردان کار آزمائے
بہ میدان مردی نہادند پائے

فرو ریختند از سر بارہ سنگ
بر آمد دمادِمِ ز مردان جنگ

پِے جنگ دامان ہر پر شکوہ
پر از سنگ مانند دامان کوہ

ز سنگ استخواں‌ہا شدہ ریز ریز
بہ تن استخواں پارہ پیکان تیز

بہم کوہ و دریا بہ جنگ آمدہ
جہاں زاں خصومت بہ تنگ آمدہ

خروش یلان نبرد آزمائے
ز سر ہوش می برد و قوّت ز پائے

ز بس ریخت از بارہ ہا خارہ ہا
شد از خارہ ہا ہر طرف بارہ ہا

دلاور دلیران فیروز جنگ
نکردند اندیشہ از تیر و سنگ

عدو را دلیران آیین غرور
بہ تیر از سر بارہ کردند دور

بر آمد بہ دیوار مار کمند
بر آورد افعی سر از شہر بند

ز ہر سو بر آں بارۂ پر خطر
شد از نردباں شاہراہے دگر

نخستیں خلیل یساول چو شیر
بر آمد بہ بالائے بارو دلیر

ز اطراف گردان فیروز جنگ
بہ بارو نہادند رو بیدرنگ

گذشت از سر بارہ طوفان قہر
فرو ریخت دریائے لشکر بہ شہر

تزلزل به خیل مخالف فتاد — گریزان خس و خار ازان تند باد

یکے ریخت از دامنش سنگ جنگ — دگر را درآمد ازان پا به سنگ*

یکے دید در پیش گرز گران — چو برگشت بر سینه خوردش سنان

گرفت این یکے را گریبان کین — زد آں دست زارے به دامان این

فراوان تذروان که بگریخته — به چنگال بازان در آویخته

ز شهری مجو قوّت لشکری — شراره چگونه کند اختری

کس از بچّهٔ بط عقابی نجُست — ز جِرمِ سها آفتابی نجست

نزد بخیه از سوزن خار کس — پر تیر نتوان ز بال مگس

گرت نیست چنگال و دندان شیر — مکن دعویِ کار شیران دلیر

چو خورشید بر اوج ره آورد — به سوراخ شپّر پناه آورد

چسان پشّهٔ زار لاغر نهاد — کشاید پر و بال در تند باد

چگونه شود چوزهٔ پیر زن — به شاهین شاهنشهاں پنجه زن

بر آمد غریو بگیرا بگیر — سرا سیمه گردید ازان چرخ پیر

رسنها به گردن زد و در زره — به گرد گریبان همی گشت زه

گریزان ازان رزمگه دشمنان — نه در پاے قوّت نه در کف عنان

ملک روے گرداں به صد رنج و درد — سوِ شهربند دروں ره نورد

در انداخت خود را دران شهربند — فرو بست دروازه، رست از گزند

شبستان الطاف را در کشاد — به عاجز نوازی زبان بر کشاد

پناهش شده † شهربند درون — تنے پر جراحت دلے پر ز خوں

ز فرمان دارا دل ارجمند — چنین شد خروش منادی بلند

که هر کس به داماں کشد پاے خویش — نجنبد درین شورش از جاے خویش

---

* نسخهٔ (۲) : " پارهٔ سنگ "۔

† نسخهٔ (۲) : " پناه ملک "۔

بود ایمن از تیغ خونریز ما — نسوزندش از آتش تیز ما
وگر پای از خانه بیرون نهد — چو لاله سر خویش در خون نهد
منادی چو در گوش‌ها راه کرد — کسان را ازان کار آگاه کرد
شد از قصّه آگه درون و برون — درون یافت آرام و بیرون سکون
پس آنگاه هرکس به کنجی نشست — میان‌ها کشادند درها ببست
ملک باز انگیزِ پیکار کرد — در انگیز پیکارِ بهکار کرد
به جمع سپه داد فرمان بسی — نشد جمع پیش وی امّا کسی
چو لشکر پراگنده شد در نبرد — دگر مشکلش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار — نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینای سست — به استادیِ کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانی است — سر انجام کارش پشیمانی است
بسی کرد اندیشه در پیش و پس — دران چاره فرمان بری دیده بس
به مادر چنین گفت کای نیک زن — تو خواهی مگر عذر تقصیر من
شد آن بانوی پرخرد رهبرش — که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد به پابوس شاه — ز ناپخردی‌هاش شد عذر خواه
پذیرفت ازو عذر پوزش‌پذیر — شد آن گفتها در دلش جای گیر
شبستان الطاف را در کشاد — به فاخر نوازی زبان بر کشاد
شدش چون ز خلعت حلی‌بند دوش — به دُرهای پیغامش آراست گوش
که از من ملک را بگو این سخن — ندارد وفا این جهان کهن
جهان‌دیده همچون من و تو بسی — به هرچند روزی بود از کسی
گذشته زمانِ تو دوران ما است — * کنون چرخ و انجم به فرمان ما است
نماند آن که بندند پیش تو دست — کنون پیش ما بایدت دست بست

* نسخهٔ (۲) : "کنون بایدت پیش ما عذر خواست".

جز این نیست این درد سر را علاج	که خالی کنی سر ز سودای تاج
اگر بایدت سر کم تاج گیر	دگر باج ده باش ، نی باج گیر
رعیّت صفت بایدت نیز زیست	که حال رعیّت بدانی که چیست
مشو غرّه از خندق و شهربند	که این یک مغاک است وان یک بلند
ترا گر بود آب خندق مغاک	نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره ات سوده سر بر سما	فرشته پَر اند این عقابان ما
وگر هست دیوار تو استوار	بود نیز میتین ما آبدار
دلیران تو گرچه ناوک زن اند	هژبران ما نیز رویین تن اند
وگر سنگ رعد تو دارد شکوه	صف لشکر ما است البرز کوه
برون آر کینه تهی کن درون	ازان پیشتر کاوریمت برون
به در بستن از تو نداریم دست	اگر در ببندی ، ره بام هست
خطیبت چو بر منبر آید فراز	ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بیارای از نام ما	وزان زر به دست آر انعام ما
نیابی ز گرمای این حشرگاه	به از سایهٔ دولت ما پناه
شوی ، گر به این درگه آری نیاز ،	ز مهمان نوازیّ ما سرفراز
درین کعبه گو آشیان کن هوس	که مرغ حرم را نیازرد کس
شد آینده را دل به امّید جفت	برفت و به گیسو ره شاه رفت
پس آن گاه کرد آن سر افراز سرو	سوِ باغ زاغان خرامان تذرو
مگو باغ زاغان که خرّم بهشت	نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین دل کشای	هوایش چو روح قدس جان فزای
چو خطّ بتان سبزه اش دل ربا	ز سرگشتگانش نسیم و صبا
درختان سروش همه دل پسند	چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا	کبوتر به چرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد　　نه در وی غم گل نه اندوه گرد

دران متّصل اعتدال بهار　　بهاری نه سیل آور و ژاله بار

دران طرفه قصری بر آراسته　　مه از حسرت شمسه اش کاسته

نه قصری پی آفتاب زمان　　یکی برج زیر آمده آسمان

در آمد به آن سرور کامیاب　　منوّر شد آن برج زان آفتاب

سر افراخت آن سرو در بوستان　　نشستند در سایه اش دوستان

دگر روز از صیت اقبال شاه　　ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه

در قلعه شد باز نا برده رنج　　به افسون برون آمد اژدر ز گنج

فرود آمد از تخت سالار غرور　　تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمان بری　　چو مویی شدش گردن از لاغری

در آمد به آن بارگاه سترگ　　تواضع کنان پیش آن سر بزرگ

پرستش گری را ببسته میان　　پرستش نمودش به رسم کیان

فروبست دست و به خدمت ستاد　　به پوزش گذاری زبان برکشاد

سر افگنده در پیش خجلت زده　　لگد بر سرش بخت و دولت زده

به درگاه افتاده از پیشگاه　　فتاده به خدمت گری پادشاه

شده پادشاهیش بی اعتبار　　بدان سان که اسال خوبان پار *

شده سکّه اش عیب بر روی زر　　چو حرف غلط در خط معتبر

شه نیک رایش چو شرمنده دید　　سر از شرم در پیش افگنده دید

تلطّف کنانش در ایوان نشاند　　زبردست بالا نشینان نشاند

طریق بزرگی بران داشتش　　که در پایهٔ میهمان داشتش

ز احسان و انعام بنواختش　　به مهمان نوازی سر افراختش

لب از سر زنش بست در گفتگوی　　نبردش دران انجمن آبروی

---

* در نسخهٔ (۲) : ''فرمان'' - ''تقویم پار'' مناسب تر می نماید.

گنه گار چون عذر خواهت بود   گناهش نبخشی گناهت بود

ز خردان عجب نیست ترک ادب   بود انتقام از بزرگان عجب

چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن   به یک جا دو خنجر پیاپی مزن

مزن طعنه شرمندهٔ خویش را   به نشتر مکن ریش تر ریش را

به آزردگان وحشت انگیختن   بود بر جراحت نمک ریختن

چو دشمن شود زیر پای تو پست   به شکرانهٔ آن بگیریش دست

چو افتاد در ره* قفایش مزن   نگیری گرش دست پایش مزن

چو دشمن به پیش تو آید زبون   مروّت نباشد که ریزیش خون

گناهش ببخشید و بنواختش   وزان قدر و قیمت فزون ساختش

به دیبای زربفت و زرّین کمر   سر افراز کردش به بخشش سمر

شبی تیره دیدش چراغش سپرد   همان باغبانیّ باغش سپرد

وز آنجا سوِ طوس لشکر کشید   سر انداخت هر کس ازو سرکشید

وزان پس بزرگان عالی تبار   رسیدند در خدمتش بنده وار

پس آنگاه دارندهٔ نای و کوس   عنان تاب شد جانب شهر طوس

علی بیگ آمد ز راه نیاز   به پابوس فرزانه شد سرفراز

علیِ مؤیّد هم از شان خویش   ازو دید پاداش احسان خویش

همه سرکشان خراسان زمین   به فرمان بری از یسار و یمین

چو بردند فرمان، شه ارجمند   به تاج و کمر کرد شان سر بلند

به جاهای ایشان فرستاد شان   به دستور فرمان‌دهی داد شان

سپنجی سرای خراسان تمام   شدش ملک از فرسکه پاینام†

---

* نسخهٔ (۲) "رو".

† نسخهٔ (۲) "فرسکه تا بهام". شاید در اصل این طور بوده باشد:
"شدش ملک از سکّه و تا به نام".

چو هاروت هر فتنه در چاه برد   هوای سمرقندش از راه برد

به آهنگ آن مرز شبدیز راند   سوِ آن خجسته بنا تیز راند

چو آن فرّخ آیین همایون همای   بر آن صندلی خاک شد سایه سای

رسید از خراسان پیام آوری   که سر زد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند   پریشانی افتاد در گوسفند

ولی والیِ ملک مازندران   نهاده به سر افسر سروران

علی بیگ و غوغا پرستان طوس   کشیدند لشکر به آواز کوس

ولایت ز والی چو خالی شود   رئیسی به هر قریه والی شود

دگر باره آن آتش رستخیز   ز طوفان ایرانیان گشت تیز

به کوه کلات اوّل آهنگ کرد   جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند   چگونه کند راه خورشید بند

وز آنجا عنان سوی تبریز* تافت   کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید ازآنجا به خیل گران   به تسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا به تدبیر شان   سلیمان صفت کرد تسخیر شان

بسوزاند هر خاربن را که دید   که روزی تواند به پای خلید

وزان پس سوِ سیستان راند رخش   وطنهای شاهانش† را کرد بخش

درآمد به زابلستان، تاختش   ز رستم نژادان بپرداختش

علم برد ازآنجا به داور زمین   به او آسمان یار و یاور زمین

ز فرمان‌دهانش تهی کرد جای   سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرّمی یار شد   که آن گنج بی زحمت‡ مار شد

---

* نسخهٔ (۲) : " ترشیز " -

† نسخهٔ (۲) : " شاهان شان " -

‡ نسخهٔ (۲) : " بی کلفت " -

مسخّر شدش ملک ایران زمین ۔ عدو در کمند آمدش از کمین
چو از موکبش دید ایران طراز ۔ تماشاے توران هوس کرد باز
تذروش خرامیدن آغاز کرد ۔ سمرقند جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آں مے که باشد حلال ۔ وزو نیست در هیچ مذهب وبال
به من ده که مدهوش و مستم کند ۔ بلندی دهد غم چو پستم کند

عزیمت کردن سلطان صاحب قران کامگار دوم بار به جانب ایران زمین و فتح شدن مازندران و گیلان و عزیمت عراق و فارس و آذر بایجان

نویسندهٔ ایں خجسته سواد ۔ ز پیشینه دفتر چنیں کرد یاد*
که سرخیل گیتی ستاناں تِمُر ۔ که از صیتش آفاق را کرد پر
پذیرفت ازو چوں خراساں نظام ۔ طمع کرد در ملک ایراں تمام
به دانا دلاں ذکر آں کار کرد ۔ به تدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب داناں انجم طلب ۔ به تعیین ساعت کشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند ۔ سپه را به زر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی ۔ دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد ۔ ز شمشیرزن در جهاں طاق شد
کسے کو ندارد ز تو سر دریغ ۔ تو باید نداری ازو زر دریغ
به تو روز رزم آں که یک دم بود ۔ به او گر جهانے دهی کم بود
چو خواهی مسخّر کنی کشورے ۔ ز گنجے کن آراسته لشکرے
سپه را قوی ساز روز نبرد ۔ که سیلاب پر زور غلطاند مرد
دلیر تهی دست هنگام کار ۔ چو بازے است بے بال و پر در شکار

---

* نسخهٔ (۲) : "یاد داد".

هژبری که چنگال و دندانش نیست چو شیر ژیان زور میدانش نیست

در گنج زر خازنش باز کرد ترازوی زر سنج را ساز کرد

به شیر ژیان داد ران گوزن پی مور پای ملخ کرد وزن

به اندازهٔ کار کس داد مزد ز مزدش نشد بهره‌ور کار دزد

ز دست دهنده کمی دور بود به خواهنده داد آنچه مقدور بود

مگو دادنی را به دینار داد جواهر به من زر به خروار داد

به جاروب گنجینهٔ باج رفت سران را به جای کله تاج گفت

شدند آن هژبران چابک سوار به زر خوش دل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست به آیین آن کار بردند دست

ستوران ز تیمارگر خواستند سم از نقره‌گیں نعلش آراستند

ببستند بر ناقه زرّیں درای بر آراستندش ز سر تا به پای

در آویختند از ستوراں قطاس محاسن پذیرفت روی اساس

ببستند بر زین زر طبل باز پیِ شاهبازان کین کرده ساز

شد از نعرهٔ سهمگیں نای کوچ سر چرخ گردنده را مغز پوچ

سپه را به منزل بریدن بسیچ زمیں از روا رو در آمد به پیچ

ز سمّ ستوران وادی خرام زمیں شد سوِ آسماں تیزگام

محیطی شتاباں شده سیل رنگ پر از درّ شهوار و جنگی نهنگ

درش داد آرایش گوش دوست نهنگش ز دشمن همی کند پوست

بجنبید غرّنده ابری عجب پر از قطرهٔ لطف و برق غضب

سوِ دوستاں قطرهٔ لطف ریز پیِ دشمناں آتش برق تیز

یکی تند بادی رواں شد ز راغ که آتش فروزد نشاند چراغ

ز مازندراں شاه خاقاں شکوه به فیروزی آمد به فیروز کوه

رئیسش به دولت سزاوار شد بفرماں بری گردنش یار* شد

---

* نسخهٔ (۲) : " بار ".

ز ساریّ زابل* فرستادگان — رساندند باج رضا دادگان

ز بدکاری فتنه جویان لُر — زبان‌های آیندگان بود پر

شد اندیشهٔ آن دل شاه را — که از فتنه ایمن کند راه را

سوِ آن سمندش سبک خیز شد — بر آن فتنه ها فتنه انگیز شد

شد آن شعله زن آتش رستخیز — دران خارزار ستم شعله ریز

ز هر نوک خار آتشے بر فروخت — چنان خار زارے سراسر بسوخت

به تبریز راند از لرستان† سمند — که گردن کشان را کشد در کمند

گریزان بداندیش ز آوازه اش — نیاورد غوغا ز‡ دروازه اش

چو تبریز را سکّه زد بر درم — شد از نام نیکش درم محترم

در آورد کشتی به آب ارس — ز دریاے لشکر ارس ماند پس

دران ناحیت نیز یازید دست — سر سرکشان را به فتراک بست

گذر بر وطنهاےθ کفّار کرد — صنم‌خانه‌ها را نگون سار کرد

گره‌هاے آن رشته چون باز شد — سوِ قوم گرجی عنان باز شد

به آتش پرستان در آورد دست — هم آتش بکشت و هم آتش پرست

بنا کرد مسجد بهٖ جاے کنشت — بر ایوانش اِنّا فَتَحْنَا نوشت

زد آتش چلیپا و زنّار را — بر انداخت آیین کفّار را

ز آوازهٔ صیت شاه و سپاه — تزلزل به گیلانیان برد راه

سلاطین گیلان ز که تا به مه — شدندش رعیّت صفت باج ده

همه نامداران قلزم کنار — رسیدند در خدمتش بنده وار

شهنشاه شروان ز فرخندگیش — لب آراست از دعویِ بندگیش

---

* نسخهٔ (۲) : " ز ساری و آمل " -

† نسخهٔ (۲) : " خراسان " -

‡ نسخهٔ (۲) : " بیاورد غوغا به " -

θ نسخهٔ (۲) : " وطن گاه " -

تغرهای* شاهانه بیش از شمار
دران عرضگه برد هنگام بار

غلامان ترکی‌زبان هشت برد
به جای نهم خویشتن را شمرد

چو گل شاه بشگفت از کار او
وزان کرده شد گرم بازار او

شد آن هوشمند پسندیده کار
ازان کرده شروان شه نامدار

به بردع گذر کرد آن ترکتاز
شدش بردع و گنجه گنجینه ساز

ز گنجه به گنجینه آورد رخت
برو میوه افشاند چندین درخت

شد از بهر آسودگیِ سپاه
به دَی در† قراباغش آرام گاه

زمستان چو شد پیر و دَی ماه مُرد
تماشای شیرازش از راه برد

نخست آن جهانگیر گیتی نورد
ز گرد سپاهان بر آورد گرد

سران سپاهان به فرمان بری
گریزان ز اندیشهٔ داوری

به گردن نهادند بار خراج
تردّد کنان در سرانجام باج

شبی از قضا کوته اندیشهٔ
فرومایهٔ بیخرد پیشهٔ

درشتی همه نیش چون خاربن
سراپاش ‡ فاسد چو ریش کهن

چو حرص و طمع مایهٔ دشمنی
چو بخل و حسد ناپسند و دنی θ

به شور و شغب دست زد بر دهل
صلا داد 0 هر سو به کین مغل

ز یک فتنه انگیز شوریده کار
بسی فتنه برخاست از هرکنار

هزاران فدائی به جوش آمدند
چو سیل دمان در خروش آمدند

بگفتند باهم به بانگ بلند
تحمّل ز ترک ستمگاره چند

---

* نسخهٔ (۱) : " تقوزهای ". تَقِرهای " مناسب می نماید.

† نسخهٔ (۲) : " مه دی ".

‡ نسخهٔ (۲) : " سراپا درشتی. "

θ نسخهٔ (۲) : " چو نخل حسد ناپسندیدنی ".

0 نسخهٔ (۲) : " زد ز ".

صفاهانیانیم شیر و پلنگ
نه شیر از زیانیم ترسان ز جنگ

نتابیم از تیغ خونریز روی
به زنهار خواهی نداریم خوی

اگر سر به شمشیر خونی دهیم
ازان به که تن در زبونی دهیم

بود مرگ به از زبون زیستن
به از دزد خنده است بگریستن

چرا دست ترکان به ما شد دراز
چه دارند بر ما که جویند باز

به دشنام از ما ستانند چیز
جراحت کنند و بسوزند نیز

نگردند این قوم سیر از جهان
چگونه کند سیر شان اصفهان

ز سرها فگندند یکسر کلاه
که اینک سر ما و این رزمگاه

ز کشتن نداریم خود را دریغ
بود گوسفند نر از بهر تیغ

حلال آن زمان می شود قُوچ مست
که قصّابش از خونش آلود دست

خروسی که بی تیغ خون‌خوار مرد
به کوی افگنندش که مردار مرد

ز فوجی که بر اوج والا برند*
شهیدان شمشیر بالا ترند

کسی کو تواند کمر سر گرفت
تواند گریبان قیصر گرفت

ز شمشیر خونریز آشفتگان
شبیخون در آمد به شب خفتگان

چو غافل بخفتند درنده پلنگ
توان کوفت آسان سرش را به سنگ

زن و مرد کردند یکسر حَشَر
درنده است چه شیر ماده چه نر

ز بام و ز در فتنه آمد برون
برآمد فغان از برون و درون

بسی گرگ درّنده یکدل شدند
کمین ساز شیران غافل شدند

هژبران مروّت طلب بهر زیست
مروّت چه دانند گرگان که چیست

بد و نیک را خون همی ریختند
بسی خاک و خون در هم آمیختند

چو غوغای عام آورد رستخیز
ستیزنده عاجز شود از ستیز

هراسنده ترکان بی ساز و برگ
سراسیمه گشته ز سرسام مرگ

---

* نسخهٔ (۲) : " پرند " .

چو آرد غُلُو پشّه بر پیل مست — شود زیر پاے پشه پیل مست*

بسے نامور باز و شاهین شاه — به منقار زاغ و زغن شد تباه

شد از بازیِ حیله‌گر چرخ پیر — محصّل به دست رعیّت اسیر

گرفتند در خواب خرگوش شان — بریدند سر گوش تا گوش شان

ز ترکان جنگ آور نامدار — بکشتند آن شب سه باره هزار

پس آن که به دروازه‌ها تاختند — ز دروازه باناں سر انداختند

خروشیدن کوس باغی گری — گذشت از نهم چرخ نیلوفری

دم صبح کین قاتل بیدریغ — ز مشرق بر آمد همه طشت و تیغ

رخ از آتشین کینه افروخته — که گردد جهانے ازاں سوخته

خبردار شد قهرمان زمان — که شد رخنه در کار امن و امان

سر انگشت حیرت به دندان گرفت — به دندان غیرت گریبان گرفت

بر آشفت و بر تافت از ره عنان — که از خون دهد آب تیغ و سنان

شتابان شد آن ابر در عربده — که سیلاب ریزد بر آتشکده

ز گرد سپاهان† در آمد سپاه — ز گرد سپه گشت گیتی سیاه

ز گرد سپاهان برآورد خاک — صفاهان ازاں زلزله لرزه ناک

به ترکان نشان داد تاراج را — ره گنج بنمود محتاج را

به قتل همه نیز فرسود لب — تهی کرد خاطر ز بار غضب

به غارت شوی ترک را رهنمون — کند از بر کعبه جامه برون

اگر ترک را مژده غارت دهند — به است ار به خلدش اشارت دهند‡

شنیدند غارت چو برنا و پیر — همه سینه گردند آماج تیر

---

* نسخه (۲) : "خست".

† "به گردِ" مناسب می نماید.

‡ نسخه (۲) : "بهشت ار بهشتش بشارت دهند".

فدائی وشان صفاهاں تمام — ستادند در معرض انتقام

سپاهانیاں هم به بانگ بلند — شدند از سر کینه دروازه بند

ز سرها گذشتند روز ستیز — نکردند اندیشه از تیغ تیز

ز کشتن کسے را اگر نیست بیم — به هر کس که خواهی تواں شد غنیم

کسے کو قدم بر سر جاں زند — به جیب فلک دست آساں زند

ز کس تا به مردی بود یک قدم — ولے آں ز صد ساله ره نیست کم

در آں یک قدم مانده بسیار کس — نهاده ازاں صد قدم پاے پس

به فرمردهٔ شاه گیتی نورد — بر آمد به گردوں نفیر نبرد

بسے قلعه گیران بهرام خوے — به باروے آں قلعه کردند روے

سر صعوهٔ گر نبرّی* به تیغ — زند بر دم تیغ پا بیدریغ

گریبان دشمن چو نتواں گرفت — تواندش† به چنگال داماں گرفت

کنیزے که خاشاک بر سر کشد — نخواهد که بیداد قیصر کشد

غلامے که از خواجه بیند عتاب — به دشنام آهسته گوید جواب

چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی — شکوهنده شد شوکت خسروی

شدند آں دلیران‡ رزم آزماے — دراںθ شهر از هر طرف ره گراے0

به دیوار از هر طرف صفدرے — ز رخنه کشادند هر سو درے

مسخّر شد آں شهر در یک زماں — ندادند شاں شیرمرداں اماں

شد از خصم◆ صاحب قراں زماں — به قتل و به تاراج شاں حکم راں

به شمشیر کیں کشته شد فتنه گر — به شومیش چندیں هزارے دگر

---

* نسخهٔ (۱) : " صوغهٔ گر ببرّی " -

† نسخهٔ (۲) : " توانیش در چنگ داماں گرفت " -

‡ نسخهٔ (۲) : " هزبراں " -

θ نسخهٔ (۲) : " ازاں " -

0 نسخهٔ (۲) : " ره کشاے " -

◆ " خشم " مناسب می نماید -

در آمد به خیل سپاهان گزند ‏ ‏ ستیزنده اش داشت اختر بلند

بود گرگ درّنده گرچه دلیر ‏ ‏ شود عاجز از پنجهٔ نرّه شیر

دران شهر غارت پرستان شاه ‏ ‏ هم از در هم از رخنه کردند راه

در آمد دو صد خیل شیر یله ‏ ‏ به تاراج پرداز کرده کله

تبرزن در آمد ز هرسو به باغ ‏ ‏ ز رنج دل باغبانش فراغ

به غارت شتابنده لشکر همه ‏ ‏ چو گرگان درّنده سوے رمه

ز سروِ نَوَش تا چنار کهن ‏ ‏ نگون سار کردند از بیخ و بن

درختے که سی سالش افراختند ‏ ‏ به یکدم ز بیخش بر انداختند

ز مردم کُشان جوش زد ناخوشی ‏ ‏ سراسیمه در کار مردم کشی

سراسیمگیِ اجل بیشتر ‏ ‏ که سوے کدامین رود پیشتر

چکان خون ز شمشیر برّنده فرق ‏ ‏ چو باران نیسان ز رخشنده برق

روان روح چندان به سوے سپهر ‏ ‏ که شد غرق دریاے ارواح مهر

شد از کشتگان یسار و یمین ‏ ‏ پر از جان و تن آسمان و زمین

به هر گوشه فرقے به خون بود غرق ‏ ‏ بد و نیک را کس نمی کرد فرق

ز بس مرده افتاد بیرون ز حد ‏ ‏ شد آن کوچه‌هاے کشاده لحد

در آمد به بنیاد مردم کمی ‏ ‏ برون* شد دران ناحیت آدمی

سپهر از صفاهان بر آورد دود ‏ ‏ دران زنده نگذاشت جز زنده رود

در آنجا ز جنبنده جز باد نے ‏ ‏ نشانے دران ز آدمی زاد نے

ز ویران درویش تا قصر شاه ‏ ‏ شد از سیلِ تاراج یکسر تباه

ز کچکول دریوزه تا جام زر ‏ ‏ ببردند ترکان تاراج گر

به منعم نه زربفت و نے کیش ماند ‏ ‏ نه صد پاره خرقه به درویش ماند

---

* نسخهٔ (ا) : "پری" - اگر "پری شد" خوانند احتیاج هیچ تغییر نیست و اگر "برون شد" خوانند "ازان ناحیت" می باید -

نماند آشکارا ز چیز* جهان ❊ نماند آن نهی† ماند نیز از نهان

ذخیره پذیرفت یکسر فتور ❊ ز انبار شه تا به سوراخ مور

شکسته خم مفلس بیدرم ❊ یکی شد به گنجینهٔ محترم

ببردند بود آنچه کانیش‡ نام ❊ شکستند جنس سفالین تمام

گرفتند در خانه‌ها آنچه بود ❊ ز پروردنی‌هاے چرخ کبود

نظر بر در خانه هم دوختند ❊ ببردند زنجیر و در سوختند

سراها همه بے پلاس و حصیر ❊ شده کدخدا کشته، بانو اسیر

شد ابرے دران بوستان ژاله بار ❊ که نے گل درو ماند سالم نه خار

چنان آتش فتنه گردید θ تیز ❊ که گفتی دران شهر شد رستخیز

ز تاراج و کشتن بپرداختند ❊ مناره ز سرها بر افراختند

به دفتر درآمد دران کارزار ❊ سر کشته هفتاد پاره هزار

بهانه تُمُر بود امّا خدای ❊ غضب را بران قوم شد رهنمای

خدا گر نخواهد ز طوفان عاد ❊ نجنبد یکی کاه برگے ز باد

زمانے بیا سوے من ساقیا ❊ که هستت ازان بے بدل کیمیا

به من ده که اکسیر جانم شود ❊ دواے دل ناتوانم شود

توجّه نمودن سلطان صاحبقران سرافراز به جانب دار السّلطنت شیراز

کند محمل آراے این مرحله ❊ بدین گونه پیرایهٔ قافله

که چون کرد فرمان ده روزگار ❊ صفاهانیان را سزا در کنار

---

* نسخهٔ (۲) : " چیزے ".

† نسخهٔ (۲) : " نهاد آن تهی ".

‡ نسخهٔ (۲) : " کامیش ".

θ نسخهٔ (۲) : " کردند ".

قیامت به آهنگ شیراز برد / جهانے به آرایش ساز برد

گلستان شیراز بے خار بود / چناں گنج بے کلفت مار بود

گراں مایه باغے رسیده برش / نه در بسته نے باغباں بر سرش

مسخّر شدش ملک ایراں تمام / ز کار جهاں اخترش داد کام

ز ایران و توراں دوی شد جدا / شدند آں دو بانو ز یک کتخدا

نکردند آل مظفّر خلاف / نهادند شمشیرها در غلاف

ز خاک درش چهره آراستند / همه زاں اماں‌ده اماں خواستند

شد آں فرّخ آیین فرخنده راے / به کردار پیشینیاں ره نماے

کلید همه گنجها داد شاں / به گنجینه داری فرستاد شاں

شدندش همه پادشاهاں اسیر / چو شاهان شطرنج فرماں پذیر

چنین است رسم سراے سپنج / که گاهت دهد گنج و گاهیت رنج

پر از مهر و کین است چرخ کهن / گهت سر کشد گه برآرد ز بن

شوند آفتاب و مهت* عرش ساے / گهے تاج سر، گاه نعلین پاے

شدندش چو شیرازیاں بندگاں / فرستاده آمد از آیندگاں

چرا† ایلچش نام تازندهٔ / به منزل بریدن طرازندهٔ

بسے کشت خنگ زمیں سوز را / به شیراز شد هفدهم روز را

که سرحدّ قبچاق شد فتنه خیز / گذشت از نهم چرخ گرد ستیز

رسیدند از دشت‡ چنداں سپاه / که قحطے درآمد به آب و گیاه

ازاں تنگ چشمان دون دنی / نه آہستنی ماند نے رستنی

---

* نسخهٔ (۲) : " همه "۔

† نسخهٔ (۲) : " خبیز "۔

‡ نسخهٔ (۲) : " رسید از سوِ دشت "۔

کسے آں چراگاه بدهد* نشاں   که روزے بروں آید از عهد شاں

اگر سوے دریا گذار آورند   تیمّم به دریا† کنار آورند

خبردار شد کارفرماے دهر   که سیلاب دریا درآمد به شهر

ز مفرد سواران دانسته کار   ز لشکر رقم کرده پنجه هزار

به عثمان و عبّاس و چندے دگر   فرستاد شاں بر سر آں حشر

شتاباں ز پے رفت مسند سپهر   چو دنبال صبح فروزنده مهر

ز شیراز شد توسنش تیزگام   سواد سمرقندش آمد مقام

خبر شد به قبچاقیان دلیر   که آمد سو بیشه آں شرزه شیر

رمیدند آں وحشیاں بے درنگ   بداں ساں که نخچیر و رنگ از پلنگ

ز مسندنشیں ماه نا کاسته   شد آں مسندش باز آراسته

به دانا دلیران دیرینه روز   بر آراست هنگامهٔ دل فروز

نشستند در صف سران سپاه   همه اختراں ، شاه فرخنده ماه

بدیں گونه فرسود لب شهریار   که اے هوشمندان دانندہ کار

چه دارید در باب جتّه سخن   بگویید هر یک ز سر تا به بن

ز کان خرد گوهر انگیختند   جواهر دراں انجمن ریختند

سخن ایں که آں قوم نا اعتمید   نیند آں که داریم از ایشاں امید

گر آں دشت خالی نگردد ز گرگ   نخواهد شدن برّه آنجا بزرگ

اگر رخنه گر را نبرّیم دست   ازاں باغ مشکل تواں طرف بست

نبندیم اگر در بریں تند باد   نسوزد شبے شمع ما بر مراد

به ما ایں گروهے که همسایه اند   همه در کمینگاه پیرایه اند

---

* نسخهٔ (۲) : " ندهد " ـ

† نسخهٔ (۲) : " صحرا " ـ

چو همسایه باشد به ما در خروش   سرایش بخر یا سرایت فروش

بود در قفا دشمن کینه جوے   به خصمے دگر چوں تواں کرد روے

دراں روز بینی ز دشمن فراغ   که شب در مزارش فروزی چراغ

به اندیشۀ شاه دارا شکوه   یکے بود اندیشۀ آں گروه

رواں شد ز شیران دشمن شکار   به پیکار جَتّه دو پنجه هزار

مقدّم نشینان درگاه شاه   همه جرگه آراے آں صید گاه

عمر شیخ شهزادۀ جم شکوه   سر و سرور آں خجسته گروه

شدند آں هزبراں گروها گروه   به صید افگنی سوے صحرا و کوه

بر اطراف آں بیشه ها تاختند   ز شیران بیشه سر انداختند

به آں وحشیاں وحشت انگیختند*   به آتش جهاں‌سوزی آموختند*

زباں‌هاے شمشیر کیں خواسته   ز اِنّا فَتَحْنَا شد آراسته

شنیدند ازاں قوم هر جاں ستاں†   نماندند از ایشاں نشاں کیں کشاں

ز شیر جواں تا به روباه پیر   بکشتند و کردند شاں دستگیر

به کلّی دل شاه را شد فراغ   که مسدود شد بادِ رو بر چراغ

دگر باره اندیشه فرساے شد   به گردن کشاں مجلس آراے شد

که اے هوشمنداں بریں گنج زر   نظر دوخته اژدهاے دگر

بود تقتمش آفت ایں دیار   به اندیشۀ او بود فتنه یار

طرازندۀ تاج چنگیزی است   جو شمشیرش اندیشه خونریزی است

بود وارث تخت توراں زمیں   همیں او بود ملک را در کمیں

به اندک زماں آں سحاب گزند   شود ابر ایں آفتاب بلند

ازو پاے اندیشه اندر گل است   نشستن به آرام دل مشکل است

---

* اگر " اندوختند " (= آماده ساختند) بجاے " انگیختند " بخوانند قافیه درست می شود ۔

† " هرجا نشاں " مناسب می نماید ۔

سپه سوی قبچاق باید کشید　　به اقصای آفاق باید رسید

فتاد آن سخن‌های رای سترگ　　پسندیدهٔ طبع خُرد و بزرگ

طلب کرد لشکر جهان سروری　　ز هر کشورآرای هر کشوری

رسولان به اقلیم ها تاختند　　علم در رسالت بر افراختند

رساندند فرمان به فرمان بران　　پذیرندهٔ آن همه سروران

ز ایران و توران روان شد سپاه　　به آهنگ درگاه عالم پناه

به دریا چو پیوسته شد سیل ها　　گران مایه خیلی شد از خیل ها

بفرمود سرخیل اقلیم گیر　　که صور قیامت دمند از نفیر

ببندند زرّینه زین بر سمند　　بر آرند بیرق به چرخ بلند

ببستند بر بختیان طبل جنگ　　به گردون بر آمد درنگا درنگ

گذشت از ثریّا صفیر نفیر　　رمیدند مرغان سدره ز تیر

به آهنگ قبچاق کشور کشای　　بجنباند ایران و توران ز جای

سوِ دشت قبچاق آورد روی　　بران وحشیان دشت را کرد کوی

دران سال فصل زمستان تمام　　به قشلاق شد ماسکنتش مقام

قضا را شد از آفت ناگزیر　　مزاج همایون تغیّر پذیر

ز تبخاله آزرده آمد لبش　　فتاد آتشی در جهان تنش

طبیبش چو بر نبض آورد دست　　پر مرغ روحش به آن رشته بست

چو بقراط و لقمان بسی هوشمند　　ز جان کرده کوشش به دفع گزند

به گرد سرش آسمان هر زمان　　همی گشت کز رنج یابد امان

چهل روز برداشت آن خستگی　　وزان خستگی در جهان بستگی

چو آسوده شد سرور کامگار　　مزاج شریف آمدش بر قرار

خلائق ازان قصّه گشتند شاد　　بسی شکر کردند و شکرانه داد

شه انجم آمد چو در برج حوت　　وزان در شد آراسته درج حوت

ز ایران به آیین فرمان دهی   رسیدند رایات میران شهی
دگربار شهزادهٔ رزم ساز   به فرّ زمین بوس شد سرفراز
وزان پس شهنشاه گردون غلام   در گنج بکشاد بر خاص و عام
جهان را چو خورشید در زر گرفت   زمانه ز انعام و زیور گرفت
ز اسپان تازی و تاج و کمر   به آرایش آمد سپاهش سمر
برآمد غریویدن کوس و نای   بجنبید گیتی سراسر ز جای
وز آنجا حرم های عصمت پناه   نهادند رو جانب تخت گاه
به ضبط جهان شاه رخ گشت باز   که باشد پیِ مملکت چاره ساز
یکی کف زنان کینه ور بحر سیل   سوِ دشت قبچاق آورد میل
در آمد به آن دشت چندان سپاه   که کم شد دران شورش خسّ و کاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت   که طوفان دریا درآمد به دشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ   برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تِمُر   که ریزد پی صلح از حقّه در
گر از صلح فارغ توانی نشست   مکن رنجه در کار بازو و دست
رسولان هم از بهر مردان جنگ   فرستاد کارند شان بی درنگ
که بکشاید از آشتی گر درش   مهیّا بود جنگ را لشکرش
دران سهمگین وادیِ بیکران   که اندیشه سرگشته باشد دران
فرستادهٔ تقتمش خان رسید   در صلح را باز کرده کلید
چو از دولت دادبان سترگ   در آمد به آن بارگاه بزرگ
طریق ادب راند آن ارجمند   به آیین چنگیز شد کاربند
به رسم رسالت زبان برگماشت   سخن های خان را همه عرض داشت
رسانید مضمون آراسته   بسی عذر پیشین دران خواسته
کران بود این زره* شد آفتاب   وزان بحر این قطره درّ خوشاب

---

* " کزان بوم این ذرّه " مناسب می نماید.

وزاں مزرعم دانہ شد خوشۂ
وزاں تربیت خوشہ ام توشۂ

ھلالم ازاں مہر گردید بدر
وزاں دید ایں بدر ھم اوج قدر

من از شور بختی و شرّ بداں
پے سہو کردم چو نابخرداں

خیالات فاسد ببرد از رہم
خطا کرد اندیشۂ کوتہم

پشیمانم از کردۂ خود بسے
کہ رفتم بہ تدبیر ھر ناکسے

چگونہ اطاعت گذاری کنم
کہ اصلاح آں خام کاری کنم

ھمہ خلق را خالق مہر و ماہ
ز شرّ بدآموز دارد نگاہ

امیدم چناں است ازاں پاک کیش
کہ بر من نگیرد ز الطاف خویش

گرایں بار خط در خطایم کشد
بروں از دم اژدھایم کشد

نپیچم دگر سر ز فرمان شاں*
نپویم بجز راہ پیمان شاں*

جنیبت سپہر ثرّیا جناب
بدیں گونہ فرسود لب در جواب

مرا کینہ با تقتمش خاں نبود
بہ او در دلم غیر احساں نبود

در اوّل کہ آورد سویم پناہ
گریزاں ز دشمن جدا از سپاہ

چو از خان و ماں دیدم آوارہ اش
شدم چارہ جو تا کنم چارہ اش

بہ کین ارس خاں ببستم میاں
کزو بود در کار بختش زیاں

سوِ جتّہ بردم گراں لشکرے
ز اقلیم گیراں بہ ھر کشورے†

پس از محنت راہ و دشواریم
تلف شد بسے مردم کاریم

سیہ ساختم روز بر دشمنش
زدم آتش کینہ در خرمنش

ھمہ خیل جوجی چہ خاص و چہ عام
در آمد بہ زیر نگینش تمام

چو افراختم رایت خانی اش
نشاندم بر اورنگ سلطانی اش

---

* " شاہ " مناسب می نماید -

† " ز اقلیم گیرانِ ھر " مناسب می نماید -

حق نعمت من فراموش کرد — حدیث غرض خواه را گوش کرد

سوِ ملک ایران چو رفتم به جهد — مرا دور چون دید بشکست عهد

منش تاج دادم ز من سر کشید — منش تیغ دادم به من بر کشید

کسے کز وفا و مروّت تهی است — به او دوستی کردن از ابلهی است

نشاید دران عهد بستن امید — که یک دم نشاید بران اعتمید

بسے عهد بگسست و پیماں شکست — بود عهد و پیمان او سست و بست *

چو مجلس ز آینده آمد تهی — سران را شه از کار داد آگهی

که اے هوشمندان آیین وفا — به ما تقتمش را نباشد صفا

زبان و دل او به هم راست نیست — فریب است این قول درخواست نیست

فرستاده بهر فریب آمده — چو دشمن ز بالا به شیب آمده

نه آں عذرها بهر پیوند ما است — سراسر فسون زبان‌بند ما است

سر دشمن کهنه افگنده به — که از ره گذر خار بن کنده به

همانا ندارد سر آشتی — زند از ضرورت در آشتی

کند در غرض توبه ناپاک کیش — چو آسوده گردد کند کار خویش

چو خصم بداندیش جوید اماں — امانش مده سر فگن در زماں

کسے را که نیکو نباشد سرشت — نیاید ازو غیر کردار زشت

ز رفتن نگه داشت آینده را — گراں کرد پاے گراینده را

وزاں پس بجنبید لشکر ز جاے — به رفتن صلا گفت زرّیں دراے

به آں سهمگیں لشکر بے شمار — نوردید آں وادی بے کنار

چو صحراے محشر صلابت سرشت — دراں چرخ جز تخم محنت نکشت

دراں جاے ساکن بجز خار نیست — ازاں روے کش پاے رفتار نیست

دراں وادیِ نحس و صحراے شوم — غزال است گور و هماے است بوم

---

* "سست و پست" یا "سست بست" مناسب است.

ز پیغوله اش غول دارد غریو — ز ویرانه اش گشته دیوار دیو

دم اژدهایش نسیم شمال — بود زهر افعیش آب زلال

ز گردش گیا خاک بر سر کند — به سالے ازاں خاک بر سر کند*

دراں وادی بیکراں چار ماه — کشید آں سپاه گراں رنج راه

سپه بے عدد بود ، ره بے کراں — در آمد گرانی به خیل گراں

فشرد آں چناں قحط پاے ثبات — که نایاب شد ناں چو آب حیات

دو صد منزل از دیگ شد آش دور — فراموش شد نام ناں بر تنور

ز قحط آتش دیگدانش بمرد — چه قحطے که آتش ازو جاں نبرد

ز مهماں سخا پیشه پرداخت جاے — بر آورد درهاے مهماں سراے

شکمها فتاد از پے خشک و تر — چو انباں دریوزه‌گر در به در

چو مستورهٔ یک زماں در نقاب — نهاں در پس پرده‌هاے حجاب

گرسنه شکم بر نهد دوخت چشم — که هر سایهٔ گوشت بو دست پشم

خبردار شد شاه دریا نوال — ز سختی ایّام و تنگیِ سال

ز شیراں هم بیشه کرد انجمن — شدند آں درختاں به گردش چمن

به دلداریِ مردم آراست لب — که نزدیک شد روز ایں تیره شب

مترسید ازیں قحط صید افگناں — مباشید رنجه ز سوداے ناں

بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور — خورد نازنیں چرب و شیرین و شور

ز صید است شیر عریں زورمند — نه از مرغ بریان و حلواے قند

هزبراں ندانند ناں را که چیست — ز پهلوے نخچیر دارند زیست

همه کبک و تیهو خورد شاهباز — به قصّاب شهرش نباشد نیاز

بود مرغک خانگی دانه جوے — عقاباں به دانه ندارند خوے

عقابے که صیدش بود زیر بال — ندانند فراخی و تنگیِ سال

---

* "سر بر کند" مناسب مي نماید.

عروسان به لوزینه پرورده اند | پلنگان چنان طعمه کم خورده اند
چو دارید بازوی صید افگنی | چه اندیشه دارید از خوردنی
پر از صید زیبا چنین پهن دشت | هزبران باید پی صید گشت
دگر روزش آهنگ نخچیر شد | نشاط شکارش عنان‌گیر شد
شدند آن هزبران آیین شکار | بر انداز آهو بر آهو سوار
شکاری هزبران آهوسمند | کشادند بر قصد گوران کمند
سپاهی روان شد به رسم شکار | برون از حساب و فزون از شمار
چو صفهای جرگه بهم داد دست | شد آن بی کران دشت دیواربست
کمان‌های صید افگنان صد منی | کشادند بازو به صید افگنی
درآمد ز وحشی جهانی به جوش | گذشت از ثریّا خروش وحوش
کمند شکاری که در کار شد | خر وحش را بر سر افسار شد
در و دشت پر نیزه و تیر بود | که در پهلوِ گور و نخچیر بود
چو مرغ اجل چرخ بکشاد بال | درآمد به بنیاد آهو زوال
جهان تنگ شد بر وحوش و طیور | ز مه تا به ماهی در آمد به شور
پیِ تیهو و آهوِ نازنین | پر از باز و یوز آسمان و زمین
گر آهوی از یوز جستی چو برق | به خون چرغ چالاک کردیش غرق
پرنده دران صیدگاهی دراز | گر از تیر جستی، گرفتیش باز
چو نخچیر دید آن چنان صید گاه | به قصّاب برد از نهیبش پناه
خر وحشی از وحشت آن شکار | شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و خرگوش و هم گور خر | بکشتند چندان دران دشت و در
گوزن هراسنده گاو خراس | ز بس گرد جرگه دوید از هراس
که نتوان حسابش به کلک و زبان | نه در گوش گنجد نه اندر دهان
بغیر از خدایش نداند حساب | فرو شد نم سیل خون تا به آب

ز خون هر طرف رود سیلاب بود   همه دشت دکّان قصّاب بود

دران دشت عمرے دلیران چو شیر   ز آهو و نخچیر خوردند سیر

بیا ساقی آن بادۀ لعل گون   که از رشک آن شد دل لعل خون

به من ده که رنج خمارم بود *   به رنجے چنان هجر یارم بود *

عرض کردن سلطان صاحب قران لشکر را

سپهدار این طرفه آوردگاه   بدین گونه آراست صف سپاه

که صاحب قران فریدون اساس   بفرمود کان لشکر بے قیاس

همه عرض خفتان و جوشن کنند   در و دشت را کوه آهن کنند

به شورش در آمد یکے حشرگاه   بجنبید ماهی ' بلرزید ماه

شدند آهنی جامه پیر و جوان   بر اسپان فگندند برگستوان

ز پر دید فرق دلیران اساس   ستوران مزیّن شدند از قطاس

کلاه آهنینان گوپال مشت   ز کوهه نهادند بر کوه پشت

هیاهوے گردان گردون ستیز   زده طعنه بر شورش رستخیز

صلابت رسان شیهۀ ابر سان   شده فتنۀ کوچۀ کهکشان

در آهن دلیران گروها گروه   مزیّن به تیغ و کمر کوه کوه

یکے را کیانی کمان زیب و فر   پے خصم آورده مار دو سر

یکے جان ستان نیزه بر دوش داشت   نهنگ اژدهایے در آغوش داشت

یکے زور کردے کمان از غرور   سرِ خود کشیدے حریفے به زور

یکے پاشنه کرد غَژغاو دم   زد او نیز بر تارک باد سم

تگاور جهاند آن دگر یک ز جاه   فلک را در آورد در دست و پاه

ازان پردلان هر یکے رستمے   چه رستم که هر پردلے عالمے

همه شیر مردان روز مصاف   همه نیزه داران خارا شگاف

---

* " برد " مناسب می نماید.

سراسر دلیران خنجر گذار ... از ایشان یکے وز مخالف هزار
چو صفها بر آراستند آں یلاں ... به کف خنجر و تیغ خُرد و کلاں
ازاں پس جنیبت کشاں گزیں ... تگاور کشیدند در زیر زیں
بر آمد غریویدن گاو دم ... به آں شد هم آواز رویینه خم
شهنشه بر آورد پا در رکاب ... بر آمد به گردوں بلند آفتاب
بر اشکسته طرف مرصّع کلاه ... شده تکّۀ آں کله کوے ماه
به زیر یکے چتر رفته سپهر ... چو زیر سپهر ایں جهانگیر مهر
به نظّارۀ آں سپاه گراں ... رواں شد سرافراز صاحب قراں
به سویے چو یلغار آورد میل ... یلاں دید آهن قبا خیل خیل
به توماں ببردے بهادر* نخست ... رسید آں خدیوِ صف آراے چست
سراسر هزبران هنگامه جوے ... نپیچیده از کار هنگامه روے
همه شیرمردان آهن نبرد ... یگانه به هیجا ، به هنگامه فرد
بهادر فرود آمد از تیز گام ... به دستور چنگیز کرد احترام
یکے تیز رو چوں شهاب اشهبے ... فروزاں ز برج شرف کوکبے
به جستن چو برق و به رفتن چو باد ... همانا که از برق و از باد زاد
وزیدے نسیمے اگر بر دمش ... زمیں سوختے از شرارش سمش
پےِ گردنش سبز خنگ سپهر ... کشیده قُطاس زر افشان مهر
به زانو در آمد به آیین ترک ... که آں است دین سلاطین ترک
عنانش در افگنده از دوش خویش ... کشیدش بداں ساں که بایست پیش
وزاں پس زبان دعا بر کشاد ... که اے تخت گیر قراخاں نژاد
فلک چاکرت باد و اختر غلام ... بماند جهاں جاودانت به کام
تن بد سگال تو رنجور باد ... سرش ز افسر و تن ز سر دور باد

---

* " به تومانِ بُردِ بهادر " مناسب می نماید ۔

اشارت کنی گر به ما چاکران
ز خصمت نمانیم نام و نشان

نگوییم کان دشت زادان کس اند
پی سوختن مشت خار و خس اند

به آن ناکسان آتش اندر زنیم
بنه آن خسان را بهم بر زنیم

هزاران دد و دام صحرا نورد
گریزند ز آواز یک شیر نر

به چشم رضا دید صاحب قران
سوِ سروران گروه گران

ازان شیر پرخاش جو شاد گشت
نمود و نوازش درآنجا* گذشت

ازان پس کشیده صف بوالعجب
خدا داد شیر حسینی لقب

در آهن گروهی چو در ابر کوه
گره ها دل خصم را زان گروه

سراسر کیانی کمان ها به چنگ
به نیروی پیل و کمین پلنگ

به آماج گه چون که آرند روی
شگافند بر شانهٔ گور موی

ببندد اگر دیدهٔ خویش مور
کشایندش از نیم پیکان به زور

نگردد خطا هیچ گه تیر شان
به از تیر شان حسن تدبیر شان

کمان ها به قربان صف هرهزبر
نمایان کمان هاے رستم ز ابر

همه پهلوانان رستم کمان
به کین هر یکی اژدهای دمان

صفی در مقام تعصّب همه
گه رزم آیین تقلّب همه

چو خاقان به آن نرّه شیران رسید
به برج اسد مهر رخشان رسید

خدا داد آن شیردل بی درنگ
فرو جست از پشت زین پلنگ

یکی اشهبی همچو صبح امید
مزیّن به زین قُطاس سفید

گرفتش به رسم غلامان عنان
کشیدش به دستور زانوزنان

پس از شرط خدمت هزبر سترگ
ثنا گفت بر کامگار بزرگ

که ای سرور ترک و فخر عجم
درت را کمین بنده فغفور و جم

بود سایهٔ چتر قدرت سپهر
شب و روز فرمان برت ماه و مهر

---

* " نموده نوازش وز آنجا " مناسب می نماید ـ

عدوّ ترا خاک بر سر کنیم — به خونش همه خاک را تر کنیم
چو کوه ار عدو سر کشد از ستیز — چو برق آوریمش به سر تیغ تیز
کجا اند امروز گیو و پشن — که بارے نگویند از خود سخن
کجا رفت رستم که روز نبرد — بدانند که هنگامه را کیست مرد
بسے کرد صاحبقراں آفریں — براں جنگ جو نرّهٔ شیر عریں
وز آنجا به دولت جهاں شکوه — عناں تاب شد سوے دیگر گروه
یکے دید فوج صلابت نهاد — سرش شیخ تیمور سلدوز زاد
میاں‌ها به کیں بسته سلدوزیاں — که آرند در جان دشمن زیاں
دلیران جنگی چو پیلان مست — همه نیزه هاے عدوکش به دست
به رسم عرب نیزه بازاں همه — به نوک سناں سحر سازاں همه
نهند ار به هنگام کیں رو به کوه — برندش به نیزه ز جا آں گروه
ز بالاے زیں شیخ تیمور چست — فرو جست از روے عزّت درست
به دستور آں سرفراز صده — کشید اشهبے تیز زانو زده
بگفتش. چو آورد خدمت بجاے — که اے سایهٔ ذات پاک خداے
سپهر بریں در نگین تو باد — جهاں زیر انگشترین تو باد
نگردد دمے گر به کامت سپهر — کشیمش ز سر دیدهٔ ماه و مهر
کنیم ار بود رایت اے نامور — جهاں را به یک لحظه زیر و زبر
بگیریم دستار جم از سرش — ببندیم در گردن قیصرش
که گوید ازیں مشت صحرا نشیں — که همچوں گیا رسته اندر زمیں
ببینند اگر صیت ما را به خواب — شود زهره شاں آب در اضطراب
زند بانگ آں لحظه روبه دلیر — که بیشه تهی گردد از نرّه شیر
به تحسین او لب به فرمودِ شاه — رساندش به عیّوق پرّ کلاه
به اقبال از آنجا شه کامیاب — عناں تاب شد نصرتش در رکاب

وزان پس به خیلے رسید آن خدیو — که از سهم شان شیر کردے غریو
در آهن جهانے ز سر تا به بن — وزان خیره مانده سپهر کهن
علمها رسانده به اوج سپهر — شده مهچهٔ سر علم ماه و مهر
سپهبد سرافراز مالک رقاب — عمر شیخ شهزادهٔ جم جناب
فرود آمد از کوه هامون نورد — چو خورشید ازین قلعهٔ لاجورد
ادب را چو شهزادهٔ ارجمند — بدان سان که بایست شد کاربند
شد آن طرفه دیباچهٔ سروری — طرازندهٔ مدح دین پروری
بگفت اے ولی‌عهد والا مقام — به خصمت فلک باد در انتقام
قضا از رضایت مپیچاد سر — فزایندهٔ قدر بادت قدر
رکاب شهنشاه قدرت قرین — به دست ظفر باد انگشترین
همیشه در دولت شهریار — ز نعل سمندت بود حلقه دار
جهان گیر صاحب قران زمان — ازان خیل و سرخیل شد شادمان
ثنا گفت آهسته فرزند را — سرافراز کرد آن خردمند را
بپیچید از آنجا عنان سمند — سوِ فوج دیگر شه ارجمند
نظاره کنان سرور کام جوے — به صفّ سلیمان شه آورد روے
سپاهے نمودش برون از حساب — کزان خیره شد دیدهٔ آفتاب
ازان هر یکے بهتر از دیگرے — از ایشان تنے وز عدو لشکرے
سلیمان شه آن رزم جوے دلیر — ز خنگ سبک خیز آمد به زیر
چو دستور پیشینه را برد پیش — ستایش نمودش ز اندازه بیش
ز پردل شناسِ بهادر نواز — به تحسین و انعام شد سرفراز
وز آنجا خدیوند چاکر قباد — به سوے گروه دگر رو نهاد
جهانیش از کینه آمد به چشم — کزان عاریت کرد بهرام خشم
ز پرّ علمهاے عیّوق ساے — نهم چرخ را بر گرفته ز جاے

ز سر نیزه والای گردون نوال — فرو بسته راه صبا و شمال

پذیرفته آن فوج فرخنده فر — ز پور بزرگ جهانگیر سر

جوان بخت شهزادهٔ پاک کیش — پیاده شد و پای بنهاد پیش

چو کار ادب را به پایان رساند — جواهر به مدحش فراوان فشاند

نوازش نمودش بسی شهریار — جهان را امان و فلک را مدار

وز آنجا عنان تگاور بتافت — سوِ قلب محشرصلابت شتافت

به دستور گردان قلب سپاه — نمودند تعظیم عالم پناه

قبا جوشنان کلاه آهنین — به خدمت نهادند سر بر زمین

چو شد مهچهٔ چتر نصرت شعار — به سوی برنغار پرتو نثار

گران لشکری دید صاحب قران — گرفته جهان را کران تا کران

ز صیت هیاهوی میران شهی — فلک را سر از مغز گشته تهی

سواران گرفته دم ار جیب‌پوش — ز جوش سواران زمین در خروش

فلک قدر میران شه نامجوی — فرود آمد از کوههٔ دشت پوی

رسانید چون پیشکشها به عرض — بدان سان که بایست ادا کرد فرض

چنین گفت آن گه ثنا گستری — که ای عدل زنجیر بوزنجری

به فرق فقیران چه خاص و چه عام — بود سایهٔ دولتت مستدام

ترا خانه‌های کیانی کمان — نشمین بود بهر امن و امان

یکی تار مو از سرت کم مباد — جدا از وجود تو عالم مباد

گر آتش بود دشمنت در ستیز — نشانیمش از آب شمشیر تیز

ز نیروی بختت به هنگام کار — بر آریم از جان دشمن دمار

خوش آن سر که در راهت افتد ز تن — خوش آن تن که بیند ز گردت کفن

ازان گفت صاحبقران بر شگفت — نظر کرد از گوشهٔ چشم و گفت

خدایت نگه دارت از هر گزند — به هر دو جهانت کند ارجمند

وز آنجا روان شد تماشا کنان   به جای گیا دید رسته سنان
جهان شاه جاکو و دیگر یلان   برنغار جایان چه خرد و کلان
بدستور گشتند خدمت گرای   سپهبد به گردان فرخنده رای
دو روز از دم صبح تا وقت شام   صف آراست سر خیل خاقان غلام
همه عرض کردند اسباب جنگ   وزان عرض شد عرصهٔ دهر تنگ
بیا ساقیا آن ایاغ ابد   که شمع دل است و چراغ جسد
به من ده که باشد فراغ دلم   شود لالهٔ طرف باغ دلم

به قراولی فرستادن ایکوتمر و کشته شدن او به دست قبچاقیان از کینه پر

شتابندهٔ این بیابان دور   چنین رانده در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ   به یک جا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز   به آن دولت تیز نتوان ستیز
اگر موی از دولتش بر سر است   به از تاج دارا و اسکندر است
جَوی طالعت آن کند روز جنگ   که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزیِ دولتش   وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان صید* میدان گریز   نمی آید آسان به کار ستیز
به ایکوتمر گفت کای کرده کار   حرام است بر ما سکون و قرار
خبر گیر از دشمن پر فریب   عنان برمتاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت   شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان در انبان نماند   غلط می کنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور   تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم   فگندند از ضعف تن یال و دم

* نسخهٔ (۲) : "قوچ" ـ

هر اشتر که بستندش اندر قطار — شده عنکبوتی مهارش چو تار

گریزان بود دشمن از کار جنگ — که از قحط بر ما شود کار تنگ

ز پیغاره باید به تنگ* آوریش — ستیزه کنان سوی جنگ آوریش

پذیرفت فرمان وزیر† دلیر — به آهنگ میدان سگالید شیر

کمین عدو را کمان کرده زه — کله کرد ز آهن قبا از زره

زره کرد پوششی به کین زد صلا — در آمد نهنگی به دام بلا

یکی سهمگین پر به سر بر زده — چناری عقابی بر آن پر زده

یکی تیغ هندیش تارک شگاف — که بودیش از ترک و تارک غلاف

به کف مار وش نیزهٔ ده ارش — ز خون عدو یافته پرورش

کمند خم اندر خمش شیربند — گلوگیر شیران شمشیر بند

وداع حریفان دیرینه کرد — که آهنگ آن قلزم کینه کرد

بر آمد به پشت یکی گور خیز — شد آن آتش از خار مهمیز تیز

عقاب سبک سیر پرواز کرد — به صید افگنی بال و پر باز کرد

در آمد به آن وادیِ فتنه خیز — ستیزنده را آرزوی ستیز

نظر بر کمین‌گاه‌ها می کشود — کزان آتش فتنه بنمود دود

جهان در جهان فتنه انگیز دید — بسی آتش فتنه را تیز دید

ازین قیروان تا به آن قیروان — شده موج دریای آهن‡ روان

فروماند حیران دران رستخیز — نه رای θ ستیزش نه روی 0 گریز

---

* نسخهٔ (۲) : "سنگ" -

† نسخهٔ (۲) : "هژبر" -

‡ نسخهٔ (۲) "عمان"

θ نسخهٔ (۲) "روی"

0 نسخهٔ (۲) "پای"

بهم آشنایان بفرسوده لب — که افتاده امروز کار عجب
بود خصم بسیار و ما اندکے — از ایشاں ہزار اند و از ما یکے
اگر رو بتابیم از این رستخیز — دگر چوں تواں برد نام ستیز
بود مرگ اولیٰ ازاں زندگی — که باشد ز هم پیشه شرمندگی
سرے را که نتواں برآوردنش — به شمشیر اولیٰ بود گردنش
اگر حمله آریم سوے نبرد — ستیزه به دریاے جوشاں که کرد
در اندیشهٔ کار فرزانه مرد — که برخاست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیر تمر سلسله — بجنبید ازاں سہگیں زلزله
به اندک گروہے درنده پلنگ — صف آراے شد در کمیں گاه تنگ
کمان کیانی ز قربان کشید — غریو دهاده* به کیواں رسید
هوا تیرگوں شد ز پرّ عقاب — نهاں شد در ابر سیه آفتاب
شپاشاپ پیکان جوشن شگاف — زره را در آورد پیچش به ناف
ستادند گردان آهن کلاه — چو سدّ سکندر دراں رخنه گاه
ز بسیاری دشمناں باک نے — به بسیار بودن هوسناک نے
اگر قلزم آید به کوه شکوه — پریشاں نگردد ازاں لخت کوه
ز هنگامه بگریختن عار شاں — گه رزم جاں باختن کار شاں
ز سر آں که بگذشت هنگام کار — ز خصمش چه غم گر یکے گر ہزار
فدائی وشاں سوے شاں تاختند — ز سر خُود وز تن سر انداختن
به آں فتنه جویاں در آویختند — ز نوک سناں آتش انگیختند
چناں آتش فتنه بالا گرفت — کزاں شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیاں بے شمار — به خوں ریختن تیز شمشیر وار
ستیزه کناں در خروش آمدند — چو گرداب قلزم به جوش آمدند

---

* نسخهٔ (۲) "زها زه"

نهنگان دریای کین فوج فوج ‏ پیاپے رسیدند مانند موج

ستیزندگان تمر یاوری ‏ ندیدند ز اختر دراں داوری

چو پیمانهٔ عمر گردید پر ‏ فروماند از چاره ایکو تمر

پریشاں شدش تَرک و تارک ز تیغ ‏ به گردوں برآمد فغان دریغ

چنین است دستور این زال پیر ‏ که زهرت دهد چوں چشانید شیر

جبینے نبوسید آں بے وفا ‏ که آخر نزد سیلیے در قفا

پر از کینه بود آں درونها هنوز ‏ که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد دجلهٔ آهنش ‏ پریشانی آورد در دشمنش

چو خورشید رخشاں برآرد علم ‏ سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران مصاف ‏ ز شمشیر در تَرک و تارک شگاف

مشبَّک همه سینه‌ها چوں زره ‏ ز تیر کماں‌هاے زنجیر زه

جهاندار را زاں نکو بندگی ‏ زباں تیز شد در نوازندگی

ثنا گفت بر کار استاد شاں ‏ ز مرهم* بها خوں‌بها داد شاں

نبودے† به نزدیک فرزانه مرد ‏ گرانمایه جنسے چو مردانه مرد

سخن کرد ازاں ماجرا کوتهی ‏ به آرامگه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوگ آں رزمگاه ‏ بپوشید گیتی لباس سیاه

طلایه رواں شد به تیغ و سناں ‏ فروبست ره بر شبیخوں زناں

در اندیشه گردن کشاں یک به یک ‏ که فردا به کام که گردد فلک

کرا اختر سعد باشد بلند ‏ که از کوکب نحس بیند گزند

همه شب دلیران‡ با هوش و هنگ ‏ در اندیشهٔ کارسازیِ جنگ

---

* "نه" مناسب می نماید -

† نسخهٔ (۱) : "نمودے"

‡ نسخهٔ (۲) : "هزبران" -

ز آئینهٔ تیغ زنگار گون | به صیقل زدودند زنگار خون
ببستند بر طبل چرم پلنگ | که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکے کرده زه | دگر یک جلا داده خود را زره
یکے نیزه را کرده زهرآب دار | کزاں دشمنش را دهد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جاے | به دیرینه سالان جنگ آزماے
بر آراسته در نوازش زباں | ز درگاه سالار تا ساربان
به شهزادگان تخت بخشید و تاج | که از روم و از چین ستانند باج
به گردن کشان جاے شاهاں سپرد | به این رے به آں یک سپاهاں سپرد
به بے منصباں مهر داد و تمن | نهالے درختے شدش در چمن
کمر داد شاں پر ز قرص قمر | که بندند در جاں‌سپاری کمر
به انعام صد گنج پرویز داد | هزاراں چو گلگون و شبدیز داد
یلاں را چو شمشیرزن تیز کرد | به خوں ریختن رغبت انگیز کرد
همه شب دلیران پولاد پوش | بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خداوند یزداں پرست | به یزداں پرستی برآورد دست
جبیں سود بر سجده‌گاه نیاز | مدد خواست از ایزد کارساز

بیرق افراختن سلطان صاحب قران به آهنگ جنگ تقتمش خاں و هزیمت یافتن خان خاناں*

دم صبح کیں قهرمان سپهر | همه کینه گردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیز گام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
به فرمان سالار توراں گروه | بغرّید رعد از دماوند کوه
خم روے زد نعره بر پشت پیل | در افتاد جوشش به دریاے نیل

---

* " خاں "؛ کافی و مناسب است ۔

دمیدند در نای روئین خروش   خروش آمد از سیم روئینه پوش

نوازندهٔ کوس زد راه جنگ   برآمد غریو درنگا درنگ

علمها برآمد به چرخ بلند   شد از شقّه‌ها مهر و مه پرده بند

ازاں کوه تمکین گراں* شد رکاب   سر از کوه بر زد بلند آفتاب

روا رو درآمد† به صد خیل شیر   هزاهز برآمد به گردوں دلیر

یکے جست ترکش به جهد و شتاب   برآراست بال آں شکاری عقاب

یکے دیگر از آسمان ظفر   فروزنده کرد آفتاب سپهر

سرِ دشمناں دید آں یک به قهر   به کف تیغ خوں ریز و در چشم زهر

یکے دیگر از شعلهٔ تیغ تیز   جهاں سوز کرد آتش رستخیز

گرفت آں دگر یک محاسن به مشت   که امروز ماییم و خشم درشت

شتاباں یساں‡ از یسار و یمین   در افتاد پیچش به ناف زمین

ژرا ژار سمّ θ ستوراں گذشت   ز گردوں که فرسود ازاں روے دشت

زمیں آهنیں شد ز نعل سمند   ز ماه علم آسماں بلند

برآراست کشورستاں هفت صف   عناں سمند سعادت به کف

برآں هفت سدّ سکندر اساس   مهندس شده هفت لشکر شناس

درآں هفت البرز پولاد پوش   نهاں هفت دریاے آهن به جوش

جهاں در جهاں زیر آهن قبا   فروبست راه گذر بر صبا

قطاس ستوران شاں فرش ساے   ز پر فرق گردن کشاں عرق 0 ساے

---

* نسخهٔ (۱) "رواں" -

† نسخهٔ (۱) "برآمد" -

‡ نسخهٔ (۲) : "کساں" -

θ نسخهٔ (۲) : "غبارے ز" -

0 "عرش" مناسب می نماید -

ز پرّ و قطاس ستور و سوار
زمین پردگی آسمان پرده دار

زره پوش رویین تنان فوج فوج
نهنگان به جولانگری زیر موج

برآراستندش یمین و یسار
عمر شیخ و میران‌شه نامدار

قوی شد دو بال عقاب دلیر
و یا هردو بازوی غرّنده شیر

ز شهزادگان قلب گاه سپاه
جهان کرد در چشم مردم سیاه

علم در پس صف زد آن سرفراز
پس صف بود جای شطرنج باز

ستاد از قفای صف خصم سوز
که در پی بود صبح را صیت روز

ز سوی دگر لشکر آرای دشت
که صیتش ز نه آسمان در گذشت

به پشت تگاور در آورد پای
بر آورد آواز رویینه نای

جهان پر شد از کوس روز نبرد
بدرّید این گنبد لاجورد

بلرزید گیتی ز سر تا به بن
سراسیمه گردید چرخ کهن

علمهای خانی برآمد به اوج
محیط صلابت درآمد به موج

جهانی در آهن چو دریای قیر
ز دستور چنگیز آیین پذیر

ز ریگ بیابان فزون لشکری
ز جوجی نژادانش هر سو سری

همه دشت زادان درّنده خوی
ربوده ز شیران درّنده گوی

همه زود خشمان دیر آشتی
سرشته ز خشم اند پنداشتی

نه از تیغ شان غم نه از تیر سهم
نه از قتل ترس و نه از بیم وهم *

برآراست خان مبارز سپاه
هزاران صف از پر دل کینه خواه

ز قبچاق و سقین † و بلغار و روس
فرو کوفتند از چپ و راست کوس

یمین سپه کرد خان بزرگ
ز نیروی اغلن نژادان سترگ

---

* نسخهٔ (۲) : "نه از مرگ هم".

† نسخه (۲) : "سفین". ولی "سقسین" مناسب می نماید که ولایتی است از ترکستان که مرکز آن حاج ترخان است.

ز غضنفرنیانش* یسار سپاه — جهان کرد تاریک بر مهر و ماه

یمین و یسارش شد آراسته — ز وادی نوردان نوخاسته

به قلب سپه خان خاقاں شکوه — شتاب و درنگش چو دریا و کوه

کمیتش به جولاں سبک پاے شد — ز سلطان و اغلن صف آراے شد

دو لشکر نگویم که دو حشرگاه — رسیدند در جلوه‌گاه سپاه

نخستین هژبران پولاد دست — ببستند دست و کشادند شست

برآمد ترنگ کماں‌هاے سخت — درخت افگنی کرد شاخ درخت

ز هر دو طرف یکّه تازان تیز — کشادند بر هم کماں از ستیز

خدنگ از دو جانب روا رو گرفت — به روے زمین خوں دوا دو گرفت

دها ده برآمد ز هردو طرف — دو دریاے کیں بر لب آورد کف

یکے گفت بستاں یکے گفت ده — یکے گفت احسن† یکے گفت زه

فرو ریخت پیکان زهرآبدار — چو باراں ز قوس قزح در بهار

شد از سهم پیکان زنبور نیش — زره با دو صد دیده حیران خویش

فشافش کناں تیر چوں تیز مار — همی کرد از درع و خفتاں گذار

خدنگ فدائیِ ناشکیبد — ز خون دلیراں شده سرخ بید

صف سر به قتلاں‡ شده سرنگوں — فتاده به θ طاپاک در خاک و خوں

ازاں خوں که پے در پےِ جاں شده — همه ریگ آں دشت مرجاں شده

سپرها مشبّک شده از خدنگ — وزاں کرده نظّاره مردان جنگ

---

* نسخهٔ (۲) : " عقرانیانش " .

† نسخهٔ (۲) : " احسنت و آں گفت " . ولے " گر ایں گفت احسنت آں گفت زه " مناسب تر می نماید .

‡ نسخهٔ (۲) : " فیلاں " ولے " صفے پر ز قتلیٰ شده سرنگوں " مناسب می نماید .

θ نسخهٔ (۲) : " ناپاک " .

بدن آهنی شد ز پیکان بسے / به جوشن نماند احتیاج کسے
کمان خم چو ابروے جانان شده / ز هر گوشه غارت گر جان شده
شده پرچم طوقها فتنه بار / چو گیسوے کافر دلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه / چو دلهاے عشّاق پرخون همه
نه از خون کس نیزهها منفعل / چو بالا بلندان بے رحم دل
صف دشتیان را یمین و یسار / شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر / ز بالاش باید فتادن به زیر
چو خان دید ویرانیِ لشکرش / فدائی شد و دست شست* از سرش
نیاورد تاب شه کام جوے / به سوے عمر شیخ آورد روے
نجنبید شهزاده از جا چو کوه / گره ماند در کار خان زان گروه
برفتن اگر سیل تندی کند / چو پیش آیدش کوه کندی کند
ازانجا عنان تاب شد تند سیل / به سلدوزیان کرد آن سیل میل
هزبران سلدوزیِ کینه خواه / بر آن خشمناکان ببستند راه
شب تیر و جرّ† کیانی کمان / قرار از زمین برده هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پرّ خدنگ / جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگان گرگ / کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
ببردند سلدوزیان را ز پیش / بکشتند از ایشان ز اندازه بیش
شد آن سهمگین خان خون در جگر / دران سدّ اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب وار / به صحرا نوردان چابک سوار
صفی در پس صفّ نصرت پناه / برآراست سرخیل جوجی سپاه
چو صاحب قران دید کان پر شکوه / دگر باره آراست صفّے چو کوه

---

* نسخهٔ (۲) : "شد و دوست گشت"۔

† نسخهٔ (۲) : "تیره جر"۔

قیامت سوِ کوه پولاد برد — به ویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند — به خون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ — فرو ریخت بال عقابان ز چنگ
شد آزرده از قبضه‌ها مشتها — ز سوفارها سود انگشتها
ز پیکار بیکار گردید* شست — سوِ نیزه بردند آن گاه دست
سنان‌ها گرفتند ازو هاو هاو — نهادند در سینه‌ها کاو کاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش — که افعی در آید به سوراخ خویش
نه از قتل کس نیزه‌ها منفعل — چو بالا بلندان بیرحم دل
نه پروا ز بیداد گرز گران — چو دلهای سنگین سیمین بران
عرب وار ترکان نیزه گذار — ز نوک سنان آمده سدر کار
نیِ نیزه‌ها نیز آمد قلم — پس آن گاه شمشیرها شد علم
ز بّرنده شمشیر تارک شگاف — شگاف اندر آمد ز تارک به ناف
بر آمد چنان گرد ازان رزم گاه — که بنمود ماهی و بنهفت ماه
چنان در هوا پرده شد از غبار — کزان سبزه و لاله روید بهار
درنگا درنگ خم هفت جوش — ربود از سر و مغز نه چرخ هوش
ز فرّافر سهمگین نفیر — سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ز بانگ دهاده بدرّید مغز — شد اندیشه از وهم آن پای لغز
چو شمشیر و نیزه به پایان رسید — حکایت به مشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست — نه گردن به جا ، نه گریبان درست
در آمد به بند کمرگاه دست — کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یک دگر را ز بالاے زین — گرفتند و کَندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت — شکست آمد آخر به سالار دشت

---

* نسخهٔ (۲) : "کردند".

گرت دولت از سر رود ناگهی — اگر شیر باشی شوی روبهی
رمیدند آن وحشیان دلیر — چو نخچیر و آهو ز میدان شیر
صف آن گرازان گریزان شده* — ز هم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افگنده تا جان برد — کلاه آن دگر تا سر آسان برد
یکی خورد بر پشت گرز گران — چو پس دید بر سینه خوردش سنان
فتاده دران پهن دشت درشت — سر ناتراشیده چون خار پشت
فروبسته ره آب اَمُل ز پیش — ز پس آتش کین ز اندازه بیش
سراسیمه آن قوم سرکش همه — فرو رفته در آب و آتش همه
به صد حیله خان پریشان سپاه — برون رفت ازان سهمگین رزمگاه
دل از تاج و از تخت برداشته — در دولت و بخت انباشته†
چنین است آیین این بی‌وفا — که نوشت دهد نیشش اندر قفا
فلک چشم ازان صبح روشن نکرد — که شام از شفق خون به دامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی — که ناخوش نگشت از خمارش بسی
تمر را چو داد آن چنان کار دست — به اورنگ چنگیز خانی نشست
دران ناحیت اخترش داد کام — که بودی دران توامان صبح و شام
دران بیکران وادی بوالعجب — نمی بود در بعضی اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ — بود روشنی بخشش همچون چراغ
به من ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران به عزم
یورش پنج ساله

طرازندهٔ این خجسته رقم — چنین راند در فتحنامه قلم

---

* نسخهٔ (۲) : "صف لشکر از آن".
† نسخهٔ (۱) : "برداشته".

که چون فتح قبچاق شد شهریار — بر آسود از کلفت آں دیار
به فیروزی آمد سوِ تختگاه — مه رایتش ثالث مهر و ماه
پر اندیشهٔ ملک گیری دماغ — نکرده دماغش هواے فراغ
بجز ملک گیری خیالے نداشت — ز لشکر کشیدن ملالے نداشت
پےِ خوابش افسانه شهنامه بود — ز خودش کله وز زره جامه بود
دل افروز روزے چو نوروز عید — ز غیبش نوید سعادت رسید
سوِ بارگه شد به تدبیر کار — بزرگان درگاه را داد بار
زمیں بوسه دادند نام آوران — نشستند در بارگه سروران
لب آراست سرخیل خاقان سریر — به شیریں سخن‌هاے خاطر پذیر
که اے شیر مردان چغتا نژاد — ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پرور مے پرست — دهد دیں به تاراج و دنیا ز دست
چو یزداں شما را دل شیر داد — دل شیر و بازوے شمشیر داد
دل و تیغ و بازو به کار آورید — عروس جهاں در کنار آورید
عروسے که مهرش دل و جاں بود — لبش را گزیدن نه آساں بود
دلیرے شد از گنج زر کام یاب — که بر آتش اژدها ریخت آب
به کعبه کسے می تواند رسید — که رنج بیاباں تواند کشید
کسے بر سر افسر تواند نهاد — که در راه آں سر تواند نهاد
دگر باره ام عزم ایراں شده — شنیدم که آں ملک ویراں شده
بفرمود ازاں پس که لشکر تمام — کنند از پےِ زاد ره اهتمام
به نوعے که تا پنج سال درست — نباید سفر کرده را زاد جست
فشاند آں جواهر چو بر بندگاں — شد آویزهٔ گوش بینندگاں
همه گوش ازاں گوهر آراستند — زمیں بوسه دادند و برخاستند
به شکر خدا و خداوندگار — زباں ریش کردند و لبها فگار

شه از بهر آن درج دردانه سفت — به تقدیر تدبیر را کرد جفت

بفرمود کارند خرگه فرود — بر آرند چتر و بیارند زود*

کنند بر زمین پیک سیارگی — کشد بر در بارگه بارگی

دمادم برآرند از چرم گاو — روا رو نهد در زمین گاو گاو

زند نعره چون شیر غرنده کوس — کند آسمان را ز گرد آبنوس

خرامش کند ناقهٔ بادپای — عرب وار گردد حدی کرده رای

به نیکو ترین ساعت آن کامیاب — به دولت در آورد پا در رکاب

خرامان شد آن ابر گوهر نثار — که بر خاک ایران شود قطره بار

زمین از روا رو بپرداخت جای — به بالای سر رفت از زیر پای

ز جیحون گذشت آن جهان شکوه — ز دریا گذر کرد و البرز کوه

نخستین سر و سرور برتران — گذر کرد بر مرز مازندران

بپرداخت از فتنه آن بوم را — ز ظالم رهانید مظلوم را

وز آنجا خدیو سکندر یراق — عنان تاب شد سوی ملک عراق

شد از پرتو ماه ناکاسته — ز ری تا به تبریزش آراسته

برون رفت بیداد ازان ناحیت — در آمد به آن بوم و بر عافیت

وز آنجا به سوی لرستان شتافت — وزان بوم و بر کام دل نیز یافت

فروشست از آب شمشیر تیز — ازان ناحیت نیز گرد ستیز

گرههای آن رشته چون باز کرد — در بارگه سوی شیراز کرد

در اثنای این حالش آمد به گوش — ز حرفی که بودند عمری خموش

که آل مظفر ز بخت نگون — نهادند پا از حد خود برون

ز انعام و احسان صاحبقران — فراموش کردند بد اختران

ممالک که از کردگارت عطا است — به شهزادگانش سپردن خطا است

---

* نسخهٔ (۱) : ''رود''.

کسی را که شه بود روزی پدر ز سودای تاجش تهی نیست سر

به شهزادگان ملک دادن دلیر نهادن بود طعمه در کام شیر

چو شد دست شهزادگان زورمند رسد در گریبان شاهان گزند

بود بچّهٔ شیر چندان زبون که ناورده چنگال و دندان برون

ز گردن نهادن شهان را است ننگ سر اندر قلاده نیارد پلنگ

ز میسّر* فرو کوفت طبل رحیل در افتاد جوشش به دریای نیل

نه از شاه منصورش اندیشهٔ تو گفتی که شیری است در بیشهٔ

نمی داشتش در حساب کسی کسی چه که اندر شمار خسی

ز باشه چه اندیشه دارد عقاب سها چیست نزد بلند آفتاب

ولی کرد عقلش به همّت خطاب که اندیشه در کار باشد صواب

مبین خصم را خُرد و می دار هُش که افعی ز خُردی بود مردکُش

مباش ایمن از دشمن کینه جوی اگرچه بود خُرد خُردش مگوی

اگر خصم خاری بود در رهی تواند که در پا خلد ناگهی

چو شیراز نزدیک شد شهریار بگفتا دلیران موزون عیار

شتابند در کارساز نبرد تغافل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحبقران به قصد شاه منصور والی شیراز و کشته شدن آن گردن کش از آیین غرور و مکنت

صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه

که چون صبح گه شهریار سپهر ز کین دلیران بر افروخت چهر

به حکم تمر خان بوزنجری فلک سای شد سنجق سنجری

ز فرّ دفیر ثریّا گذر همه گوش کرّوبیان گشت کر

---

* نسخهٔ (۲) : " دستر " ولی " چوبک " مناسب می نماید.

گریزان ملک زان نفیر از فلک   چو مرغان ز شاخ درخت از تفک

یکی قلزم آهن آمد به موج   نهنگان دران جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها   ببستند بر بختیان زنگها

ستوران به شیهه یلان در خروش   کجیم و زره زیور یال و دوش

به زیر سم هر تگاور زمین   بدان سان که جم را جهان در نگین

نشستند بر تازیان فوج فوج   محیط صلابت در آمد به موج

یکی کوه آهن ازان هر هژبر   اتاغه سر کوه را لخت ابر

شه کامران خسرو سرفراز   دو قُول از پی کار کین کرد ساز

یکی مرکز* رایت فتح باب   کزان زهرهٔ اژدها بود آب

دگر قُول را رایت خسروی   ز پور جهانگیر خان شد قوی†

شدش همعنان شاهرخ در مصاف   بسان دو شمشیر در یک غلاف

چو قلب و یمین و یسار سپاه   رساندند سنجق به خورشید و ماه

به جنبش در آمد محیط ستیز   به آهنگ شیراز شد موج ریز

چو بدخواه آگه شد از کار او   که آمد قیامت به پیکار او

ز گلبانگ شیر افگنان دلیر   گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر

به پیغاره اش گفت زالی ز بام   که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام

چو بازوی شمشیر داری قوی   مرا می گذاری کجا می روی

ز ناموس و نامت اگر سر به است   سرت را ز دستار معجر به است

چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر   دو سه پاره‡ نان دگر خورده گیر

ازان سرزنش شیر شمشیرزن   که آمد به گوشش ازان شیر زن

---

* نسخهٔ (۱) : " مرکب " .

† " ز پور جهانگیر کرده قوی " مناسب می نماید .

‡ نسخهٔ (۲) : " پاره " .

بغرّید و برگشت چوں پیل مست
نهنگے به زیر اژدهایے به دست

ز شیراں جنگ آور نام دار
به او کرده بیعت سه باره هزار

فگندند گرداں بے وهم و بیم
بر اسپان تازی مطلاّ گجیم

ببستند رزمینه مهمیزها
به خوں ریز* کرده یک آویزها

به سر بر نهادند خُود فرنگ
نهادند در کیش تیر خدنگ

کشیدند در بر ز آهن قبا
به بالاے او نیز زرکش عبا

نهادند زه بر دمشقی کماں
دمشقی کماں اژدهاے دماں

در اندیشۂ خصم صاحبقراں
که جنگ آورد یا رود بر کراں

که ناگاه از طرف باغات شهر
بر آمد یکے گرد آشوب دهر

چو بشگافت آں سهمگیں تیره گرد
نمودند فوجے به ساز نبرد

گروهے ز ره جامۂ پر شکوه
بهم متّصل گشته چوں لخت کوه

ز میدان کیں پاے ننهاده پس
که سیل دماں رو نتابد ز کس

ازاں هر یکے همچو تیر خدنگ
که چوں شد رواں بر نگردد ز جنگ

ندیده کسے پشت شاں در مصاف
بجز تیر کز پشت بگذشت صاف

زدند آں دلیراں آییں غرور
به یکبار مهمیزها بر ستور

شده شاه منصور شیر یله
براں تیره درّندگاں سر گله

بر آمد ز ناورد برنا و پیر
شپاشاپ پیکاں فشافاش تیر

کشیدند ازاں تیر باراں به سر
کلههاے بارانی از خُود زر

صداے سم و شیهۂ بادپاے
در آورد ماهی و مه را ز جاے

ز پیچاک مار کیانی کمند
بپیچید بر خود سپهر بلند

سِوِ قُول مانند شیر† دماں
شدند آں هزبراں کشیده کماں

---

* نسخۂ (۲) : " تیز " ـ

† نسخۂ (۲) : " سپل " ـ

صدای کمانها در آمد به گوش   پی غارت عقل و تاراج هوش

یلان را شد از هر طرف چوب تیر   چو رگهای غیرت به تن جای گیر

یکی دجلهٔ خون شده موج ریز*   به البرز خشم آمده در ستیز

ز گردی که برخاست از رزم گاه   جهان کرد بر چشم مردم سیاه

بدان گونه گم شد بدان گرد مهر   که می جست با صد چراغش سپهر

ز لب تا به گوش آمد آواز مرد   دو صد باره گم کرده ره را ز گرد

رسیدند و آن قُول را بی درنگ   پراگنده کردند مردان جنگ

به کف شاه منصور برّنده تیغ   کف آورده بر لب چو غرّنده میغ

فگند آن درنده دراز† حوصله   دران سدّ آهن بنا زلزله

اگرچه بود کوه ثابت قدم   چو آمد قیامت بریزد ز هم

چو روی آورد سوی کس اژدها   بباید به او جای کردن رها

بهم بر زد آن قُول را بیخ و بن   بلرزید ازان آسمان کهن

وز آنجا عنان تافت بر میمنه   برید آنچنان دشت‡ را از تنه

ز گرز گرانش بهم در شکست   چه قوّت بماند چو بشکست دست

وزان پس بپیچید بر میسره   دران نی سره ماند و نی ناسره

کند حمله چون تیر خورده گراز   شود فرض فرزانه را احتراز

اگر دیو دیوانه آرد ستیز   برد خوشتر از ماجرایش گریز

ز نیزه شده جان ستان صفدری   نهنگی گرفته به کف اژدری

تمر خان در اندیشهٔ چاره اش   به جمع دلیران به نظّاره اش

به دندان که انگشت حیرت گزید   زمانی گریبان غیرت درید

که پیچید سویش عنان سمند   کشیده کمان و کشاده کمند

رسید آتش کین بران جمع زد   چو پروانه خود را بران شمع زد

---

* "موج خیز" مناسب می نماید۔

† نسخهٔ (۲) : "دد از"۔

‡ نسخهٔ (۲) : "دست"۔

چو صاحبقران دید کان خیره کش* — نه آزرم و نے وهم دارد نه هش†

ز غیرت بر آشفت چون پیل مست — پے خواهش نیزه بازی به دست

نه نیزه بجا دید نے نیزه دار — ز شمشیر خسته دو صد نیزه وار

بجنبید آن کوه تمکین ز جاے — دران شور و غوغا فرو داشت پاے

ز طوفان نجنبد ز جا آسمان — نجوید ز امواج قهرش امان

دو نوبت‡ رسانید تیغ دو روے — به خُود زر اندود آن نامجوے

زند تیغ اگر برق بر فرق کوه — نه بیند الم فرق آن پر شکوه

چو پروانه خود را زند بر چراغ — نمیرد چراغ او بسوزد به داغ

سپر بر سرش آن یل زور مند — فرو داشت از بهر دفع گزند

به زیر سپر فخر شاهنشهان — چو زیر سپهر مقوّس جهان

چو دانست کان شاه دریا خصال — نیفتد چو دیرین چنار از شمال

دران رزمگه نیزه بازی نمود — به قلب سپه ترکتازی نمود

چو دیدند گردان قلب سپاه — که باز اژدها تاخت بر قلب گاه

کشید و کشادند تیر و کمان — بر آمد فغان از زمین و زمان

ز بس در هوا تیر بر زد بهم — نه بر رفت گرد و نه بنشست هم θ

چو شد در نوردیده میدان تیر — کشیدند شمشیر برنا و پیر

بر آمد چکاچاک شمشیرها — کشید آن چکاچاک تا دیرها

ز زخمے ٥ که تیرک زد از فرق گاه — یلان را بر افراخت پرّ کلاه

شده خُودها چاک چون لاله ها — چو گلها سپر گشت پرکالها

---

* نسخه (۲) : " کیش " -

† نسخه (۲) ; " دارد به پیش " -

‡ نسخه (۲) : " دو جانب " -

θ نسخه (۱) : " نم " -

٥ نسخه (۲) ! " چوبے " -

گران گرز درد سر سروران — وزان درد سر سروران سر گران

سنانے کہ در دست سفّاک* بود — سر و مغز را مار ضحّاک بود

تبرزیں بہ خون یلاں گشتہ غرق — چو تاج خروسان جنگی بہ فرق

نم خوں نشانیده گرد سپاہ — چہ گردے کہ برشد ز ماهی بہ ماہ

بر افروختہ شاهرخ در مصاف — بر افراختہ تیغ مصری غلاف

کشیدند تورانیاں باز صف — بهم جمع گشتند از هر طرف

بہ اندیشۂ فرق خصم درشت — پراگندہ انگشت ها گشت و مشت

غضبناک هر یک چو شیر ژیاں — گرفتند بد خواہ را درمیان

دراں سهمگیں عرصۂ هولناک — کہ می شد دل شیر از هول چاک

در آمد بہ سر خصم را بارگی — نگوں سار گردید یکبارگی

در افتاد از باد صرصر درخت — پرید از سر شاہ منصور بخت

پس آں گہ صف خیل ایراں زمیں — گریزاں شده از یسار و یمیں

بر آمد خروش بگیرا بگیر — یکے خوردہ نیزہ یکے خوردہ تیر

بہ نیزہ یکے زد دگر یک بہ تیغ — نہ ایں خوردہ افسوس و نے آں دریغ

فتاد آں ز ابرش دگر از سمند — یکے از کماں دیگرے از کمند

رسانید شهرخ دراں رزم گاہ — سر شاہ منصور را نزد شاہ

پےِ تورہ زادو زنادش† کشید — کہ در پیش خاں ترجمانش کشید

سرے کو نیامد بہ قیصر فرود — بہ خواری بہ خاک رہ افتادہ بود

مبیں گرچہ شیری عدو را حقیر — بیندیش ازاں کو بود شیر گیر

مناز ار بہ آگی ز خیل بهاں — کہ باشد بہ از بہ بسے در جہاں

بہ سر پنجۂ آهنینت مناز — کہ آهنگران اند آهن گداز

---

* نسخۂ (۱) : " منفاک " .

† نسخۂ (۲) : " زبانش " .

خلاف ارچه پیلی به زور بدن — مباش ایمن از حملهٔ کرگدن
پس آن گاه بر پشتهٔ* شادکام — ستادند گردان توران تمام
بگفتند با لاله گوں جام مل — سراسر سرودے به رسم مغل
چو ز اندیشهٔ کینه شه کرد بس — تماشاے شیراز کردش هوس
به دروازهٔ سلم زد بارگاه — شد آن منزلش عرصهٔ کارگاه
بیا ساقی آں لعل گوں باده را — که بشکست بازار بیجاده را
به من ده که مدهوش و مستم کند — خراباتی و مے پرستم کند

توجّه نمودن رایت فتح آیت به صوب دارالخلافت بغداد و گریختن سلطان احمد جلائر

طرازندهٔ داستان کهن — چنیں شد حلی بند بکر سخن
که از فرّ اقبال شاهنشهی — چو از فتنه شد آں ممالک تهی
رسیدند نیکان آں روزگار — که بودند محنت کش آں دیار
تظلّم کناں پیش شاه آمدند — ستم دیدگاں داد خواه آمدند
که اے عالم آراے اقلیم گیر — ز بیداد آل مظفّر نفیر
خرابیِّ ایں ملک از ایشاں بود — وز ایشاں جهانے پریشاں بود
رعیّت ز بیداد شاں در گله — مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشاں کند شهریار — شود ایمن از فتنه‌ها ایں دیار
شه عدل گستر به فریاد شاں — رسید ، از ستم کرد آزاد شاں
بکشت آتش فتنه هرجا که بود — ز آل مظفّر برآورد دود
بپرداخت از فتنه آں بوم را — برون کرد از انگبیں موم را
به سلطاں عمر شیخ شیراز داد — چه زیبا تخروے به آں باز داد

* نسخهٔ (۲) : "پس آں گاه گرد شه".

ز تبریز تا سرحد ملک روم — ز میران شه آراست آں مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاخانیش — بر آراست اورنگ سلطانیش
به هر شهر ایران و هر منزلے — فرستاد فرّخ فرے عادلے
چو شد کار ایران زمیں ساخته — بداں ساں که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آورے — پیام آورے نے که نام آورے
چو آینده ره یافت نزدیک شاه — ز والیِ بغداد شد عذر خواه
ز حرف رسول خجسته پیام — نیاید بروں انقیاد تمام
همیں بود مضمون ایں گفتگوے — که آں نکته داں گفت ازاں حیله جوے
مرا نے حد صلح و نے* زور جنگ — وزاں هردو پایم درآید به سنگ
به تو حال خود عرض کردم تمام — تو دانی دگر بعد ازیں و السّلام
ازاں سرکشی آں سکندر نشاں — شد آشفته چوں طرّهٔ مهوشاں
چو رخصت به ایلچیِّ بغداد داد — جهاں گشتگاں را سفر یاد داد
به آهنگ بغداد شد ره نورد — برآورد ازیں گوےِ گردنده گرد
چنیں حکم شد کز ضعیف و قوی — دو مَشک از پے کار دریا روی
ببندند بر خنگ وادی نورد — که از روے دریا برآرند گرد
دو بال از پےِ مرغ دریا خرام — شود آں دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در براهیم لک† — ستاره به او یار و یاور فلک
چنیں گفت با مردم آں دیار — که شد راست گو در جهاں رستگار
کبوتر که مرغے بود نامه بر — ز ما برده بغدادیاں را خبر
ندیدند از راستی چوں گزیر — بگفتند آرے شه دل پذیر
ندانیم عیبے بتر از غلط — کبوتر به بغداد دی‡ برد خط

---

* نسخهٔ (۲) : " روے " ۔
† نسخهٔ (۲) : " براهیم انک " ۔
‡ نسخهٔ (۲) : " می " ۔

بفرمود تا بر نقیض نخست ‏ ‏ ‏ یکے نامہ املا نمودند چست

کہ آں تیرہ گردے کہ چوں شام بود ‏ ‏ ‏ نہ گرد سپہ گرد احشام بود

ببستند بر پاے* مرغ دگر ‏ ‏ ‏ کہ بغدادیاں را شود نامہ بر

چو سلطان بغداد در نامہ† دید ‏ ‏ ‏ بخندید و در اہل ہنگامہ دید

فرو ریخت از درج یاقوت در ‏ ‏ ‏ کہ ہست ایں ز تدبیرہاے تمر

فرستادۂ اوست ایں تیز پر ‏ ‏ ‏ ز دنبال ایں می رسد بیخبر

ہماں دم فروبست از دجلہ‡ پل ‏ ‏ ‏ گذر کرد ازاں پل ز بیم مغل

ز دنبال آں مرغ فرخندہ فر ‏ ‏ ‏ عقابان چغتا کشادند پر

شتاباں شد آں سیل دریا شکوہ ‏ ‏ ‏ کہ نزدش یکے بود دریا و کوہ

رواں شد بہ بغداد چنداں سپاہ ‏ ‏ ‏ کہ روے زمیں شد ہمہ شاہ راہ

جہانے رواں از یسار و یمیں ‏ ‏ ‏ نیاورد تاب روا رو زمیں

شد از تیرہ گردے کہ انگیخت سم ‏ ‏ ‏ درمہاے سیّارہ در خاک گم

ازاں تیز رو خیل آیین شتاب ‏ ‏ ‏ در آموخت رفتار تیز آفتاب

شتابندۂ گر کشیدے خروش ‏ ‏ ‏ خروش از قفایش رسیدے بہ گوش

چو مرغ سحر خیز فریاد زد ‏ ‏ ‏ علم بر لب شطّ بغداد زد

چہل فرسخ آں راہ دور و دراز ‏ ‏ ‏ کہ کرد آں جہاں گرد یک ترکتاز

بہ یک دفعہ ترکان مفرد سوار ‏ ‏ ‏ رسیدند آنجا دو پنجہ ہزار

رسیدند از پے دگر فوج فوج ‏ ‏ ‏ زد از جیبہ پوشاں ہمہ دشت موج

جہاں پر شد از شورش و بانگ کوس ‏ ‏ ‏ بدرّید ایں گنبد آبنوس

نیستاں شد از نیزہ دریا کنار ‏ ‏ ‏ ہزبران آں نیستاں نیزہ دار

---

* نسخۂ (۱) : " بال " -

† نسخۂ (۲) : " آں نامہ " -

‡ نسخۂ (۲) : " بر دجلہ " -

بد اندیش غافل بر آن سوی آب — چو بیدار شد زان قیامت ز خواب

ببرّید جسر و برید از وطن — گریزان ازان ورطه فرزند و زن

تمر خانیانی ز اندیشه دور — دلاور دلیران آیین غرور

بدان سان به دریا درون تاختند — که از خشکیش باز نشناختند

ز سمّ هیونان وادی نورد — به گردون شد از شطّ بغداد گرد

ستوران دران آب هنگامه دو — ببردند ز اسپان آبی گرو

گریزان ز بازان دریا شکار — نهنگان دریا به دریا کنار

ز پرّ کلاه یلان بی غلط — پر از مرغ آبی همه روی شط

کله خود دریا روان چون حباب — برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس رویینه نای — در آورد بغدادیان را ز جای

هراسنده بیچارگان زان غریو — غریوی کزان شد سراسیمه دیو

یکی گفت گویا قیامت رسید — سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت کاینان بشر نیستند — همانا که بی بال و پر نیستند

و یا مردم آبی اند این گروه — که دریا بود نزد شان بی شکوه

بگفت آن دگر یک مگویید پر — بود این قیامت سپاه تمر

دلیران گذشتند ازان آب تند — ز تندیّ دریا نگشتند کند

تذروان تازی ز غرق آب شط — گذشتند آسان چو پرّنده بط

چو صاحب قران شاه دریا نوال — ز دریا گذر کرد همچون شمال

شتابان شد آن شیر آهو شکار* — ز دنبال آن زخم خورده شکار

رساندند درگه نشینان به عرض — که بر ما همه بندگیِ تو فرض

مناسب نباشد ز باز سفید — که در صید گنجشک بندد امید

پیِ غرق موری یکی قطره بس — چرا بایدش رفت جیحون ز پس

---

* نسخهٔ (۱) : " سوار " .

غلامان این آستان رفیع — کنندش ز نیروی بازو مطیع

ز سختیّ و دوریِ ره نیست بیم — ز دنبال تا میرود می رویم

برآرد اگر بال ، ما بی ملال — به دامش درآریم و برّیم بال

عرب را بود ناقه گر تیز رو — برد رخش ترکان ز صرصر گرو

شود تیز آهوش اگر وقت کار — بود چرغ* ما نیز آهوشکار

و گر باد گردد سلیمان شویم — برو قادر حکم و فرمان شویم

گریزنده تا در نیاید به دست — ز کوشش نخواهیم از پا نشست

پسندید شه حرف سنجیده را — پسندیده آمد پسندیده را

بر آراست خاقان جمشید رای — در ایوان سلطان بغداد جای

فرستاد فوجی ز شیر افگنان — به دنبال خصم گسسته عنان

ز طوفان رقم کرد دیباچهٔ — ز عمّان بر انگیخت دریاچهٔ

شتابان شد آن تند ابر ستیز — که آتش فشان بود و سیلاب ریز

رهی دور و تعجیل و تنگیِ جَو — بماندند اسپان تازی ز دو

چهل از هزبران آهو سوار — ز ارکان آن دولت استوار

به دشمن رسیدند در کربلا — هزبرانه دادند کین را صلا

به میدان رسید از هزارش یکی — بود باغ را پیش رس اندکی

اگر دجلهٔ در بیابان رسد — چو ره دور شد کم به پایان رسد

یکی آتشین وادی هولناک — که از هول آن دیو گشته هلاک

هوایش ز آتش فروزنده تر — فروزنده تر بود و سوزنده تر

چنان ریگ گرمش زمین تاب شد — که نعل تگاور در آن آب شد

چرنده دران سوزناک آفتاب — همی گشت بر روغن خود کباب

دران بر به آبی که امّید بود — همین چشمهٔ گرم خورشید بود

---

* در هر دو نسخه "چرخ".

هوا آتشیں تشنگاں بیقرار — همیں نیزه و تیغ شاں* آبدار

همه تشنه لب نیم روز تموز — تموزے کزو آتش آموخت سوز

ز گرما نه در مرد و مرکب مجال — جهاں آتشیں‌روز پیش از زوال

ستوران شاں مانده از دَو همه — چو اسپان تصویر نا رَو همه

چو دانست بغدادی کینه ساز — که آمد به برّ عرب ترکتاز

بر آراست قلب و یسار و یمیں — که آمد قیامت بروں از کمیں

چو دیدند ترکان دشمن شکار — که ایشاں کم اند و عرب بے شمار

ز کم بودن خود نکردند غم — که بسیار کس را کشد زهر کم

دلیران ز اسپاں به زیر آمدند — چو شیراں به میداں دلیر آمدند

نه در دیده ترس و نه در دل هراس — همه جنگجو آشتی ناشناس

لب آراستند آں فدائی وشاں — به دل دادن هم که اے سرکشاں

بسے تیر داریم اگر ما کم ایم — به زور کماں هر یکے رستم ایم

چو تیر قضا بے خطا تیر ما است — هژبر فلک بیشه نخچیر ما است

به هر تیر صیدے ازیں صید گاه — فگندن توانیم بر خاک راه

ز تیر جگر دوز ما بے شکے — تواں یافتن هر یکے با یکے†

نه ایم از هجوم عرب ترسناک — ز بسیاریِ وحش صحرا چه باک

بود هر یکش صید یک تیر ما — دریں صیدگاه اند نخچیر ما

نهادند زانو همه بر زمیں — بر آمد فغاں از یسار و یمیں

کماں ها ز بازو در آمد به دست — کشیدند تا گوش یکے سو‡ به شست

ز پیکاں چناں آتش افروختند — که پرِّ ملک بر فلک سوختند

خدنگ پیاپے زدند آنچناں — که پیکان ایں سفت سوفار آں

---

* نسخهٔ (۲) : " همیں تیر و تیغ و سناں ".

† نسخهٔ (۲) : " را ".

‡ " یک سر " مناسب می نماید.

کسے گر بہ تیرے شدے بیخبر | خبردار کردیش تیرے دگر
ز زنبور پیکان خارا گذر | مشبّک چو زنبور خانہ سپر
نشستہ ز بس تیر در مرد جنگ | درخت خدنگی شدہ ہر نہنگ
گذر کرد تیر از زرہھا چناں | کہ باد از خم زلف سیمیں تناں
چو ترکش شد از تیر پرداختہ | شد از ہر طرف تیغ افراختہ
پس آنگاہ چرغاں بر آں آہواں | نشستند و کردند ہر سو دواں
ز جا بادپایاں بر انگیختند | زمیں را ز گردوں در آمیختند
کشیدند شمشیرھا بیدریغ | بہ دشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیز تر | ز چشم بتاں فتنہ انگیز تر
ز خار سناں آتش فتنہ تیز | زمیں فتنہ خیز آسماں فتنہ ریز
ز ہر دو طرف ماجرا شد دراز | نمی شد گرہھاے آں رشتہ باز
ولے عاقبت آسمان بلند | رسانید بغدادیاں را گزند
بہ آں سدّ آہن در آمد شکست | زبردست ہنگامہ شد زیردست
ازاں صید کہ ہیچ صیدے نجست | نبودے کسے* کش سنانے نخست
گرفتند در دست روییں تناں | یکے را گریباں یکے را عناں
بہ صد حیلہ بغدادی تیرہ بخت | بروں برد ازاں جاں‌ستاں ورطہ† رخت
گریزاں بہ صد گونہ رنج و بلا | بہ سوے دمشق از رہ کربلا
سپاہش ہمہ کشتہ و دست گیر | شدہ خانہ غارت عیالش اسیر
چنیں است دستور چرخ کہن | کہ چوں سر برآری برآرد ز بن
دریں لاجوردی سراے دو در | ز دنبال مطرب رسد نوحہ گر
شدند آں دلیران فیروز جنگ | ز ہنگامۂ داوری بیدرنگ

---

* نسخۂ (۲) : " تنے " ۔

† نسخۂ (۲) : " ازاں دشت پرفتنہ " ۔

سوی مرقد فیض بخش حسین
که هم عین نور است و هم نور عین

ز خاک درش چهره آراستند
همه یافتند آنچه می خواستند

وزان پس دلیران نصرت پناه
ببستند احرام درگاه شاه

غنیمت بران نیز بشتافتند
زمین بوس درگاه دریافتند

بیا ساقی آن آب سوزنده را
مروّق میی دل فروزنده را

به من ده که از قید هستی رهم
ز اندیشهٔ خود پرستی رهم

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام به صوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحدّ شام و نامه نوشتن تقتمش خان* جهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرمان ده تاج بخش
به کشورستانی چنین راند رخش

که از صیت نوبت‌زنان تمر
بر و بوم بغداد چون گشت پر

پس آن گاه نقّاش بهزاد دست
ز نام نکویش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب
خطیب از ثنایش برآراست لب

عراق عرب را چو آباد کرد
دیار حسن کیف را یاد کرد

شدش زان ملوکانه جای و مقام
هوای تماشای سرحدّ شام

به فرمان عالم مطاع تمر
ببستند پرده سرا بر شتر

نهادند زرّینه زین بر سمند
شد آواز کوس روا رو بلند

به جنبش در آمد زمین و زمان
در آموخت جنبش به هفت آسمان

نخستین جهان گیر گردون شتاب
شد از عرصهٔ پاروین† کامیاب

دران بوم و بر هر حصاری که بود
گرفتش دران بوم چرخ کبود

چو زد سکّه بر نقد سرحدّ شام
ز نام نکویش درم دید نام

---

* " و رسیدن خبر لشکر کشیدن تقتمش خان " مناسب می نماید -

† نسخهٔ (۲) : " کار دین " -

به تاراج کرجی فرستاد کس | که آتش فروزد ازاں خار و خس
چو دے ماہ شد طرف دریاے لر | شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولے ز شرواں رسید | که طوفان ازبک به کیواں رسید
ز قبچاق آمد گراں لشکرے | ازاں هر یکے فتنهٔ کشورے
شد آشفته سرخیل آیین ستیز | وزاں باد شد آتش فتنه تیز
سپاهے رقم کرد آهن جسد | که بندند بر راه آں سیل سد
خراماں شد آں ابر سیلاب ریز | که بنشاند آں آتش رستخیز
گریزاں شدند آنچناں سر کشاں | نه آوازهٔ شاں نه آواز شاں
پس آں گاه سرخیل گردوں سریر | به زانو در آورد دانا دبیر
که از من به خان نامهٔ ساز کن | به رویش در مهر و کیں باز کن
بگویش در آ از در بیدرنگ | که هم یار صلحیم و هم یار* جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید | فگن بر سمن سایهٔ مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه ساے | شدش صدر آرا بنام خداے
وزاں پس سخن را چنیں برکشاد | که اے خان بن خان چنگیز زاد
بیا پاے در راه انصاف نه | که نبود طریقے ز انصاف به
مکن حقّ خدمت فراموش نیز | که بدتر نباشد ازاں هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیدهٔ | به من مهر و کیں نیز ورزیدهٔ
بیندیش ازاں روز پیش آر هنگ | که منجر شود ماجرایم به جنگ
میا سوے گنجم مبیں در زرش | که هست اژدر نیزه ام بر سرش
ازآں کوه لعلت کے آید به چنگ | که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزاں بحر دُر مشکل آری به کف | که دارد نهنگاں به گرد صدف
وز آں گل بکش دست کز نیش خار | کند آستیں پاره ٬ ساعد فگار

---

* نسخهٔ (۲): "مرد" ۔

منه پای در کوچهٔ دلبری کز آنجا سلامت نرفته سری

شنیدم که بازت* سر دشمنی است دماغت پر از کبر رویین تنی است†

سوی کشورم آوری ترکتاز کنی باز دست تصرّف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ که آری سوی باد صرصر چراغ

من آنم که آن روز در کارزار برآوردم از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجا است همان رمح خصم افگنم اژدها است

بود بیش از پیشتر لشکرم زیاده شده عرصهٔ کشورم

ازان اژدها بچّگان این زمان شده هر کدام اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم به باغ شده مشعلی نیز ازان هر چراغ

ازان جرّه بازان نورسته پر شده هر یکی شاهبازی دگر

بهم بر مزن باز قبچاق را بر ایشان مکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم بر گردنت بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری طریق مروّت بجای آوری

به صلح ار فروزند شاهان چراغ شود شهری و لشکری را فراغ

وگر رو به میدان کین آورند بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام لعل است و بزم وگر دشمنی تیغ تیز است و رزم

به مهرم ترا شمع مجلس فروز گه کینه ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام حکایت برین ختم شد والسّلام

چو آن نامه گردید پرداخته ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرّر شد آنکه ز مردان کار ز بهر رسالت یکی نامدار

---

* نسخهٔ (۲) : "با ما".

† نسخهٔ (۲) ; "کبر ما و منی". ولی "کبریا و منی" مناسب می نماید.

خرد پیشه پیرے ز کار آگہاں   چو شمعش پر از آب و آتش دہاں
سخنهاش روشن تر از آفتاب   یکے آب حیواں یکے زهر ناب
به خدمت کمر بسته فرزانه مرد   سوِ دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامهٔ صاحب قراں به خان خانان و مخالفت کردن خان به سبب افساد بعضے مردم ناداں

رقم سنج ایں صفحه چوں نگار   چنیں کرد آرایش روے کار
که قاصد ز دربند چوں در گذشت   در آمد به سرحدّ قبچاق دشت
شد آں ره نورد منازل گذار   دراں دشت با خان خاناں دو چار
ز پیغام و از پیشکش هرچه داشت   زباں را پےِ عذر آں بر گماشت
بداں گونه کردش اداے فصیح   که احسنت احسنت گفتش مسیح
پےِ مشورت خان خاقاں تبار   بزرگان قبچاق را داد بار
نشستند گردن کشان سپاه   در اطراف آں چنگزی بارگاه
دراں انجمن آں ثریّا جناب   ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب
که اولیٰ است ترک نزاع تمر   نمی باید آزار او کرد پر
ندارد چو او کس بلند اخترے   به کشورکشائی است اسکندرے
کنند اختر و آسماں کار او   ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کارساز وے اند   دریں صید گه جرّه باز وے اند
هراس من از دولت تیز اوست   نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرو ریخت چنداں گراں مایه در   که دریا تهی کرد و آفاق پر
پرستش نمودند خاں را همه   که بازیم پیش تو جاں را همه
مبیناد آسیب جان و تنت   سر ما فداے سم توسنت
به ایں پهن دشتِ ز معموره دور   چه گردیم قانع به نخچیر و گور

شود خسروان را درین سبز کاخ
فراخیِ روزی ز ملک فراخ

ز شهر است آرایش خیل شاه
ز صحرا نروید بخیر از گیاه

بود شهرها جای شاهان و بس
نشینندهٔ دشت خار است و خس

نمی بود اگر طالع خان قوی
نمی داشت پیرایهٔ خسروی

گر او را است دولت ترا نیز هست
ز اسباب حشمت همه چیز هست

به خیلش غلامان این آستان
توانند شد نیز همداستان

به چنگال خونریز و دندان کین
به از شیر شهری است شیر عرین

سرے کو ز راه تو باشد دریغ
بود لائق طشت و در خورد تیغ

به هر چیز فرمان دهی آن کنیم
همه کار دشوار آسان کنیم

تو شمعی و ما همچو پروانه جمع
که خود را بسوزیم در پای شمع

بود گفتن از تو، شنیدن ز ما
ز تو بال دادن پریدن ز ما

تمر را ندانیم ازین گفت و گوے
چه باشد غرض وز چه شد صلح جوے

به ما از ضرورت صفا می کند
نه از روے مهر و وفا می‌کند

چو شاهان بهم کارسازی کنند
مپندار کز روے یاری کنند

بهم وعدهٔ دلنوازی دهند
که هم را فریبند و بازی دهند

دو خسرو ندیده کسے همرکاب
نتابند باهم مه و آفتاب

نسازند باهم دو جنگی خروس
که باشد فریبنده شان یک عروس

ز اندیشه‌هاے کجِ آن بدان
برفت از ره آخر چو نابخردان

ز همصحبت بد گزندت رسد
پسندش کنی ناپسندت رسد

مکن فتنه انگیز را همنشین
به ساعد منه مار در آستین

وزیران کج بین و ناهوشمند
رسانند در شاه و ملکش گزند

اگر شاه قیصر بود ور قباد
که نوّاب نادان دهندش به باد

شهان جهان را نباشد گزیر
ز جمع دلیران و دانا وزیر

دلیران به شمشیر گیرند جای | نگه داردش مرد دانا به رای

چو نادان شود نائب پادشاه | شود ملک ویران و لشکر تباه

چو بشنید خان قول بد خواه را | طلب کرد آینده شاه را

به ابرو در آورد چین از غضب | ز شهد مدارا فروشست* لب

به تعریض و تشنیع گفتش جواب | جوابی که آتش فروزد در آب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان و بر آشفتن و بر افروختن و به خشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن سرخیل فرخنده مال از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

طرازنده این خجسته سپاه | چنین راند توسن به آوردگاه

که قاصد چو از پیش خان باز گشت | به پا بوس خاقان سر افراز گشت

چه قاصد که از غصّه فرسوده | به زهر هلاهل لب آلوده

سخنهای پر پهلویش بیشتر | چو خار و خسک هر طرف نیشتر

درشتانه دیباچه‌های ستیز† | به زهر آب داده سنانهای تیز

همه سرزنشهای خارا گداز | ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز

چو آینده گفتن به پایان رساند | حکایت ز طغرا به عنوان رساند

بر آشفت ازان قهرمان زمان | شد آتش فشان اژدهای دمان

چو شمع از دهن آتش افروختش | ز گرمی سخن در دهن سوختش

که آیا ز دود کدامین چراغ | شده خان بدین سان پریشان دماغ

---

* نسخهٔ (۲) : ” ز شهد و مدارا فروبست “ ۔

† نسخهٔ (۲) : ” درستانه دیبا جهان ستیز “ ۔

درین گفت و گویش بد آموز کیست — درین دود تلخ آتش افروز کیست

کنم احترامش تکبّر کند — مدارا زبونی تصوّر کند

فرستم منش تحفهٔ روم و شام — کند تحفه‌هاے مرا باج نام

چه لائق بود آن کس اکرام را — که از باج نشناسد انجام را

به آهنگ قبچاق بار دگر — کنم خیل خود را شمار دگر

بتابم بدان سانش این بار گوش — که از مستی نخوت آید به هوش

سپاهے برم سوے آن دشت دور — در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگه که یکسر سپاه — در آیند در عرصهٔ عرض‌گاه

کنند آن دلیران چابک عنان — همه عرض گوپال و تیغ و سنان

کشیدند بر دوش مردان کار — زره‌هاے داؤدی زرنگار

به زیر زره ها یلان فوج فوج — نهنگان به جولان‌گری موج موج*

عقابانے از کار کین بے ملال — ز قربان و ترکش کشادند بال

گرفتند گرز گران کین وران — که سازند ازان پلّهٔ† کین گران

به سر بر زده چابکان یکّه پر — درختان و مرغان دران جلوه گر

به جلوه ز هرسو قبا آهنان — قبا آهنانے‡ که رویین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج — محیط تهوّر در آمد به موج

یلان بر ستوران گردون شکوه — پلنگان به جولانگری زیر کوه

به پا کوفتن تازیان گزین — مرصّع لجامان زرّینه زین

همه رعد شیهه همه برق رو — به رفتار برده ز صرصر گرو

علمها برآمد به چرخ بلند — شد از شقّه ها مهرومه پرده بند

---

* نسخهٔ (۲) : " زیر ".

† نسخهٔ (۱) : " پله گرز گران ".

‡ نسخهٔ (۲) : " قبا آهنای نے ".

همه سر علم زیور آسمان　　شده حلقهٔ مهر در آسمان*

محیطی ز آهن شده موج بار　　همه ماهیش خنجر آبدار

ز خار و سنان پر همه دشت و در　　گل و غنچه اش گشته خود و سپر

جهان زیر خار سنان درشت　　شده گوی گرد زمین خار پشت

نخستین در آن عرصهٔ عرض گاه　　رسیدند شهزادگان کینه خواه

به آیین جم بر نشسته همه　　کله گوشه ها بر شکسته همه

رسیدند یک یک سران سپاه　　رسانده به عیّوق پرّ کلاه

بر آراسته یک† به یک رنگ رنگ　　کشیدند صف ها به آیین جنگ

پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه　　کشید اشهبی بر در بارگاه

بر آمد به بالای زرینه زین　　ثریّا سریر سلیمان نگین

دم کرّنا رفت تا آسمان　　بلرزید بر خود زمین و زمان

بجنبیدن آن دماوند کوه　　عنان تافت سرخیل دارا شکوه

به هر فوج ازان خیل انجم شمار　　که کردی گذار‡ آن شه کامگار

سر و سروران گروه سترگ　　فرود آمدی پیش پای بزرگ

به دستور و رسم سلاطین پیش　　کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش

وزان پس رساندی زبان را به کام　　به مدح جهانگیر قیصر غلام

که ای زیب شاهان روی زمین　　ترا فتح و نصرت یسار و یمین

سراسر گرت θ خصم جوشن بود　　چو جوشن اگر کوه آهن بود

به نیروی 0 شمشیر تارک شگاف　　شگاف آوریش ز تارک به ناف

---

* نسخهٔ (۲) : ”بر آستان“ -

† نسخهٔ (۲) : ”یکسر“ -

‡ نسخهٔ (۲) : ”گذر“ -

θ نسخهٔ (۲) : ”به سختی“ -

0 نسخهٔ (۲) : ”به ابروی“ -

اگر آفتابت بود کینه خواه
شویم ابر و بر وے بندیم راه

ز طوق زر اندود افراسیاب
ببندیم بر زین یگران رکاب

چو شه دید از ایشاں نکو بندگی
بر آراست لب در نوازندگی

ز جنگی سواران پولاد پوش
ز البرز تا قلزم آمد بہ جوش

به جلوه در آمد درآں عرضه گاه
به تعداد ریگ بیاباں سپاه

ز کشور کشایاں مفرد سوار
رقم زد نویسنده شش صد هزار

چو لشکر بر آراست کوه شکوه
به آهنگ قبچاق جنباند کوه

به قصد بلاد شمالش بسیچ
زمیں از روا رو در آمد به پیچ

ز در بند باکو گذر کرد تیز
به دوراں نهود آں اساس ستیز

شب و روز ازاں رفتن بیدرنگ
ز شبگیر و ایوارش* آمد به تنگ

خبردار شد خان خاقاں شکوه
که آمد سوِ دشت سیلاب کوه

به دانا دلاں کرد اندیشه ها
هزبراں طلب کرد از بیشه ها

بر آراست لشکر به آهنگ جنگ
که در کار جنگش نبودے درنگ

شتاباں شد آں دجلۀ کینه تیز
که پر بود از کین پیشینه نیز

چو آں هردو کوه بیاباں نورد
شدند آگه از هم ز طوفان گرد

فرود آمدند آں دو انجم سپاه
بر افراختند از دو سو بارگاه

شباں گه که یں مهر فرخنده چهر
فرود آمد از سبز† خنگ سپهر

بر آمد ز درگاه شاه ایں ندا
که کس از قشونش نگردد جدا

به داماں کشد هر کسے پاے خویش
نجنبند تا روز از جاے خویش

ز آتش‌فروزی بدارند‡ دست
نگردند زنهار آتش پرست

* نسخه (۲) : " ز شبگیر رهوارش " ۔

† نسخه (۲) : " پشت " ۔

‡ نسخه (۱) : " به آتش فروزی نیارند " ۔

دم سرد سوے چراغ آورند | خزاں در گل سرخ باغ آورند
ببندند راہ سخن را چناں | کہ نتواں کشادش بہ تیغ و سناں
بہ فرمان فرماندہ بحر و بر | شدند آں ہزبراں ہمہ کارگر
سر پاسبانان بیدار مغز | نشد از شبیخوں زناں پاے لغز

سپاہ آراستن صاحبقران نوبت دویم در سرحد ظلمات بہ جنگ تقتمش خان و عناں تافتن خان ازاں مہلکۂ جاں ستاں

چو افراسیاب سپہری سپاہ | بر آمد بریں بارگی صبح گاہ
در آورد خاقان شرقی ہجوم | پراگندگی در سپاہ نجوم
بہ فرمان داراے روے زمیں | بہ جنبش در آمد یسار و یمیں
بجنبید از جاے کشور کشاے | بہ تعظیم برخاست آواز ناے
دم ناے بر شد بہ ایں سبز کاخ | وزاں باد بشکست بر سدرہ شاخ
شد آں صور غارتگر زندگی | سرافیل را داد شرمندگی
کشیدند درگہ نشینان شاہ | چو برق اشہبے بر در بارگاہ
بہ امید پابوس مالک رقاب | سراسر دہن گشتہ زرّیں رکاب
در آورد پا در رکاب سمند | مسیحا برآمد بہ چرخ بلند
بہ جنبش درآمد زمیں آنچناں | کہ جنبش فراموش کرد آسماں
فلک ساے شد طوق پرچم سیاہ | در آویخت گیسو ز رخسار ماہ
زدند از پےِ کار تیغ و سناں | بہ نوبت رہ* جنگ نوبت زناں
خروشیدن کوس و ناے نبرد | در آورد قوّت بہ بازوے مرد
علمہا قد افراخت از منقلا | چو گیسوے خوباں سراسر بلا
قطاس ستوران آہو شکار | چو گیسوے کافردلاں فتنہ باز

---

* نسخۂ (۲) : " در ".

ز گلهاے زیبندهٔ هفت رنگ   به سرها شگفتند گلهاے جنگ

به جلوه ستوران همچون پری   عروسان رعنا به جلوه گری

یلان در زره هاے پر زیب و زین   چو در حلقه هاے سر زلف شین

به میدان شتابان جهان شکوه   به تندیِ دریا و تسکین کوه

شد از نیزه و نیزه دار دلیر   جهان بیشهٔ پر ز غرّنده شیر

در ابرو گره شاه بهرام خشم   بر آرایش لشکر انداخت چشم

ز چغتا نژادان سنگین گروه   یمین و یسارش گران شد چو کوه

ز شهزادگان مرصّع کلاه   شده سدّ اسکندری قلب گاه

جهانبان به تعلیم آتش زبان   ز دولت شده جمله را پشت بان

وزان سوے خان قیامت شکوه   به پاداش دریا بر آراست کوه

ز رستم کمانان پولاد پوش   در آمد به صحراے قبچاق جوش

علمهاے ثعبان وش چنگزی   بجنبش در آمد به کین انگزی

سپاهے که نتوان شمارش خیال   ز تخمین برون، بیشتر از مجال*

بلاها ز بالاے زین خاسته   به آیین چنگیزی آراسته

قبا کرده موپینه چون شیر و ببر   در آهن نهان همچو کوهے در ابر

جوانان و پیران شان ساده روے   نهنگان ندارند بر روے موے

کهن سال پیران هور از توان   نمایند در چشم دشمن جوان

ز ماچین و چین تا به بلغار و روس   سپاهے شد آراسته چون عروس

سپاهے که نتوان شکستن به جنگ   به صد خیل چون لشکر روم و زنگ

چپ و راستش خیل آزادگان   ز اغلن نژادان و خان زادگان

ز خاصان خان قلب لشکر قوی   بر افراخته رایت خسروی

چو لشکر در آمد به میعاد گاه   شد آراسته هردو صف سپاه

---

* نسخهٔ (۲) : " محال ".

دو دریاے آتش علم بر کشید
زمانه به عفّت قلم در کشید

زمین خاک در چشم سیّاره ریخت
به پاداش آن آسمان خاره ریخت *

ز اقصاے قبچاق رستم وشے
به جولان در آورد رستم کشے †

به یغلی بهادر ‡ برآورده نام
گرو برده در رزم از سام و حام

ز فولاد چینیش بر سر کلاه
وزان کرده آرایش فرق‌گاه

نهان زیر آهن ز پا تا به فرق
چو در نیلگون ابر سوزنده برق

طراز کمر تیغ سیماب رنگ
که بر سنگ و آهن نکردے درنگ

کمرگاهش از ترکش آراسته
ز بالاے او فتنه بر خاسته

یکے گرز شش پهلوی هفت جوش
که می‌ریخت مغز سران را ز گوش

در آویخته از دوال گوزن
دوالے چنان را گسستے ز وزن

درآمد به هنگامه هنگامه گیر
جهانے به نظّاره برنا θ و پیر

نخستین ثنا گفت بر داورش
که بادا جهان آفرین یاورش

دگر سر بزرگان خود را ستود
به نام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آن که در روز کین
توانم زدن آسمان بر زمین

کمانم به قوس قزح توامان
گرفت این زمین را و آن آسمان

مرا زهرهٔ شیر و بازوے پیل
مرا تیغ مصری است دریاے نیل

به خونریز هر دشمنے در ستیز
نفرسوده ام دست از تیغ تیز

بر انگیزم از جا چو هامون نورد
به قصد هم‌آورد روز نبرد

بلرزد زمین از سم توسنم
در افتد ز بالاے زین دشمنم

---

* نسخهٔ (۲) : " خاک بیخت " -

† نسخهٔ (۲) : " گو سرکشے " -

‡ نسخهٔ (۲) : " به یغلی بهرین " -

θ نسخهٔ (۲) : " فلک کمترین " -

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم — چه حاجت که تیرش پیاپی زنم

نظر گر کنم سوی دشمن به خشم — دهد جان شیرین ازان زهر چشم

اگر تازیانه در آرم به کار — به دشمن کند کار پیچیده مار

بدوزم ز پیکان به هم چشم مور — گشایم به تیر دگر بی قصور

فرود آورم گر گران گرز را — کمر بشکنم کوه البرز را

بود پوششم چرم شیر و پلنگ — خورش پهلوِ اژدها و نهنگ

مبارز طلب کرد و ناورد خواست — دلاور دلیری هم‌آورد خواست

دگر گفت عثمان عبّاس کیست — که بیند دل و تیغ و بازو که چیست

ز آوازهٔ او جهان است پر — که نبود چو او در سپاه تهر

بخندید عثمان و آهسته گفت — که ظاهر کنم بر تو سرّ نهفت

نمایم به تو زور بازوت را — بسنجم متاع ترازوت را

فرو جست از کوههٔ دیو زاد — کشید اژدها تنگ بر دیو زاد*

ازان پس در آورد پا در رکاب — سر از کوه بر کرد غرّان سحاب

اجل در سر نیزهٔ آبدار — چو زهر نهفته به دندان مار

بن نیزه اش پشت ماهی درید — سرش سینهٔ مرغ اگر می برید

عنان کرد بر باد صرصر رها — به انداز† آن سهمگین اژدها

گران شد رکابش سبک شد عنان — فرس خورد مهمیز و دشمن سنان

جو یغلی به سوی کمان دست برد — نمود این ز نیزه به آن دستبرد

نداد آن قدر فرصت آن سرکشش — که تیری برون آرد از ترکشش

چنان جستش از پشت زین در ربود — که احسنت گفتش سپهر کبود

بر آمد فغان ز آسمان و زمین — که بر دست و بازوت باد آفرین

---

* نسخهٔ (۲) : "بر تنگ دیوزاد" -

† نسخهٔ (۲) : "به اندازه" -

در افتاد کوهی ز کوهی دگر درآمد به عثمان شکوهی دگر
سرش را ببرّید و بر نیزه کرد پس آن گه به فتراکش آویزه کرد
نهنگ ار به دریا شکست آورد نهنگ گیرش آسان به شست آورد
ز افعی اگر بوی خون آمده به دست فسون گر زبون آمده
به سدری چنان پردل طرفه دست دل و دست قبچاقیان را شکست
چو دیدند کاری چنان بیقیاس ازان قوم شان در دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ رنگین رنگ همه تاب داده ادیم پلنگ
در آمد درنگ کمان‌ها به دوش در آورد مغز سران را به جوش
چو زهگیر شد حلقه شست درست خدنگ از بن شاخ نخچیر رست
بسی شیرچنگال پولاد دست به شیبه* کشادند بازو و دست
همی جست تیر از زره برق وار برون می شد از پوستش تیر یار†
سپهدار ایران و توران زمین بگفتا به قلب و یسار و یمین
گذارند شمشیرها در غلاف که دشمن به تیر آمده در مصاف
به کار کمان آستین بر زنند گران گرزها را برین در زنند
کماندار باید کماندار را که از پیش بردن توان کار را
کمان صد من و گرز یک من بود کجا کار یک تن چو صد تن بود
کمان کیانی در آمد به زه ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ بهم بر کشادند بازو به جنگ

---

* در هر دو نسخه "شیبه" مرقوم است. لیکن این لفظ در هیچ از کتب لغاتی مثل فرهنگ آنندراج و فرهنگ آموزگار و فرهنگ نوبهار وغیره آن مذکور نشده است. ظاهراً این کلمه به معنی "تیر باران کردن و وفور بارش تیر" آورده شده است.

† نسخهٔ (۲): "زهر مار". ممکن است که "تیر مار" بوده باشد. (تیر مار=نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند).

ز هردو طرف شیبهٔ* تیر شد — در و دشت پر صید و نخچیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز — شده چاکهاے زره تیر دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند — وزان عالمی را همی سوختند

ندیدے ز رفتار تیر از کمان — فرشته زمین آدمی آسمان

گذر کرد تیر از زرههاے سیم — چو از حلقهٔ زلف خوبان نسیم

به خون ریختن از کمانها خدنگ — چو غمزه ز ابروے خوبان شنگ

ز صندوق سینه دران ترکتاز — کماندار می کرد صندوقه ساز

ز زنبور پیکان خارا گذر — مشبّک چو زنبورخانه سپر

هژبران بیشه پلنگان کوه — بهم در ستیزه گروها گروه

برانگیختند اسپ و انگیخت گرد — ز گردون در آویخت گرد نبرد

ز بس گرد بر رفت از هر کران — زمین شد سبک آسمان شد گران

به خون ریختن تیز شد تیغ ها — برآمد ز دریاے خون میغ ها

دم تیغ در فرق ها کرده جوے — دلیران ازان جوےها شسته روے

مدارا برون برد رخت از جهان — هراسا به سان پری شد نهان

چو فولاد شد سخت دلهاے نرم — گریزان شد از دیدهها نیز شرم

هژبران به طاپاک در خون و خاک — زره پاره پاره بدن چاک چاک

یلان را تر از آب خنجر گلو — فروریخته آب خضر از سبو

ز سرها که افتاده بر خاک راه — سر از خاک بر کرده یک حشرگاه †

شده خون خلق آن قدر ریخته — که بگرفت دامان بگریخته

ز کشته فتاده هزار انجمن — نه تابوت نے نوحهگر نے کفن

ز بس کشته افتاده در دیولاخ — شده روزی زاغ و کرگس فراخ

---

* براے معنی لفظ شیبه مراجعه شود به تبصرهٔ ته صفحهٔ ۱۲۹ ـ

† نسخهٔ (۲) : "سر از خاک پر کرده یکسر کلاه" ـ

عناں تافتند از دو سو در عناں — کشادند بازو به تیغ و سناں

دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز — به خوں ریختن همچو شمشیر تیز

بهم می نمودند فرّ و شکوه — نه برگشت دریا نه جنبید کوه

فرومانده از تگ ستوران تند — شده تیر و شمشیرها* نیز کند

دم تیغ را رخنه‌ها کرده خود — به آں رخنه‌ها ارّهٔ فرق بود

ز بازوے نوبت زناں رفته زور — دریده شده بر دهل چرم گور

به خوں بس که جاں رفت بیروں ز تن — زمیں را در آورده جاں در بدن

ازاں خاک و خوں کرگسے ساختے — شدے زنده و قامت افراختے

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام — کشیدند از هم به مشت انتقام

نهادند در فرقِ هم مشت† را — شکستند در مشت انگشت‡ را

دراں جاں‌ستاں فتنهٔ رستخیز — کزاں بود شیر عریں در گریز

قضا را یکے سهمگیں تند باد — رواں شد سوے خاں چو طوفان عاد

نشانید قبچاقیاں را چراغ — بروں برد شاں سرکشی از دماغ

به کار تمر باد بسته میاں — زده خاک در چشم قبچاقیاں

فرو ریخت آں کوه زاں زلزله — گسسته شد آں آهنیں سلسله

چو خاں را یقیں شد که کار تمر — کند تابناک اخترے همچو در

به زور سپاهش امیدے نماند — به تدبیر عقل اعتمیدے نماند

بزد پنجه سنقر براے عقاب — تهی کرد پهلو مه از آفتاب

نوردید وادی جهاں در جهاں — پری وار از دیده‌ها شد نهاں

همه خیل قبچاق ازاں رستخیز — فتادند در زیر شمشیر تیز

---

* نسخهٔ (۲) : " تیز شمشیرها ".

† نسخهٔ (۲) : " مشت ها ".

‡ نسخهٔ (۲) : " انگشت ها ".

بسے کشته گشتند و کشتند نیز تلف شد فراوان جوان عزیز
تمر تیز دولت تر آمد ز خان شکستش چو مرغولهٔ گلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند به قتل و به تاراج شان تاختند
ز برگشتن بیوفا اختران به غارت گرفتار غارت گران
اسیر آوران گشته یکسر اسیر کماندار شان کشته از زخم تیر
یکے از سنان سینهٔ ریش داشت یکے ماتم مردهٔ خویش داشت
یکے از نمد زخم سر دوختے یکے چاک شمشیر بر دوختے
چنین است آیین این کهنه کاخ که گه بر تو تنگ است و گاهے فراخ
نخندید بر طرف گلشن گلے که نگریست در ماتمش بلبلے
نماند جهان جاودانی به کس خداے جهان جاودان است و بس
تمر را شد این فتح در وادیے که غیر از خضر نیستش هادیے
رهش بر جهان گشتگان بسته است به سرحدّ ظلمات پیوسته است
نکرده تماشاے آن کس هوس سکندر به آنجا رسید است و بس
بیا ساقی آن مے که غم می‌برد فرح می رساند الم می برد
به من ده که از غم فراغم دهد درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحبقران ستانندهٔ آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را به پور ارس خان و عنان تافتن از راه در بند به جانب آذربایجان

نگارندهٔ این کهن داستان بدین سان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند شد از بخت فیروز فیروزمند
سوِ بارگاه آمد از رزمگاه بر اشکسته طرف کیانی کلاه
ظفر بر یمین نصرتش بر یسار فلک یاور و اخترش نیز یار

طلب کرد اورنگ چنگیز را
به سطوت فر دولت انگیز را

زمانه بر آن پیکر لعل و در
نشانید درّے دگر چون تمر

به دولت جهان سرور ارجمند
بر آن تخت فیروزه فیروزمند

بر آراسته تخت چنگیز را
طرف بر زده تاج پرویز را

سراسر دلیران و گردن کشان
زبان کرده در تهنیت در فشان

ستاده ز هر سو سپه سرورے
گرانمایه تر هر یک از دیگرے

ستون هاے دولت به دولت سراے
ستون وار هر سو ستاده به پاے

چو خورشید ازان رزم* افروخته
به عزّت نظر بر زمین دوخته

نه یاراے جنبش نه راے سخن
همه حاضر آن گه کن و یا مکن †

ز روے زمین سروران سپاه
سر آورده در سایهٔ یک کلاه

خداوند گیتی به فرخندگی
زبان برکشاده به بخشندگی

شده ملک چنگیز خانیش ملک
گرفتش به شمشیر و دادش به کلک

به پور ارس خان سپردش عنان
قوی دست کردش به تیغ و سنان

تلطّف کنان پادشاهیش داد
به خنده ز مه تا به ماهیش داد

به شیرین زبانی گر احسان کنی
چو حلوا است کارایش خوان کنی

بیاموز از گل طریق کرم
که می خندد و می‌فشاند درم

چو زد سکّه بر نقد قبچاقیان
مےِ فتح خورد از کف ساقیان

به آهنگ بر گشتن آورد راے
بر آورد آواز رویینه ناے

فرستاد قومے به تسخیر روس
که روس است آراسته چون عروس

به تسخیر چرکس گروهے دگر
فرستاد و دادش شکوهے دگر

---

* نسخهٔ ۲) : " چو خورشید آزرم " - " از آزرم " مناسب می نماید -

† نسخهٔ (۲) : " همه حاضر آنے که کن یا مکن " ولے " همه حاضر آن که پےِ کن مکن " در اصل نسخه همچنین یا به اندکے تغیّر بوده باشد -

وز آنجا عنان سوی البرز تافت — بر آن کوه دست از گران گرز یافت *
نواحی نشینان آن سخت کوه — شدندش مسخّر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخچیر وار — همه صید فتراک آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه — به شمشیر در آورد فرّ و شکوه
وز آنجا فرو گرفت رویینه خم — به آهنگ قشلاق توغار قم †
دران بوم آباد هنگام دی — گهی کرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار — خرامان ز دریا سوی کوهسار
شب تار دی ماه کوتاه شد — به روز آن درازیش همراه شد
شد آراسته جلوه‌گاه چمن — گل از خلوت آمد سوی انجمن
به جنبش در آمد سپاه گیاه — جهان را گرفت آن خجسته سپاه ‡
بجنبید از جای فرّخ شکوه — چو سبزه بهاران ز صحرا و کوه
فلک قدر سرخیل گیتی طراز — گذر کرد بر مرز دربند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان — گشاده جهان و کشیده عنان
هوای خوش و دامن کوهسار — بت دلپذیر و می خوشگوار
زمان تابع و آسمان پیروش — نگین جم و تخت کیخسروش
به کف جام می ساقیی نیم مست — چو خورشید تابان هلالی به دست
صراحی به دست بتی به ز حور — زده قهقهه بر شراب طهور
پریشم نوازان عاشق نواز — کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار — سرایندگان همچو بلبل هزار
به هر روز بزم دگر ساز کرد — به هر بزم گنجی دگر باز کرد

---

* نسخهٔ (۲) : " تافت ".

† نسخهٔ (۲) : " بو خارقم ". ولی " توغار و قم " مناسب می نماید.

‡ نسخهٔ (۲) : " بهاران صحرا و کوه ".

به هر هفته منزلے کرد طے — به هر منزلے هفته خورد مے

شب و روز در گرد جام شراب — زده خنده بر گردش آفتاب

چو زد بر لب آب لُر بارگاه — ستوران سوِ آب بردند راه

ز بسیاری بارگی و آدمی — به آں ژرف دریا در آمد کمی

به یک آب خوردن سپاه تمر — گذر کرد* صد جا به دریاے لر

چناں پهن دریاے دور و دراز — ز کشتی و ملّاح شد بے نیاز

نهنگان دریاے روز ستیز — گذشتند نیز† از چناں آب تیز

وز آنجا نظر بر بُداقش‡ فتاد — گذر سوے اهل عراقش θ فتاد

وز آنجا به خاک خراساں گذشت — وزاں بوم فرخنده آساں گذشت

ز یمنش سمرقند عشرت سرشت — دگر باره شد رشک هشتم بهشت

بیا اے بریشم زن طرفه روے — که هم طرفه روئی و هم طرفه گوے

به یک نغمهٔ دلکشم بنده کن — ز چشمم 0 بکش وز لبم ! زنده کن

مجلس آراستن سلطان صاحبقران به سپه سالاران ممالک توران و ایران جهت عزیمت کردن به سوے ملک هندوستان و لشکر کشیدن برسر کفار کِتْوَر و فتح منازل ایشان

خردمند منشیِّ دانا نهاد — ز عنبر چنیں زیب کافور داد

---

* نسخهٔ (۲) : " داد " -

† نسخهٔ (۲) : " تیز " -

‡ نسخهٔ (۲) : " عراقش " -

θ نسخهٔ (۲) : " فراقش " -

0 نسخهٔ (۲) : " چشمت " -

! نسخهٔ (۲) : " لبت " -

که صاحبقران سلاطین پناه   به حشمت چو بنشست بر تخت گاه

بسر برد چندے به معشوق و مے   به آیین جمشید و دستور کے

بر آن داشت رایش به فرخندگی   که سلطان هندش کند بندگی

ز هندوستانش خراج آورند   ستانند انعام و باج آورند

گرانمایه روزے چو نوروز و عید   ز غیبش نوید سعادت رسید

ز پردهسرا شد به محفل سرای   بر اورنگ زرّیں بر آراست جای

چو بر تخت بنشست جمشیدوار   بزرگان درگاه را داد بار

نشستند دانا بزرگان ترگ   به آزرم در پیش ترک سترگ

سر و سرور تاجداران تمر   ز دریاے دل بر لب آورد در

شکر ریخت در مجلس دوستان   که خواهم تماشاے هندوستان

بر آنم که لشکر کشم سوے هند   نهنگان درآرم به دریاے سند

مجوسی و نصرانی و بت پرست   نمانم درآں بوم هر جا که هست

بر اندازم از بیخ و بن بیحساب   پرستندهٔ آتش و آفتاب

به آتش کسانے که نازنده اند   بسوزم به آں کش به جاں بنده اند

صنمخانهها را مساجد کنم   ز شمشیر حجّت دراں جد کنم

ز ره گشتگان را در آرم تمام   به دین محمّد علیه السّلام

مؤذّن برآرم به بام بلند   به یثرب رسانم سلام بلند

ببینم عجب هاے هندوستان   بسنجم متاع سیه پوستان*

شه هندو ں ر به نیروے بخت   به سقّائیِ مطبخ آرم ز تخت

همه ژنده پیلان کشم در قطار   شتر را دگر بگسلانم مهار

شتر بر نتابد دگر مال من   مگر پیل بر دارد احمال من

شنیدم سخن ز آدمی هرکه بود   به طوطی کنم نیز گفت و شنود

---

* نسخهٔ (۲) : " بوستان ".

به آں مرغ هندی حکایت کنم — سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم دراں تخت گاه — زنم سکّه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چنداں ز هندوستاں — که شد شکّرستاں* لب دوستاں
گهرها کز ابر بلند اوفتاد — پسندیدگاں را پسند اوفتاد
همه گوش ازاں گوهر آراستند — زمیں بوسه دادند و برخاستند
روا رو به هندوستاں جزم شد — دگر بارش اندیشهٔ رزم شد
مقرّر چنیں شد که دستور راست — اساس سپاهے کند باز خواست
خدیو عجم شهریار عرب — به انعام و وعده برآراست لب
دو داد آں کسے را که دادے یکے — تهی داد و لک داد نے اندکے
جواهر به من داد و درهم به کیل — برآراست شمشیرزن خیل خیل
شدند آں هزبران بے وهم و بیم — همه تیز دنداں به سوهاں سیم
به فرّخ تریں ساعت از روز سعد — خم روے را داد آواز رعد
وزاں پس به زرّینه زیں بر نشست — جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیماں نے و باد در زیر راں — مسخّر جهانش کراں تا کراں
رواں شد سوِ هند سالار ترگ — به نیروے بازو و راے سترگ
بجنبید و جنبش به عالم فتاد — به عالم چناں جنبشے کم فتاد
ملک کر شد از نعرهٔ کرّنائے — ز بانگ دهل هم بلغزید پاے
ز اطراف شد جمع چنداں سپاه — که شد تنگ صحرا و گم شد گیاه
گراں شد به آں گونه آں کوه قاف — که گاو زمیں بر زمیں ماند ناف
شه عدل پیشه† چو در اندراب — بزد‡ بارگاهے بریشم طناب

---

* نسخهٔ (٢) : " که شکر ستاں شد ".
† نسخهٔ (٢) : " شه عدل اندیشه در اندزاب ".
‡ نسخهٔ (٢) : " چو زد ".

گروهے بہ آں پیشگاہ آمدند　　ستم دیدگاں دادخواہ آمدند

خروشاں چو ابر بہار از ستم　　بہ گردن نہد کردہ در دیدہ نم

بفرمود سلطان عاجز نواز　　کہ اے زیر دستاں بگویید راز

بگفتند کاے داور داد دہ　　ستم دیدگانیم ازیں کہنہ دہ

ز کفّار کشور بہ جاں آمدیم　　بہ درگاہ شاہ جہاں آمدیم

بہ ہرچند گاہے بہ رسم ستیز　　در آیند ازیں کوہ چوں سیل تیز

بہ تاراج ما بر کشایند دست　　بسوزیم ازاں قوم آتش پرست

شتابند* اوّل بہ تاراج مال　　زنند† آں گہے سوے اہل و عیال

زناں را پس از کشتن کتخداے‡　　θبرند و زنند آتش اندر سراے

گروہے O نہ بر صورت آدمی　　ز مردم جدا دور از مردمی

چو خار و خسک ہر طرف بیشتر　　ز افعی و عقرب بد اندیش تر

نہ در دل ترحّم نہ در دیدہ شرم　　زباں ہم نگردد بہ گفتار نرم

بہ کثرت فزوں اند از دیو و دد　　خدا داند آں دیو و دد را عدد

بزایند از ایناں§ فراواں شبے　　بہ عمرے نگیرد یکے را تبے

چو سگ جیفہ خوار اند و گندہ دہن　　ہمہ یاوہ گو ہمچو زاغ و زغن

بود ہرچہ جنبندہ در آب و خاک　　خورند و ندارند ازاں ہیچ باک

چو خر خارج آواز و کوتہ قدم　　چو افعی و ارقم سراسر شکم

---

* نسخۂ (۲) : " ستانند " ۔

† نسخۂ (۲) : " روند " ۔

‡ نسخۂ (۲) : " کدخداے " ۔

θ نسخۂ (۲) : " از سر بہ پاے " ۔

O نسخۂ (۲) : " گروہے ہمہ " ۔

§ نسخۂ (۲) : " برانند ایشاں " ۔

خرابه نشین اند چون جغد و بوم — قدم نامبارک، به دیدار شوم
زنے را گهے خواستن ده تن اند — چو سگ ده ده اندر پے یک زن اند
همه بے حمیّت به سان خروس — گهے جفت شان مادر و گه عروس
به شهوت در آیند در پیش هم — ندارند شرمے هم از خویش هم
نهان زیر موے اند چون دیو و دد — لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موے سر تا به پاے — شده پوشش بانو و کتخداے*
وزد باد شان گر ز سوے بغل — رود تا به فرسنگ بوے بغل
مر آن بد رگان را زبانے عجب — زبان‌دان شان نے عجم نے عرب
همه پیل‌پاے اند و بازو ستون — ز فرهاد در زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند — شتروار نے پیل وار آورند
به تنگ گور را در زمین درشت — بگیرند و پالان نهندش به پشت
ز ناخن به خارا خراش آورند — چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بے سخن — گرفتن توانند و کندن ز بن
به رغبت بخایند زنجیر را — بدان سان که سگ پاے نخچیر را
همه دیوساران ژولیده موے — به ریش دراز و درازی روے
بود موے لب تا به زانوے شان — خدایا نبیند کسے روے شان
ز هر موے آلوده آن بروت — گرسنه سگے را توان داد قوت
فتاده لبان اند و دندان دراز — شتر لب دهان اند و دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک — ز سنگ اند و آهن، نه از آب و خاک
ندارند کارے بجز خورد و خواب — ندانند چیزے بجز نان و آب
به جنگ اندر آیند خرد و بزرگ — به چنگال و دندان چو درّنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز — بخندند بر توسن تیز خیز

* نسخهٔ (۲): "کد خداے".

بر آن قصّه پرسنده بنهاده گوش
کزان باد دریا در آمد به جوش

شد او مست، پر جام ساقی هنوز
شب آخر شد، افسانه باقی هنوز

هوس تیز شد شاه سنجیده را
که بیند عجب های نادیده را

ازان سهمگین لشکر بیشمار
گزین کرد شمشیرزن صد هزار

ازان هر گروهی که دید و شمرد
به درگاه سالار دیگر سپرد

برآمد به بالای کوهی روان
به آهنگ کِشْوَر شه خسروان

چو شد کوه کِشْوَر تماشاگهش
شد آن سهمگین خار سدّ رهش

نه کوهی که روبین تنی سخت سر
ز روز فروماندگی سخت تر

بود سالها کز برای ستیز
ستاده به پا تا به سر تیغ تیز

گذرهای بر رفتن از هر کران
مگس لغز چون مرمر آسمان

ز نظارهٔ آن هراسان سپاه
چو نادار از دیدن قرض خواه

نظر از بلندیش کوته کمند
زمینش بود آسمان بلند

در افتد کلاه از سر مهر و ماه
کنند ار به بالاش گاهی نگاه

ز بالا چو نخچیرش آید به آب
خورد آب از چشمهٔ آفتاب

بزش را فلک سبزهٔ دلپذیر
به بزغاله اش آسمان داده شیر

پلنگش زده پنجه در روی ماه
ازان روی ماه است لختی سیاه

عقابش کند صید مرغ ملک
بود آشیانش فراز فلک

ستاره ز اطراف و پیرامنش
درخشنده چون ژاله در دامنش

دران سنگلاخ آن ددان کرده جای
وطن گاه دیوان مردم ربای

گروهی چو غُول سیاهان* درشت
وطن سنگ لاخ و خورش سنگ پشت

همان روز آن کوه را بیدرنگ
نمودند قسمت به مردان جنگ

---

* نسخهٔ (۲) : "گفت سفیهان".

میاں چست کردند چابک رواں — هنر در سر دست، پا در تواں
دویدند بالا گروها گروه — بہ روے کمرها چو نخچیر کوه
چو دیدند آهرمنان دلیر — کہ سر بر زد از کوه شمشیر و شیر
غریوے برآمد ازاں بدرگاں — بہ کیں تیز دنداں شدند آں سگاں
نخستیں سوِ سنگ بردند دست — فراواں سر و دست درهم شکست
یلاں هم کشادند بازو بہ تیر — برآمد ازاں دیوساراں نفیر
ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ* — زمیں آسماں هردو گشتند تنگ
ز پایاں چو تیرے بہ بالا شدے — مشبک دریں چرخ والا شدے
ز بالا چو سنگے بہ زیر آمدے — ز گاو زمیں بانگ شیر آمدے
طراقا طراق† گراں سنگها — همی رفت هر سو بہ فرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گوں — بہ هر سو رواں کرد سیلاب خوں
چو دیدند دیواں پولاد چنگ — کہ آهن نخواهد شکستن بہ سنگ
خروشاں بہ سوے نشیب از فراز — دویدند چوں تیر خورده گراز
بہ آں شیرمرداں در آویختند — بہ دنداں و چنگال خوں ریختند
بہ دنداں یکے کند بینی ز روے — چو خرماے تر خوردش آں زشت خوے
بہ چنگال برکند آں یک سرے — زدش از غضب بر سر دیگرے
دگر را یکے برد بالاے دست — زدش بر زمیں دست و گردن شکست
بسے ببر زنجیربر شیر شاه — ز طوفان آں دیو و دد شد تباه
دلیراں ستادند پا کرده سخت — ستادن در آموخت ازیشاں درخت
نکردند ازاں دیوساراں کنار — گرفتند شاں درمیاں صیدوار
ازاں فرقہ خوں آں قدر ریختند — کہ از پیش آں خیل بگریختند

---

* نسخۂ (۲) : " ازاں سوے سنگ و ازیں سو خدنگ ".

† نسخۂ (۲) : " طراقا طراقی کزاں ".

چو بیچاره گشتند آن بدرگان   گریزان شدند از هزبران سگان

چو دیدند دیوان سنگین گروه   که طوفان دریا درآمد به کوه

ز گلبانگ شیران عالم مطاع   رمیدند ازان کوه سخت آن سباع

به مضبوط تر کوه ازان کوه سخت   گرازان زخمی کشیدند رخت

خدیو جهانگیر فرخنده چهر   سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر

سپهرے دگر دید افراخته   ز رفعت برین سایه انداخته

به آن برده آن دیو ساران پناه   نبرده به تسخیرش اندیشه راه

چو زین صید خاطر کم اندوه کرد   اشارت به نخچیر آن کوه کرد

نشیبے به اندازهٔ آن فراز   شد آن سدّ آن راه دور دراز

نشیبے که کردے دران گر نگاه   ز بیننده اش در فتادے کلاه

اگر مور از آنجا به زیر آمدے   ز لغزیدن از جان به سیر آمدے

مگس گر نشستے بر آنجا دلیر   بلغزیدے و در فتادے به زیر

چو دانا دران چاه هاروت دید   خرد را ز تدبیر* فرتوت دید

ولے آخرش بخت یاری نمود   خرد را ره رستگاری نمود

برآراست از عاج و از آبنوس   مربّع یکے پیکرے چون عروس

به زرّینه حلقه بیاراستش   بریشم طناب آنگہے خواستش

به قد هر طنابیش نهصد آرش   که داده بریشم گرش پرورش

رسن بست محکم دران طوق زر   چو در حلقهٔ زلف خوبان نظر

چو کردند از گفت آموزگار   رسنها دران حلقه ها استوار

نشسته دران مهد مهدیِ عهد   چه فرخنده مهدیِ† چه فرخنده مهد

به نیروے بازو و زور طناب   روان شد به سوے نشیب آفتاب

---

* نسخهٔ (۲) : " به اندیشه ".

† نسخهٔ (۲) : " زیبنده ".

به روی زمین بهر امن و امان — مسیحی دگر آمده ز آسمان

به صد حیله هر چابکان دلیر — رسیدند افتان و خیزان به زیر

فراز دگر سدّ ره گشت باز — فرازی چو روز قیامت دراز

به فرسنگ لغزنده خرسنگ بود — رهش رفتن مور را تنگ بود

قریبی دو فرسنگ گیتی پناه — پیاده دران عقبه پیمود راه

جوانانه دامن زده درمیان — بر اشکسته طرف کلاه کیان

پلنگینه پوشان کار آزمای — بران کوه بالا نهادند پای

هژبران شتابان به سوی فراز — همه تیز دندان به کین گراز

گرازان نکردند از ایشان هراس — همه در خراسی* چو گاو خراس

به چنگال خونریز و دندان تیز — گرازانه رفتند سوی ستیز

بر آن سهمناکان چو شد کار تنگ — زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان زن و مرد آلوده قهر — نر و ماده اژدها را است زهر

دویدند دیوانه دیوان همه — سوِ آن دلیران غریوان همه

یلان نیز مست شراب غرور — درفتند از پیش آن سیل دور

ازان سوی دیوانه زین سوی مست — ز کین† بر کشادند بازو و دست

کس از جنگ مستان و دیوانگان — چه گوید چو دانند فرزانگان

به دیوانگان آخر آمد شکست — که در ذات دیوانگان ترس هست

به خونریز شان داد فرمان خدیو — سلیمان غضب کرد بر خیل دیو

دلاور دلیران شمشیر زن — نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان ازان دیو و دد — که غیر از خدایش نداند عدد

زن و مرد آن دیو و دد را بکشت — زد آتش درآن خارزار درشت

---

* نسخهٔ (۱) : " خراشه ".

† نسخهٔ (۲) : " شست ".

به کشتن ز دل برد اندوه را / به سیلاب خون داد آن کوه را
سکندر به تسخیر ایشان شتافت / بر آن دیو و دد لیک دستے نیافت
تمر داد قوم چنان را شکست / ببرد از سکندر درآن کار دست
بیاساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار بیجاده* را
به من ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و مےپرستم کند

متوجّه شدن سلطان صاحبقران بعد از فتح کوهستان کِتَوَر به جانب هندوستان

سخن سنج این قصّهٔ دلپذیر / چنین کرد نقل از سخن‌ور دبیر
که صاحبقران سپهر اقتدار / چو کرد آنچنان فتح و آن طرفه کار
ز دیوان رهزن بپرداخت راه / عنان تافت آنگه سوِ کوچ گاه
فرود آمد از کوه سیل ستیز† / که از پیش او کوه کردے گریز
از آنجا سوِ مرز کابل شتافت / وزان بوم و بر کام دل نیز یافت
همه خیل اوغانی و نکدری / به فرمان‌بری و اطاعت گری
هزبران آن سرزمین تا به سند / شدندش همه سفته گوشان هند
همه سرفرازان آن مرز و بوم / گدازان ازان مهر تابان چو موم
ز کابل نه استاد تا آب سند / ز دریا گذشت و در آمد به هند
به کشورکشائی علم بر کشید / تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار / یمین سپه کرد ازان استوار
بر آراستش از سپه سروران / نهادش عنان در کف برتران‡

---

* نسخهٔ (۱) : " سجاده ".

† نسخهٔ (۲) : " آن سیل تیز ".

‡ نسخهٔ (۲) : " نهادش عنان در کف برتران بیاموخت رسم و ره شاطران ".

در آموخت رسم و ره توره شان   فرستاد تا حدّ معموره شان

رقم زد دگر باره سیصد هزار   که باشند فرمان بران یسار

بگفت این صفے کش نبینم کمی   رسد تا به آنجا که هست آدمی

به رستم عنانان سپردم* عنان   که آتش فروزان شوند از سنان

گرانمایه گوهر گرامی صدف   بر آهنگ دهلی بر آراست صف

خرامان شد ابرے به گوهر گران   گرفته جهان را کران تا کران

روان شد چو بادے سوِ باغ و راغ   که آتش فروزد نشاند چراغ

تزلزل در آمد به هندوستان   بلرزید از مهرجان† بوستان

طرفدار سرحد نگهبان راه   گریزان همه جانب تخت گاه

رعایا هم از بیم خیل گران   شدند از سر راه بر هر کران

بیابان نشینان گروها گروه   نشیمن گرفتند سرهاے کوه

نواحی نشینان دریا کنار   به سوے جزائر کشیدند بار

بزرگان شهری ز بیم گزند   به معموری‡ خندق و شهر بند

ممالک ستانان کشور کشاے   به دارائیِ ملک آورده راے

خدیوند دوران به رسم کیان   به کشورکشائی ببسته میان

به هر دیر هند آتشے بر فروخت   همه دیریان را سراسر بسوخت

به هر منزلے کامدے در حساب   بسے دیر و بتخانه کردے خراب

صنمخانه‌ها را بر انداختے   بناهاے مسجد بر افراختے

همه کج زبانان آتش پرست   به یزدان پرستی ببستند دست

چو گردید از گردش مهر و ماه   نواحیِ دهلیش آرامگاه

---

* نسخهٔ (۲) : "سپردش".

† نسخهٔ (۲) : "مهرگان".

‡ نسخهٔ (۲) : "معماری".

غنیمت* بران قیامت شکوه — شدندِ از پیِ تاختن هم گروه

شبیخون رسانان ناگاه گیر — ره خواب را بسته بر سدّ قیر

گره در جبینان آلوده خشم — به تاراج هندو سیه کرده چشم

به یغماے دهلی کمر کرده چست — میاں کرد چست و عناں کرد سست

قراول سواران دهلی پناه — که بودند آگه ز سرهاے راه

همه سر نهاده بخواب سحر — گذشتند غارتگراں بے خبر

دم صبح رایت بر افراختند — به دروازه ها بیخبر تاختند

ز آشوب ترکان بهرام قهر — در افتاد شورش به صحرا و شهر

دلیران دهلی به خواب فراغ — که باد سحر کشت شمع و چراغ

ازیں سو یکے برد اسپ یله — ز سوے دگر آں یک اشتر گله

یکے در شکست و بروں برد اسیر — دگر یک متاع سرا تا حصیر

یکے برد سوے رمه شرزمه — شباں را بکشت و ببردش† رمه

چو دانست ملّوے دهلی طراز — که آمد به دروازه ها ترک تاز

سیه شیر بیشه بر آورد بال — نه زنجیر بر گردنش نے دوال

ازاں خیره چشمان ناامید — لب هندوِ آتشیں شد سفید‡

دل اژدهاے سیه شد دو نیم — ز تدبیر افسونگراں کرد بیم

بگفتا ببندند بر کرگدن — خم روے شیراں آهن بدن

بر آرند آواز صور از نفیر — در آرند جوشش به دریاے قیر

بر آراست نوبت زن طرفه دست — ز طبل طلا کوهة پیل مست

بیاراستند آں قدر پیل را — کزاں پیش بستن تواں نیل را۔

---

* نسخة (۲) : " جنیبت "۔

† نسخة (۱) : " ستردش "۔

‡ نسخة (۲) : " سیم "۔

ز دهلی برون راند سالار هند　　که آسان کند کار دشوار هند
به او صد هزار اژدهای سیاه　　ازان هر یک آشوب صد رزمگاه
سپاهان پر فتنهٔ خیره سر　　ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع گردن فرازان هند　　ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند
سپهبد هزارے چو فیروزشاه　　ملمّع نطاق و مرصّع کلاه
صف آرای شد کشور آرای هند　　روان شد به میعادگه رای هند
به نزدیک میعادگه جای کرد　　دهل زد سراپرده بر پای کرد
بسے سایبان بریشم طناب　　که بودے نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آیین سپاه　　کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه
شدند آگه از هم دو صاحب نبرد　　که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت　　جهان را ز مه تا به ماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری　　که بخت که فردا کند یاوری
ستاره کرا بر سر افسر نهد　　کرا آسمان رخت بر در نهد
تمر در شبستان فروزان چو شمع　　بزرگان درگاه را کرد جمع
که فردا بود روز ناموس و نام　　تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان رو سوِ خصم در رزمگاه　　که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی دهندت نگین　　که زه گیر بالا است ز انگشترین
ز دنیا غرض نام نیک است و بس　　چه به زان که نامے بماند به کس
به مردی گرت نام گردد بلند　　ازان نام نیکو شوی بهره مند
ز هر دفترے نکتهٔ گفته شد　　ز هر لجّهٔ گوهرے سفته شد
ز گفتار شان کرد دانا قیاس　　که دارند از ژنده پیلان هراس
تبسّم کنان ریخت درّ خوشاب　　به حکمت ز دلها ببرد اضطراب
که گر اژدها باشد ار شرزه شیر　　سوِ آدمی زاد ناید دلیر

چرا باید از پیل کردن حذر   که آن هم بود چارپایے دگر
ز افعی و پیلاں مشو ترسناک   ز مارے که زهرش نباشد چه باک
مهارے بود مار او در شمار   چرا باید اندیشه کرد از مهار
چه ترسی ز خرطوم پیلان مست   که آں آستینے است خالی ز دست
دُمے دارد از پیش خرطوم نام   بود بازگوں کار هندو تمام
خردمند دانا به چندیں دلیل   بروں برد از سینه‌ها سهم پیل
زمیں بوسه دادند زور آوراں   که خاک درت افسر سروراں
سر ما طفیل سر توسنت   همه نقد جانها فدائے تنت
فلک گر بود پیل و هندو زحل   درآریم در کار ایشاں خلل
که گوید ازیں مشت هندو نژاد   به یکدم تواں داد صد را به باد
ز هندو چه غم گر بود بے شمار   ز بازاں یکے وز کلاغاں هزار
دو لشکر ز خود بے خبر تا سحر   به خواب سحر نیز ننهاده سر

بیرق افراختن* سلطان صاحبقران به محاربهٔ بلوچاں† و گریختن بلوچاں† و مسخّر شدن ممالک هندوستان جنّت نشان

دم صبح کیں آتشیں آفتاب   زد از چهره آتش به مشکیں نقاب‡
فرو رفت دوراں به جاروب مهر   غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهاں شب را به تیغے چو برق   ببرّید بازو و بشگافت فرق
ز درگاه سالار دوراں سپاه   برآمد یکے تند ابر سیاه
نهفته دراں ابر پیکان و تیغ   چو باران و چوں برق در تیره میغ
برآورد نائے دم صور را   ببرد از چراغ خرد نور را

---

* نسخهٔ (۲) "علم افراشتن" -

† نسخهٔ (۲) : "ایلوخاں" - ولے "ملّوخاں" مناسب می نماید -

‡ نسخهٔ (۲) : "طناب" -

کجک بر دهل فتنه انگیز شد — ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد

خم آورد در* پیل و بر خم روے — وزاں بار گاو زمیں چاره جوے

برآمد غریو کورگه† به عرش — یکے گشت پنداشتی عرش و فرش

نوا ساز کوس و کورگه‡ بهم — ره چنگ را نعرهٔ§ زیر و بم

به قصد عدو خیل ترک سترگ — به کف نیزه و تیغ خرد و بزرگ

جهانسوز ترکاں آهن قبا — به جلوه چو آتش ز باد صبا

شده گرم بازار آهن گراں — همه$ جنس پولاد و آهن دراں

قطاس ستوران زرینه زیں — همی کرد جاروب میداں کیں

کشاده دهن اژدهاے علم — که شیر فلک را درآرد به دم

کمند خم اندر خم تاب دار — چو گیسوے مغبچگاں فتنه باز

خروشیدن ابلق خاره سم — شده آفت نعرهٔ گاودم

چو زد بر زمیں سم چوں خاره را 0 — فرو ریخت بر خاک سیاره را

برآورد سر نیزه‌ها میل میل — چو لرزیدنیهاے دریاے نیل

گره بست بر باد تیمار گر — دم بادپا در گره خوبتر

سراسر سپه کرده ترک فراغ — همه باد جاں باختن در دماغ

گرفته یکے مرگ بر خویشتن — وصیت نوشته به فرزند و زن

عناں تافته دیگرے در گریز — به قصد گریزنده اش رخش تیز

هوس داشت آں دیگرے داوری — ز اندیشهٔ مزد و منت بری

---

* نسخهٔ (۲) : " دو " ۔

† نسخهٔ (۲) : " کورکه " ۔ نسخه (۱) : " کورتا " ۔

‡ نسخهٔ (۲) : " نوا ساز گر پیل و کورکه ۔

§ نسخهٔ (۲) : " ره جنگ زد نغمه و " ۔

$ نسخهٔ (۲) : " همه جنس بوده ز آهن دراں " ۔ نسخه (۱) : " همه جنس پولاد و آهن گراں " ۔

0 نسخهٔ (۲) : " دهل چوں هاله را " ۔

یکے دیگر از بہر ناموس و نام | تن آسودگی کردہ بر خود حرام
فگندند اطلس زرہ خواستند | ز پولاد چینی تن آراستند
نہادند از دست انگشتری | شد انگشت زہگیر را مشتری
خصومت گرہ در جبینہا فگند | عداوت در ابروے چینہا فگند
تن آسودگی را قلم در زدند | بہ کار نبرد آستیں بر زدند
بسے صبح دولت رسیدہ بہ شام | بسے را شدہ روز و روزی تمام
اجل از یسار و یمیں آمدہ | بلا ز آسماں بر زمیں آمدہ
شد آں عالمے را* جہاں پہلواں | بہ دل دادن و جاں ستادن رواں
زمیں دید طوفاں ز سمّ فرس | ہوا شد گرفتار ضیق النَّفَس
زمیں زیر سمّ فرس بیقرار | فرس نیز در زیر چابک سوار
شد از شیہہ و گرد سمّ ستور | مہ چرخ کر، مہر افلاک کور
دراں فتنۂ جاں ستاں آسماں | بہ انداز تیر اجل شد کماں
بجنبید کوہے بہ آہنگ جنگ | دراں جنگجو† صد ہزاراں پلنگ
و یا دجلۂ آہن آمد بہ جوش | ز پر دل نہنگان پولاد پوش
غضب ناک ترکان پرخاش جوے | بہ ہندو نژاداں نہادند روے
بر آمد یکے تیرہ گردے چو دود | کز آنجا مجال گذشتن نبود
فرو شد دراں‡ تیرہ گرد آفتاب | بداں ساں کہ در خاک شوریدہ آب
سپہر انتشار ستارہ سپاہ | دگر بارہ شد فتنۂ رزمگاہ
یمین سپہ سخت بنیاد کرد | ز تورانیاں کوہ فولاد کرد
ز پور جہانگیر دادش طراز | کہ گردن کشاں را بود دلنواز

---

* نسخۂ (۲) : " عالم آرا " -
† نسخۂ (۲) : " جنگ چوں " -
‡ نسخۂ (۲) : " انتقام " -

سلیماں شهش یاور کارزار   به فوجے هزبران رستم شکار

قماری و مضراب لشکر شکن   فریدون و ضحّاک را صف شکن *

گروهے همه کار کیں ساخته   رخ افروخته † رایت افراخته

بر آراست آں گه صف میسره   سپردش به ایرانیان سره

چو آں کوه جنبنده را ساز داد   به سلطاں حسینش عناں باز داد

جهاں شاه جاکو و شیخ ارسلاں   صف آرائے گشتند ‡ آں پر دلاں

گه پوشش و گاه آشام شاں   ز خود و زره جامه و جام شاں

به رسم هراول گروهے چو کوه   جدا شد به صد گونه فرّ و شکوه

هراول سواران فرخنده فر   ز شهزاده رستم پذیرفته سر

شده شه ملک زیور صدمتش   ستاده به جاں از پے خدمتش

ز نامآوراں نیز خیل دگر   شده هر کدامش طفیل § دگر

صفے را که سرخیل رستم بود   ز کید مخالف کجا غم بود

شکوهنده از فرّ شه $ قلب گاه   شده جان عالم دل آں سپاه 0

علمهاے صاحبقران زماں   ز قلب سپه سود بر آسماں

به زیر علم آں سلیماں نگیں   چو البرز در زیر چرخ بریں

هراول ‖ شده صبح و قلب آفتاب   که بیدار گردد مخالف ز خواب

---

* نسخهٔ (۲) : " سر شکن " -

† نسخهٔ (۲) : " افراخته " -

‡ نسخهٔ (۲) : " گشتندش " -

§ نسخهٔ (۲) : " طفیلی " -

$ نسخهٔ ۲) : " فرشهٔ " -

0 نسخهٔ (۲) : " به قلب سپاه " -

‖ نسخهٔ (۲) : " قراول " -

ز سوے دگر کشور آراے ہند | طرازندۂ مسند راے* ہند
میاں بستہ در لشکر آراستن | غلو کردہ در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواستہ | نبرد آزمایاں بر آراستہ
ز ہر شاخ جستہ ترنجے دگر | بہ ہر اژدہا دادہ گنجے دگر
قوی پنجہ صد خیل شیر دلیر | ز پہلوے گاواں بپروردہ شیر†
ز حدّ سراندیب تا آب سند | سپاہے بر آراست سالار ہند
کہ حیراں دراں ماند چشم سپہر | وزاں خیرہ شد دیدۂ ماہ و مہر
در گنج بخشش چناں کرد باز | کہ خازن شد از نسبتش بے نیاز
بہ خواہندہ داد از طلب پیشتر | ز مقصود حرص و طمع بیشتر
گراں کرد زاں ساں ترازوے گنج | کہ شد آبلہ دست گنجینہ سنج
بہ بخشندگی راند چنداں نفس | کہ انعام گیرانش گفتند بس
چناں گرم بازار شمشیر زن | کہ آیینہ را کرد شمشیر زن
ز ہندوستاں لشکرے کرد ساز | کہ پر شد ز نظّارہ اش چشم آز
ز دہلی بروں راند دہلی سریر | بہ جنبش‡ در آوردہ دریاے قیر
سیاہان ہندی کشیدند صف | کف آوردہ بر لب کنارہ بہ کف
ہمہ کج زباں و§ ہمہ کج نہاد | ہمہ کار شاں بر خلاف وداد$
زرہ جامہ دیوان ہندی تمام | چو زاغان غافل گرفتار دام

---

* نسخۂ (۲) : " مسند آراے " - ولے " طرازندۂ مسندِ راے ہند " -

† نسخۂ (۱) : " گاوان پروردہ شیر " -

‡ نسخۂ (۱) " بخشش " -

§ نسخۂ (۱) " زباناں " -

$ نسخۂ (۲) " مراد " -

به جلوه سپاهی ز هر ابرشی[1]   چو دودی که برخیزد از آتشی

به آن شوکت آمد سوِ رزم گاه   که در هیچ گه نامده هیچ شاه

یمین صف شاه دهلی نژاد   به رای پتورای هندی فتاد

دلیران گجراتی و دهلوی   بر افراخته رایت خسروی

جهان زیر گجراتیان میل میل   کشیده همه تنگ بر نره[2] پیل

یسارش به آیین کیخسروی   شد از هالی[3] مولتانی قوی

بر آراسته لشکر مولتان   همه چست و چالاک هندوستان

ز قلب سپه نیز[4] سالار هند   کز او یافت آیین سروکار هند

فگندش[5] علم سایه بر قلب گاه   مگو سایه[6] بل عالمی را پناه

رسانید بیرق به چرخ برین   به صد فوج شیر سیاه عرین[7]

پس آن گاه در پیش صفّ سپاه   پیِ صولت[8] و شوکت رزم گاه

کشیدند عالی حصاری ز پیل   شده برج پیلان بروج[9] فصیل

بر آورد بر پیل از چوب ها   پیِ قلعهٔ چرخ سرکوب ها

سیاهان ز پیلان گردون شکوه   خروشان چو ابر سیاهی[10] ز کوه

---

1 "سیاهی" هم می توان خواند.

2 نسخهٔ (۱) "رای".

3 نسخهٔ (۲) "هاتی".

4 نسخهٔ (۲) "تیر".

5 نسخهٔ (۲) "کشیدش".

6 نسخهٔ (۲) "سایهٔ".

7 نسخهٔ (۱) "مرد سپاه گزین".

8 نسخهٔ (۲) "خدمت".

9 نسخهٔ (۲) "بر اوج".

10 نسخهٔ (۲) "بهاری".

جهانے پیاده جهانے سوار　　همه تندخو هندوِ کینه دار

ز پیل و پیاده دو صف کرده ساز　　سپهر برین گشته شطرنج باز

جرس‌هاے هندی خروشان شده　　ز قطران یکے دجله جوشان شده

صف ژنده پیلان پولاد پوش　　تهی کرد مغز سران را ز هوش

خروشیدن سهگین کرگدن　　در آورده لرزندگی در بدن

دو صف را مسافت چو نزدیک شد　　ازاں چشم خورشید تاریک شد

چو آراسته گشت صفهاے جنگ　　جهاں گشت از بختی و پیل تنگ

دو صف ترک و هندو همه جنگجوے　　شده صبح و شام اجل روبروے

دو لشکر سپید و سیه روبروے　　چو رخسار و زلف بتاں فتنه جوے

دو صف ساز کردند هندو و ترگ　　که شد خیره چشم سپهر سترگ

ز باز زره پوش زاغ سیاه　　یکے دام گاه آمده رزم گاه

همه عرصهٔ دهر میداں جنگ　　فراخیِّ میداں جهاں کرده تنگ

غلوے دو لشکر نهایت نداشت　　درازیِّ صف نیز غایت نداشت

فروکوفتند از دو سو ناے و کوس　　پر از فتنه عالم چو روے عروس

ز هر دو طرف آرزوے ستیز　　نه راے مدارا نه فکر گریز

چو بر یک دگر چشم انداختند　　همه تیغ و بازو بر افراختند

دلیراں به میداں خروشاں شدند　　ز غیرت چو دریاے جوشاں شدند

دواندند بر یک دگر بارگی　　صلاح از میاں رفت یکبارگی

قیامت در آمد به آورد گاه　　ز گردوں در آویخت ابر سیاه

خسک در ره آشتی ریختند　　ستیزه کناں در هم آویختند

کماں آمد از قید قرباں بدر　　بروں آمد از پوست مار دو سر

دهاده برآمد ز مرداں جنگ　　شپاشاپ از تیرهاے خدنگ

هوا قیر گوں شد ز پرِّ عقاب　　نهاں شد ز ابر سیه آفتاب

وزان ابر بارید رنج و عنا
به هر سو روان گرد سیل فنا

به هم ترک و هندو در آویخته
فلک روز و شب باهم آمیخته

جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ
بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکی کوکبه
شده زیور دهر[1] دُرّ و شَبَه

سیه سروران پیشتر تاختند
ز کین یک دگر را سر انداختند

کسے را که جرأت بود بیشتر
شود کشته در معرکه پیشتر

ز هر دو طرف بیشتر از شمار
به خاک اندر افتاد چابک سوار

دلیران هندی به گرز گران
پراگنده کردند مغز سران

کتاره در آورد هندو به کار
کتاره مگو[2] آفت روزگار

تمر خانیان را کمان[4] صدمنی
دل بیژن[3] و بازوِ بهمنی

کمان ها کشیدند بر هندوان
چو بر چشم شوخے[5] سیه ابروان

دلیران جهانیده اسپان ز جاے
به پیلان برگشته تیغ آزماے

سوِ پیل تازان هزبران دلیر
بدان سان که آید سوِ صید شیر

سیه مارِ خرطوم را مرد وار
زدندے به شمشیر همچون خیار

به گرزے یکے کرد پیلے زبون
به تیرے دگر پیل بان را نگون

به کوشش ز هردو طرف پردلان
نهاده قدم بر سر جان یلان

دو صف پا فشردند در داوری
نه این جست یاری نه آن یاوری

نه هندو عنان تافت از کار جنگ
نه بر قامت ترک شد جامه تنگ

کمان ها شکستند و فرسود دست
که در آستینے[6] نیامد شکست

---

1 نسخهٔ (۲) " هردو " ۔

2 نسخهٔ (۲) " گذار " ۔

3 نسخهٔ (۲) " بیژنی " ۔

4 نسخهٔ (۲) " مر " ۔

5 نسخهٔ (۲) " نر " ۔

6 نسخهٔ (۲) " که او را ستینی " ۔

به میداں دو هم پلّه هندو و ترگ — به نیروے بازو و راے سترگ

به دعوی دو رستم رکاب دلیر — ز شمشیر بازی نگشتند سیر

بسے مغفر افتاد و سر از پَیش — قرابه شکست و تلف شد مَیَش

علم گشته شمشیرهاے دو روے — ز خون یلاں شد رواں جوے جوے

شد از خون هندی یکے رود نیل — نهنگانش افتاده خرطوم پیل

در افلاک پیچیده گرد نبرد — سفالیں شده ایں خم لاجورد

وزاں گرد در کوچهٔ کهکشاں — نمانده ز ماه و* مه نو نشاں

چناں مانده در خاک چرخ بریں — که گاو فلک گشته گاو زمیں

ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز — ز خون دلیراں زمیں لاله خیز

زمیں چهره از سیل خوں تر کناں — ز سمّ فرس خاک بر سر کناں

اجل را به جاں آشنائی شده — میان تن و جاں جدائی شده

شده کند شمشیر هاے ستیز — ولے مرد شمشیرزن تند و تیز

جهانے شد از کشته بالا و زیر — کشنده ز کشتن نمی گشت سیر

ز هر سو دلیرے ز توسن نگوں — کله خود پر خوں شده طاس خوں

زره هاے خونیں بر اندام ها — پر از خون صید آں همه دامها

یکے را در افتاد از سر کلاه — دگر را سر افتاده بر خاک راه

گذشتے چناں تیر ترکاں ز پیل — که باد سحرگه ز دریاے نیل

یکے نیم ته کرده قصّاب وار — بسے فوج جنگی دراں کارزار

دگر را دراں سهمگیں انجمن — عناں رفته از دست و دست از بدن

دراں دم به توفیق ربّ جلیل — رسانید شهزاده سلطاں خلیل

به خرطوم پیلے چناں تیغ تیز — که افتاد در هندواں رستخیز

---

* نسخهٔ (۲) "نمانده ز نحل" ۔ ولے "نمانده ز نعل" یا "نمانده ز ماه و" مناسب مي نمايد ۔

بود گرچه یک روزه درنده شیر — نیاید سوش گاو جنگی دلیر

اگر صد جهان پر ز خار و خس است — پے سوزش آن چراغے بس است

فرو ریخت شمشیر بر فرق ها — پے سوختن شعله زد برق ها

عمود گران سنگ مغفر شکن — چه مغفر شکن ، برج خیبر شکن

شده برق رو تیغ کوهه شگاف — چه کوهه شگافندهٔ کوه قاف

چکا چاک شمشیر چاک افگنی — همی کرد در جوشن و جوشنی

ز نوک سناں هاے گوپال سنج — سپر گشت غربال و می بیخت رنج

ز سوے برُنغار شد رخش راں — به صد خیل پور جهانگیر خاں

سلیماں شهش تیغ زن در رکاب — ازو لرزه در گور افراسیاب

دراں فتنه شهزادهٔ جنگ جوے — رسانید با پیل تیغ دو روے

یسار عدو رفت بر باد ازو — روان شهان جهاں شاد ازو

ز سوے جرُنغار سلطان حسین — که بودے سپه را ازو زیب و زین

بجنباند زرّینه مهمیز را — بر انگیخت خنگ سبک خیز را

ز رخشنده شمشیرهاے دو روے — به میداں در افتاد سرها چو گوے

دلیراں به خونریز بشتافتند — به کیں تارک و ترک بشگافتند

وزاں سو دلیران دهلی نژاد — ز غیرت زده آتش اندر نهاد

به هم در فتاده سفید و سیاه — به تنگ آمده عالم از کینه خواه

زمیں از خطائی و هندی نتاج — مداخل شده ز آبنوس و ز عاج

جهاں شاه هم از صف میسره — به فوجے ز گردن کشاں سره

صف هندواں را ز بیخ و بنه — شکستند در یکدگر میمنه

سپاهاں ز پیلاں شده سرنگوں — فروماند پیلاں چو گاو زبوں

بجنبید ملّو هم از قلب گاه — چو دید آں همه حال هندی* تباه

* نسخهٔ (۲) " لشکر ".

به او نامداران هندوستان   گذشته ز جان بهر هم دوستان

ازان هر سیاهے منارے ز قیر   ز آسیب شان قیروان در نفیر

زمه تا به ماهی تباهی گرفت   تو گفتی جهان را سیاهی گرفت

همه کینه داران هندوستان   شده آتشین آن سیه پوستان

چو مست اشتران کف آلوده لب   بر افروخته چهره ها از غضب

غضب ناک ترکان به یکبار تیغ   کشیدند بر هندوان بے دریغ

بر آمد دها ده ز هر دو گروه   بجنبید از جا دو البرز کوه

شده نیزه ها راست بر سینه ها   که سازد تهی سینه از کینه ها

سر سروران گوے غلطان شده   به بازیش خرطوم چوگان شده

سیه مار خرطوم در پیچ و تاب   شده از پےِ تاب گردن* طناب

سیاهان فتاده دران رزم گاه   همه گشته یک سان به خاک سیاه

ز تن ها سر سرکشان مانده دور   ز سرها برون رفته باد غرور

سرے کز تکبّر رسیدے به عرش   به زیر قدمها شده جمله† فرش

پریشان شده مغزها از دماغ   ز سوداے تن دیده سرها فراغ

شده غرق خوں تاج زرّینه کوس   دران چاک ها همچو تاج خروس

به خوں غرق‡ سرهاے اهل غضب   فرو خورده خون و فروبسته لب

ز چیں مانده ابروے گردن کشان   شکسته ز نعل سم ابرشان

کُرُگه زنان را شد از کار دست   ز هر چرم بگسست و چوبک شکست

نفس ناے زن را فرو سوخته   دمش آتش کیں بیفروخته

دلیران توران نپیچیده روے   ازان نعره پیلان پرخاش جوے

---

* نسخهٔ (۲) "مار گردن" -

† نسخهٔ (۲) "سنگ" -

‡ نسخهٔ (۲) "گشته" -

شد از صبحدم تا به زردیِ روز — چنان آتش فتنه هنگامه سوز

کمر شد ولے عاقبت چیره دست — در آورد در خیل هندو شکست

ز نیروے اقبال صاحبقران — صف هند ویران* کران تا کران

چو ظاهر شود صبح کافور فام — سیاهیِ شب همو گردد تمام

چه خوش گفت فردوسیِ نامدار — "به لشکر نیاید سیاهے به کار"

چو دانست ملّوے هندو نواز — که زاغان ندارند نیروے باز

ازان خانه سوز آتش رستخیز — شه هندوان کرد رو در گریز

جدا شد ازان آتش تیز دود — که یاری ندید از سپهر کبود

گریزان شد آن سایه از آفتاب — به سنقر برابر نباشد غراب

سر از تاج عور و تن از تخت دور — ز دولت جدا مانده وز بخت دور

همه خیل هندو ازان رستخیز — ز هنگامه کردند رو در گریز

ز بازان رمیدند زاغان همه — چو از سهم چنگال گرگان رمه

همه هندوان سینه ریشان شدند — چو زلف معنبر پریشان شدند

سیه چرده خوبان اسیر مغل — شده طوقهاے زر اندود غل

رکابے که هر لحظه فرزانهٔ — زدے بوسه گردید زولانهٔ

بسے آرزوها که در دل بماند — بسے پاے امّید در گل بماند

تهی شد ز سودا دماغ بسے — نماند آتشے در چراغ کسے

سپاهان هند از یسار و یمین — فتادند چون سایه‌ها† بر زمین

سر هندوان زیر پا لخت لخت — فرو ریخته جوز هند از درخت

به هر زاغ هر سنقرے زان غلو — در آورد مخلب گرفته گلو

فتاده ز هر سو هنارے ز تیر — یکے سهمگین اژدر شیر گیر

---

* نسخهٔ (۱) "صف هندوان را".

† نسخهٔ (۲) "ژالهها".

ز ترکان صف پیل اندر هراس   به چرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطوم شان چون مهار   شتر وار بستند شان در قطار
ز جا پیل را رفته پای ثبات   شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل در پیش ترک تتار   چو پیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هندو اسیر مغل   به گردن نهادند شان بار غل
فتادند در بندگی هندوان   چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان ازان رستخیز   بود رسم هندوستانی گریز
کجا پشه را تاب صرصر بود   کجا شیشه را زور مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا   کجا ذرّه خورشید تابان کجا
چگونه زند پنجه روبه به شیر   چسان بط رود سوی بحری دلیر
برون برد سر رای برگشته بخت   ولی خونبها ماند ازو تاج و تخت
مظفّر شه کامران با خواص   شد از رزمگه جانب بزم خاص *
بر آن طرف دریا چو زد بارگاه   نشیمن شدش تخت فیروزشاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته   خدا داده اش هرچه را خواسته
سر سروران شاه نصرت پناه   چو بنشست بر تخت فیروزشاه
رسیدند شهزادگان سرفراز   گره های کین از جبین کرده باز
ببوسید شهزادگان را جبین   نوازش کنان کرد شان آفرین
پس آن گاه گردان توران تمام   رسیدند زانو زنان خاص و عام
بپرسید از هر یکی کار او   به او کرد لطفی سزاوار او
سپه سروران را سر افراخت نیز   به انعام و احسان و صد گونه چیز
به سرکش جوانان رستم شکن   ولایت کرم کرد و مهر و ثمن
ازو هر کسی برد انعام خویش   سزاوار خود در خور نام خویش

---

* نسخهٔ (۲) "حوض خاص".

همه نامداران روے زمیں	به خدمت گری از یسار و یمیں
فرستاد امینان دفتر نگار	که آرند در مال غائب* شمار
وکیلان و سرکار داران راے	همه سوے گنجینه ها ره نماے
ز سنجیدن زر بفرسود دست	ترازوے زر سنج شاهاں† شکست
بروں رفت قوّت ز دست دبیر	ز تفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چنداں زر و لعل و در	که شد ریش پهلو و پشت شتر
به تاراج کهسار دریا کنار	شتاباں هزبراں ز مردان کار
دراں بوم و بر آتش افروختند	خس و خار آں بیشه ها سوختند
به اندک زماں داد آں شهریار	چناں بیکراں کشورے را قرار
بر و بوم آں را سراسر شمرد	به راے پتوراے‡ هندی سپرد
چو شد فتحش اقلیم هندوستاں	رمیدند زاغاں ازاں بوستاں
همه خواهش دل ازاں مرز یافت	عناں سوے شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا دعوئِ زهد چند	چو ساغر بریں زهد آلوده خند
به من ده یکے جام مے آشکار	کن ایں پردهٔ زرق را بر کنار

متوجّه شدن اعلام خجسته فرجام صاحب قران به عزم یورش هفت ساله به صوب ممالک روم و مصر و شام

طرازندهٔ نقش بهزاد ساز	چنیں کرد دیباے چیں را طراز
که صاحبقران سپهر آستاں	چو آمد به توراں ز هندوستاں

---

* نسخهٔ (۲) " در زین و زیب و " ولے " که آرند گنجینه ها در شمار " به اعتبار محل مناسب می نماید. † نسخهٔ (۲) " شاهیں ". ولے " شاهی " مناسب می نماید. ‡ ازیں نوع سخن ها ظاهر می شود که هاتفی از تاریخ هند و نیز از وقائع لشکر کشي تیمور به هندوستاں قطعًا بیخبر بود.

نشسته هنوز از جبیں گرد راه — تهی بود ز آرامش آرام گاه

شبے بهر عشرت به سیمیں برے — به راحت نخسپیده بر بسترے

نهد زین لشکر کشاں تر هنوز — عرقناک اسپان و استر هنوز

نیاسوده از بار جیبه تنے — نرسته هم از رنج ره توسنے

نکرده کسے فرض پیشیں ادا — نجسته رضاے زن کتخدا

که در سر فتادش تماشاے شام — معطّر شد از عطر شامش مشام

چناں ره زدش عشق ملک عرب — که نے روز آرام ماندش نه شب

خجسته تریں روزے از روزگار — شدش راے فرخنده آموزگار

بگسترد دیهیم در پیشگاه — برآراست از زیب خرگاه و گاه

به دستور شیران خدمت گراے — فروبسته دست و ستاده به پاے

به مجلس نشینان فرماں پرست — رساندند فرماں که باید نشست

نشستند ترکان مجلس نشیں — نظر دوختند از ادب بر زمیں

خدیو نو آییں نوییں نواز — چنیں داد جنس سخن را طراز

که اے شیرمردان غیرت نهاد — نباید بر آسودگی دل نهاد

اگر بایدت بر سر آں* سروری — نباید نشستن به تن پروری

بود بر سپاهی پےِ ننگ و نام — مے و شاهد و نغمه یکسر حرام

مرا جام زر خود آهن بود — مےِ لعل من خون دشمن بود

بود جامهٔ شاهیِ من زره — زره نزدم از اطلس و کیش به

بود روز آسایشم روز جنگ — دل از چنگ نکشایدم† شد چو تنگ

طرب خانه ام خانهٔ زیں بود — که رشک صنم خانهٔ چیں بود

---

* نسخهٔ (۲) "گه"۔

† نسخهٔ (۲) "جنگ بکشایدم"۔

بود ملک نو فتح من نو عروس — دف آن عروسی خروشنده کوس

نوای نی ام نعرهٔ کرنای — سرود خوشم شیههٔ بادپای

چو خواهم کنم پا به راحت دراز — به زین بر نشینم کنم ترکتاز

کمانم بود ابروِ دلپذیر — بود ز ابروِ شاهدانم گزیر

چو خواهی مسخّر شود عالمت — نباید نشستن ز پا یک دمت

چو تاجر نشیند به معشوق و می — شود سودش* از دست و مایه ز پی

بخفتند اگر باغبان زیر شاخ — شود روزی زاغ و کرگس† فراخ

هوای جهانگیری ام در سر است — کمینه هماوردم اسکندر است

سکندر گر امروز بودی بجای — بدیدی دل و تیغ و بازو و رای

بیاموختی لشکر آراستن — نشستن بدیدی و برخاستن

سکندر جهان را که آسان گرفت — به امداد اختر شناسان گرفت

ارسطو و چندی سطرلاب سنج — که بودند هر یک گرانمایه گنج

به حکمت همه کارش آراستند — به ساعت نشستند و برخاستند

به اختر شناسان ندارم نیاز — خداوند اختر بود کارساز

بود رای روشن ارسطوی من — مددگار من زور بازوی من

فراخ است روی زمین، وقت تنگ — حرام است بر ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز — به منزل رسم گر کنم ترکتاز

دیار عجم ملک من شد همه — به ملک عرب می برم شرذمه

بر آنم که لشکر کشم سوی شام — کنم صبح مَروانیان‡ را چو شام

دم از مهر آل پیمبر زنم — به نسل یزید‡ آتش اندر زنم

---

* نسخهٔ (۲) "رود"۔ † نسخهٔ (۲) "عکه"۔

‡ هاتفی پندارد که هنوز اولاد مروان بن حکم و یزید بن معاویه در ملک شام حکم ران است۔

کنم آفتاب دگر منجلی — کشم انتقام حسین و علی *

یزیدی و مروانی از خاص و عام — بر اندازم از عرصهٔ ملک شام

ببوسم قدمگاه پیغمبران — جبین تضرّع بمالم بر آن

ز ارواح پاکان آن سر زمین — بخواهم مدد، هست مقصودم این

وگرنه درین دیر دیرینه سال — چه کم دارم از حشمت و جاه و مال

چو پایان پذیرفت گفتار شاه — شدندش ثنا گوے خورشید و ماه

سپه سروران خواهشش خواستند — به مدح و ثنایش لب آراستند

که اے بهترین سایهٔ کردگار — ترا باد شاهنشہی پایدار

جهان جاودان در پناه تو باد — فلک زیر چتر سیاه تو باد

درین انجمن چه جوان و چه پیر — همه چاکران اند فرمان پذیر

به هر چیز فرمان دهی بنده ایم — وزین بندگی نیز شرمنده ایم

وزان پس چنین یافت فرمان صدور — که لشکر کند ساز آن راه دور

به نوعے که تا هفت سال درست — نباید کسے را ز کس توشه جست

همان دم نشانید گردون علم — دبیر سخندان و چابک قلم

به فرمان نویسی جمع سپاه — که سازند تبریز را قَبل گاه †

گرایندہ کرد ‡ آتشے سوے شرق — کزان گرم رفتن در آموخت برق

که از کاشغر تا به سرحدّ چین — هزبران درآرند چین در جبین

مراحل گذار و منازل نورد — برآرند از راه تبریز گرد

فرستادهٔ زیر ران تیز خیز — به سوے خراسان فرستاده تیز

که فرزند فرخنده فر شاهرخ — که ساید به خاک درش ماه رخ

---

* نسخهٔ (۲) " حسینِ علی " -

† نسخهٔ (۲) " قبله گاه " -

‡ نسخهٔ (۲) " گرایندہ تر " -

رود زود مانند سیل دماں ‏ ‏ ‏ به تبریز از جانب شاسماں *

رسولے دگر شد به خوارزم و کات ‏ ‏ ‏ شتاباں چو ماهی در آب فرات

که لشکر ز خوارزم جیحوں کنار ‏ ‏ ‏ بسیچ آورند از پے کار زار

به آهنگ تبریز آرند روے ‏ ‏ ‏ به دریا درآرند سیلاب جوے

رسولے دگر شد به کابل زمیں ‏ ‏ ‏ کزاں بوم و بر تا به زابل زمیں

دلیران جنگی علم بر کشند ‏ ‏ ‏ به آهنگ تبریز لشکر کشند

رسولے دگر رفت زاں آستاں ‏ ‏ ‏ به شاهاں رستم دل سیستاں

کزاں سر زمیں تا به مکران و کیچ ‏ ‏ ‏ به تبریز آرند یکسر بسیچ

چو آیین لشکر کشی تازه کرد ‏ ‏ ‏ جهاں را ز صیتش پرآوازه کرد

نبود احتیاجش به اخترشناس ‏ ‏ ‏ که سازندۀ اخترش داشت پاس

به رائے صواب و به صدق درست ‏ ‏ ‏ به آهنگ رفتن میاں کرد چست

در آورد پا در رکاب سمند ‏ ‏ ‏ شد آں آفتاب سعادت بلند

برآمد خروش نوازندگاں ‏ ‏ ‏ بهم ساز کردند سازندگاں

ره رقص انگیخت زرّینه ناے ‏ ‏ ‏ عروسانه رقّاص شد بادپاے

هر ابرش پری پیکر نازنیں ‏ ‏ ‏ قطاسے چو گیسو کشاں در زمیں

قد افراخت از هر طرف رایتے ‏ ‏ ‏ خراماں ز هر سو سهی قامتے

فروهشته پرچم ز طوق چمش † ‏ ‏ ‏ شده فتح دلدادۀ پرچمش

شتاباں شد آں ابر سیماب فام ‏ ‏ ‏ ز جیحوں گذر کرد جیحوں خرام

نواحی نشیناں آں ناحیت ‏ ‏ ‏ پذیرفته زاں دادده عافیت

عدالت کناں بر دهستان و دشت ‏ ‏ ‏ به هنجار بازارگاں می گذشت

همی رفت آں خیل عاجز نواز ‏ ‏ ‏ سلامت تر از رهروان حجاز

---

* نسخۀ (۲) "شاهماں"۔

† نسخۀ (۲) "بوق خمش"۔ ولے "طوف و چمش" مناسب می نماید۔

نجستند آں خیل انجم عدد | بجز همتے از رعیت مدد
به داد و دهش با چناں لشکرے | گذشتے سلامت ز هر کشورے
چو در عرصۂ جام زد بارگاه | شدش قبۂ بارگه گوے ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام | زمیں بوسی شیخ الاسلام جام
چه شیخے که دریاے علم یقیں | درش کعبۂ آسمان و زمیں
شکوهنده قطب زمین و زماں | چه قطب زمیں قطب هفت آسماں
نبی خرقه دادش چو کردش قبول | دراں کعبه پوشاند جامه رسول
ازو یافته دین احمد نوی | وزو سر زده معجز عیسوی
سر کوه بردش هماں نور یافت | که موسیٰ اش بر قُلّۂ طور یافت
عصایش مدار سپهر نگوں | شده خیمۂ آسماں را ستوں
پے زیورش حور جنّت اساس | ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتاباں شد آں آفتاب بلند | که گردد ز خاک درش بهره‌مند
فرود آمد از ذروۂ عزّ و ناز | بر آں آستاں سود روے نیاز
خضر بود سقّاے درگاه آں | فرشته ز پر روفته راه آں
در آمد به آں روضۂ جاں سرشت | قیامت ندیده شد اندر بهشت
مگو روضه اش جنت پر سور* | وزاں جسته فردوس فرّ حضور
بود طاق ایوان او طاق عرش† | شده پایۂ طاق او ساق عرش
چو کرد آسماں قدر عالی مقام | طواف چناں کعبۂ را تمام
بروں آمد آں ماه نا کاسته | بسے از زمیں بوسی آراسته
فلک را به زیر قدم پست داشت | که پروانۂ فتح در دست داشت
بداد آں قدر نذر نقد و برات | که شد فرض بر صدقه خواراں زکات

---

* "پر سرور" مناسب می نماید ۔ در نسخۂ (۲) "مگو روضۂ جنتے پر ز نور" ۔

† نسخۂ (۲) "طاق او توام" ۔

گدایان آں در توانگر شدند | همه ذرّه‌ها مهر انور شدند
مغنّی بیا بنده گرداں مرا | چو عیسیٰ به دم زنده گرداں مرا
کرم کن به یک نغمهٔ دلفریب | ببر از دلم صبر و از جاں شکیب

قشلاق فرمودن صاحبقراں در قراباغ رزاں و رسیدن ایلچی طهرتن جهت مطالبه کردن قیصر خراج از آذربایجاں*

چنیں گفت سیّاح گیتی خرام | که چوں در گذشت آں قیامت ز جام
به آهنگ تبریز شد تیز رو | زماں تابع رای تبریز رو
به اندک زماں مهر گردوں ستیز | بر اطراف تبریز شد ذرّه ریز
هوس کرد آرام گاه سپاه | قراباغش آراست آرام گاه
بر افراخت از خیمه در یک زماں | به روی زمیں صد هزار آسماں
قراباغش از بخت ناکاسته | ز کرپاس مصری شد آراسته
که ناگه ز بازیچه‌های نجوم | ز پیش طهرتن ز سرحدّ روم
فرستاده سوی ایں آستاں | ز رومی رسانید صد داستاں
که قیصر بود غرّهٔ تخت و تاج | ز سرحدّ ما آرزو کرد باج
به آں کعبه گویا ندارد نیاز | که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو دانست دارای دوراں تمر | که قیصر ز دریای او جسته در
چو زلف پری چهرگاں تاب زد | ز نقشی که بدخواه بر آب زد
نگنجیدش آں خیرگی در دماغ | که رومی ز شمعش فروزد چراغ
به زانو در آورد دانا دبیر | زده تکیه بر متّکای حریر
که بنویس از من به قیصر سلام | سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد پیوند کن | طرازش به نام خداوند کن

* ”از جانب قیصر خراج آذر بایجان“ مناسب می نماید۔

گن از نیشکر در فشاں خامه را | وزاں نے شکرریز کن نامه را
که اے قیصر آیین هیجا هجوم | ترا باد پاینده اقلیم روم
به اعدائے دیں می کنی داوری | دراں کارت ایزد دهد یاوری
بر آں مدبراں سرفرازیت باد | ز امداد کس بے نیازیت باد
شنیدم که داری هوائے شکار | که بر صیدگاه من آری گذار
بگرداں ازیں کار تدبیر را | پریشاں مکن گور و نخچیر را
میاور به ایں صیدگه ترکتاز | به مرغابیانم میندازباز
مکن گرگ را رو به راه رمه | مبادا که آرد شباں شرذمه
به ما در مقام خصومت مباش | ترا بر دهے گو حکومت مباش
شود قریهٔ کم گر از ملک روم | نخواهد شدن تنگ آں مرز و بوم
به خدّام ایں در درشتی مکن | نکوئی تواں کرد زشتی مکن
به ما مهر ورزیدن از کیں به است | ز تیزی و تندیت تسکیں به است
نداریم با تو سر دشمنی | تو هم ساغر دوستی نشکنی
نگهدار اگر عاقلی جائے خویش | ز اندازه بیروں منه پائے خویش
کسے کو به اندازه اش پا نهد | تواند کزاں پائے بالا نهد
چرا آں کند عاقلے هوشمند | که از کردهٔ خویش بیند گزند
چو داند کسے قدر مقدار خویش | پشیماں نگردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکو کنند | به مردم کنی رو به تو رو کنند
ز شرّ نزاع دو مالک رقاب | شود لشکری کشته شهری خراب
نخواهم که ایں نامهٔ صلح بیں | نے نیزه گردد به آهنگ کیں
بیندیش از تیغ خونریز من | بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید | فروغش به اقصائے مغرب* رسید

* نسخهٔ (۲) ''عالم''۔

به نیروے بازو و راے درست گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک مسند آراے ملک هرات ز ما جست انعام جویان برات

بر آورد چوں کوس ما طمطراق تزلزل در آمد به ملک عراق

بر آل مظفّر ظفر یافتم به رسم ادب گوش شاں تافتم

به قبچاق بردیم از آنجا ستیز نهادیم در دشت شاں رستخیز

ز غارت گری آتش افروختیم به چنگیزیاں غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را بکشتیم آں آتش تیز را

به هندوستاں بر کشیدیم کوس چو هندو شد از گرد مهر آبنوس

همه سرفرازان هندوستاں شدند از غلامان ایں آستاں

چو شد رایش* از خیل نامیِ ما مباهات کرد از غلامیِ ما

بسے تاجداران عالی نتاج بر ایں آستاں سر نهادند و تاج

به ما پادشاهان روے زمیں سپردند شمشیر و انگشتریں

ازیں سرفرازان اقلیم گیر که بر تو شمردیم عبرت پذیر

به تو آنچه بایست کردم پیام تو دانی دگر بعد از ایں و السّلام

بپرداخت نقّاش نقش حریر شد از آل تمغاش† زینت پذیر

پسندید آنگه پسندیده خرد را دل و عقل را دیده

صدف وار خاموش و از نکته پر بروں استخوان و دروں پر ز در

نامه فرستادن صاحبقران به روم و آمدن جواب آں

چو آماده شد حامل نامه اش در آموخت گفتار هنگامه اش

همایوں همایے سوِ بوم روم فرستاد و خرّم شد آں مرزبوم

---

* نسخهٔ (۲) " نامش " ۔

† نسخهٔ (۲) " تمغا " ۔

چو در روم آن مرغ فرخنده فال | ز بهر نشستن فرو هشت بال
به عزّت رسول رسالت پرست | در ایوان قیصر به صف در* نشست
به عرض رسالت زبان بر گماشت | در آن عرضگه عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار | بر آشفت قیصر در ایوان چو مار †
نشانید رومیِّ قیصر جناب | فرستاده را در مقام عتاب
که وحشت نکردی ز هنگامه ام ‡ | ز آوردن این چنین نامه ام
نبودے گر ایلچی کشی ناپسند | شدے دیگران را ز کار تو پند
ترا خردمند پنداشتم | وز او چشم فرزانگی داشتم
غلط کردم اندیشه در کار او | ندانستم آیین و هنجار او
فرستاد سویم غضب نامهٔ | به هر سطرش از جنگ هنگامهٔ
ز تهدیدش آغاز آراسته | به تعریضش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست من اند | که چنگیزیان زیر دست من اند
به گرگان چنگیزی گاو دزد $ | مرا کرده نسبت به بنیاد مزد
سپاه مرا آورد در حساب | به آن پوست پوشان چوبین رکاب
که گوید ازان گرگ و روباه دشت | چرا سوے آن دشت باید گذشت
کند تلخ گفتار کس ناشناس § | ازان راے کز راے هندم قیاس
چه گویم که آن هندیِ بے تبار | به سقّائی مطبخ آید به کار
فرو زادگان مظفّر چه اند | ز نسل و تبار از کدام و که اند 0

* نسخهٔ (۲) " بر " ۔
† نسخهٔ (۲) " در ایوان بار " ۔
‡ نسخهٔ (۲) " دهشت نخوردی " ۔
$ نسخهٔ (۲) " گاو دد " ۔
§ نسخهٔ (۲) " ناسپاس " ۔
0 نسخهٔ (۲) " ز نسل کدام از نژاد که اند " ۔

دو سه سست تا جنگ ناکرده کار — از ایشاں چه آید گه کارزار

ز کنده شکن غوری بی هنر — چرا نام گیرند اهل بصر

چرا باید این قوم را نام برد — در اعداد گردن فرازاں شمرد

ندانند مگر جدّ و آبای من — ندانسته توقیع و طغرای من

من آں سر بزرگم که شد توامان — به تاج فلک قدر من آسماں

نشیننده* مجلس قیصرم — طرازنده تخت اسکندرم

بود پشت بر پشت من تاجدار — همه تا به آدم شه و شهریار

همانا ندانسته همتاش کیست — کدامیں بود جدّش آباش کیست

چه مرز است آبای او را مقام — که دانندگانش ندانند نام

بر آنم که رانم به سرحدّ خویش — گر او پیش ناید زنم خیمه پیش

برم رومیاں را به هیجای او — کشم کوه در پیش دریای او

شوم بی تردّد به جنگش رواں — برم رهزناں را سوِ کارواں

علم گر زند آتش سرکشش — برم موج طوفاں سوِ آتشش

روم تا به تبریز بل پیشتر — زنم بر رگ غیرتش نیشتر

برم فتنه آنچناں بر سرش — که تختم دهد یا دهد† افسرش

بپرداخت زاں گونه چنداں سخن — که حیراں فروماند چرخ کهن

رسولاں ازاں انجمن منفعل — بروں آمدند از رسالت خجل

رسیدند آیندگاں ناشگفت — نه رای خموشی نه یارای گفت

نه پیغام قیصر تواں عرض داشت — نه بر خامشی رای بتواں گماشت

ز احوال آں رومی تند خو — نگفتند ایشاں نه پرسید او

---

* " نشاننده " مناسب می نماید ۔

† نسخه (۲): " دهم " ۔

چو دانست کاں گفته ناگفتنی است | گهرهاے آں درج ناسفتنی است
شد از انجمن چوں به خلوت سراے | رسید آں سخن ها سراسر به جاے
به هم بر زد آں تند بادش چراغ | شد از دود حیرت پریشاں دماغ
بپیچید بر خود چو پیچیده مار | زباں کرد شمشیر زهرآبدار
که قیصر سبک بوده و تیره مغز | ره آشتی می کند پاے لغز
ندانم که کرده بد آموزیش | که آخر رساند به بد روزیش
بود نازش او که قیصر فرے است | ز خدّام ما هر یکے قیصرے است
اگر گوید او من سکندر درم | من امروز همچوں صد اسکندرم
نسب هاے شاهاں به من شد درست | نمی باید از من نسب نامه جست
نشد از حسب گرم هنگامه ام | من اهل جهاں را نسب نامه ام
مرا هست امروز چنداں حسب | که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از مسیحا نجست | هزاراں نسب شد به دینش درست
اگر بر تریں جدّ او قیصر است | مهیں جدّ من نیز بوزنجر است
رسیده به هنگامه سلطانیم | به میراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم | به او می رسد نسبت افسرم
ز من پایۀ تخت خانی بلند | ز من تاج بوزنجری ارجمند
نه فخرم به خاقان و بوزنجر است | هزاراں چو ایشاں مرا چاکر است
ز من نام ترکاں بلندی گرفت | ز من بخت شاں ارجمندی گرفت
که گوید ز خاقان و افرا سیاب | که گیرد ز فغفور و خیلش حساب
جز ایں نیست معنیِ فخر از نژاد | که من فضلۀ قیصرم یا قباد
کسے را که باشد جوے عقل و هوش | بود از نسب نامه خواندن خموش
زهے همّت عالی آں پسر | که نسبت به او کرد خود را پدر

نمرده* کسے را که تازندگی† است | بسے مردنش بهتر از زندگی است
که اورنگ شاهی خریده به زر | که آن‡ را به میراث گیرد پدر§
بود پادشاهی به شمشیر و بس | به میراث نتوان گرفتن ز کس

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس به صوب بهشتی و عُساب

ز مشک ختن کلک نامه فروز | چنیں کرد آرایش روے روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر | ز گفتار قیصر دلے داشت پر
گره در دل و چیں در ابروے داشت | که سیلاب اندیشه در جوے داشت
زمانے که با فرّخی یار بود | نظرها به طالع سزاوار بود
بگفتا برآرند شورش ز نائے | جنیبت کش آرد جنیبت به جاے
ببندند بر پیل در بارگاه | در آرند جنبش به ایں کارگاه
منجّم در اختر نظر دوخته | چراغ ظفر ز اختر افروخته
گراں شد ز پایش مرصّع رکاب | در آمد به برج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم | رسانده به گردوں طراقا طرم
رواں شد ز دریاے سیواس نیل | همه موج آں نیل پوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه | نواحیِ سیواس شد حشرگاه
ز نظّارهٔ آں چناں لشکرے | نماند از خرد ذرّهٔ در سرے
در اندک زمانے گرفتش به جنگ | نداد آں چناں سرکشاں را درنگ
چو دیدند سیواسیاں انتقام | فرستادهٔ آمد از سوے شام

---

* نسخهٔ (۲) ''بمرده''۔
† نسخهٔ (۲) ''دازندگی''۔
‡ نسخهٔ (۲) ''او''۔
§ نسخهٔ (۲) ''پسر''۔

که دارای مصر از طریق صواب　　عنان تاب شد چیست آن را جواب

چو آگه شد از قصهٔ خاقان نشان*　　شد آن ابر غرّنده آتش فشان

که آن کم خرد خیره کش† بی نژاد　　ز هندوستان پیل را یاد داد‡

نداند مگر شرح دیباچه اش　　که هم او غلام است و هم خواجه اش

ز بد اصل امیدواری خطا است　　وز او داشتن چشم یاری خطا است

به دونان بود جاه بس ناپسند　　بسوزد جهان چون شد آتش بلند

خداوند اگر بخشدم زندگی　　دگر باره فرمایمش θ بندگی

برون آرمش باد کبر از دماغ　　وزان دیوبادش نشانم چراغ

ز طوق و رکاب بزرگانه اش　　کنم دمبدم غلّ و زَولانه اش

همانا که اندیشهٔ شاهی اش　　کند رهنمونی به گمراهی اش

وزآن مرز فرخنده چون کام یافت　　عنان عزیمت سوِ شام تافت

به شام اندر افتاد آن رستخیز　　که کرد از نهیبش قیامت گریز

شدش منقلای سپه شاهرخ　　بر افروخت از آتش کینه رخ

گروهی به او از سران سپاه　　کواکب دلیران و شهزاده ماه

شتابنده پیش از شه خصم سوز　　چو صبح فروزنده در پیش روز

چو زد دوحهٔ سرور کامگار　　علم بر کنار بهشتی حصار

یکی قلعهٔ دید کز محکمی　　ازآن داشت این کاخ مینا کمی

به سدّ سکندر درش در ستیز　　فلک همچو گردیش بر خاکریز

رسانید معمار بی اشتباه　　به ماهیش خندق ، فصیلش به ماه

---

* نسخهٔ (۲) " خاقان شان " - در نسخهٔ (۲) دریں بیت مصراع اولیٰ بجای ثانی و مصراع ثانی بجای اولیٰ است -

† نسخهٔ (۱) " خرکس " = ابله ، احمق -

‡ نسخهٔ (۲) " داده یاد " -

θ نسخهٔ (۲) " دگر بار آرمش در " -

ز مه تا به ماهی شده متّصل
ز ایوان او طاق کیوان خجل

بود برج و باروش یکسر ز سنگ
سپهرے بر آورده از سنگ چنگ

حصارے به چرخ برین توامان
سوِ کنگرش کس نبرده گمان

حصارے نه کوهے به فرّ و شکوه
که دیده ز سنگ تراشیده کوه

پلنگان آن کوه شیران همه
ز پیکان کین تیزدندان همه

چنان سوده اش کنگره بر سپهر
کز آنجا به پهلو* گذر کرد مهر

ته خندق و کنگرش بے شکے
یکے در ثری ، در ثریّا یکے

ز دیوارهایش بر آورده سر
ستاره چو دستار نظّاره گر

ز پایانش نتوان به بالا نگاه
که حدّ نظر نیست جز نیمه راه

ز پهناوری خندقش بے گزاف
محیطے است پیرامن کوه قاف

زهے خندق آن حصار حصین
که شد بحری† اش گاو زیر زمین

رسید از قفا‡ شاه کشور کشاے
به پیکار آن قلعه آورد راے

یکے مدبرے مقبلش نام بود
که نوبت زن والیِ شام بود

به مضبوطیِ قلعه از راه رفت
نگر ناخردمند در چاه رفت

ز نابخردی راه طغیان گرفت§
زهے آنچنان مرد نادان گرفت§

بلندیِ آن قلعه دادش فریب
که اندازدش سرنگون در نشیب

ندانست کان سربلندیِ کوه
بود پیش چرخ برین بے شکوه

چو شنقار بر صید آرد کمین
چه بر آشیان صعوه ، چه بر زمین

پر کاه را صرصر آسان برد
ز بالا و پایانش یکسان برد

---

* نسخهٔ (۲) " بشکل " ـ ولے " به مشکل " مناسب می نماید ـ

† نسخهٔ (۲) " گاه بحریش " ـ ولے " گاو بحریش " مناسب می نماید ـ

‡ نسخهٔ (۲) " تقا " ـ

§ نسخهٔ (۲) " سپرد " ـ

چو صاحبقران از سر کین و خشم
به نظارهٔ قلعه بکشاد چشم

ز نابخردی از درون حصار
فگندند سنگے سو شهریار

بر آشفت ازاں قهرمان زمان
که از جرأت کس نبرد آں گمان

بفرمود تا قلعه را بیدرنگ
نمایند قسمت به مردان جنگ

یلاں بے توقّف پے کار کیں
شتاباں شدند از یسار و یمیں

دویدند بر بارهٔ جنگ آوراں
بهم از پے کار کیں یاوراں

ز بالا و پایاں دو صف روبروے
بهم آسمان و زمیں کینه جوے

ز بالاے قلعه فرو ریخت سنگ
ز پایاں بر آمد به بالا خدنگ

فگندند سوے چپر سنگ را
زدند از ره کیں در جنگ را

شد از آتش نفط هنگامه گرم
سر و مغز از سنگ و عرّاده نرم

دلیراں به خونریز گردیده تیز
ز غیرت فرو بسته راه گریز

ز هر دو طرف اهل ناموس و نام
پے ننگ و ناموس در اهتمام

کسے کو سر از باره کردے بروں
به تیرے ز بالا شدے سرنگوں

ز پایاں چو سر بر زدے از چپر
به سنگے پریشاں شدے مغز سر

فرو ریخت از باره ها خاره ها
چو در حشر از چرخ سیّاره ها

شده آتش نفط ریزاں شرار
جهنّم شده از شرارش حصار

همه دود نفط ابر آهنگ بود
چه ابرے که باران آں سنگ بود

پلنگان شیر افگن کینه جوے
به نخچیر آں کوه کردند روے

غریو خروشیدن کارزار
بر آمد بر ایں لاجوردی حصار

دها ده زدند از دو سو صف زناں
چو غرّنده شیراں همه کف زناں

شد از ژالهٔ سنگ و باران تیر
ز خون یلاں هر طرف آبگیر

در اثناے آں شورش و داوری
که کرده به شه آسمان یاوری

ز شیراز شهزاده رستم رسید
بد اندیش را لشکر غم رسید

به آن مشعل نور پیوست شمع به مه مشتری باز گردید جمع

به دریا چو پیوسته شد شاه رود از آبش* بسے موج غیرت فزود

ز اطراف شیران پرخاش جوے به تسخیر آن قلعه کردند روے

پے کندن نقب بشتافتند زمین بهر گور عدو کافتند

به اندک زمان همچو زیر فلک ته برج ها شد تهی یک به یک

مجوّف چو گردید آن زیر کوه به یکبار گردان گردن شکوه

دران آتش و نفط اندوختند وزان خصم را خان و مان سوختند

به زیر حصار آتش کارزار بر آتش نشسته عدو در حصار

ازان آتش آن قوم در اضطراب چو در آتش دوزخ اهل عذاب

چو گشت آتش نفط ریزان شرار فروریخت از یک دگر آن حصار

در افتاد رخنه به دیوار و بام وز آنجا برون رفت ناموس و نام

برون آمدند اهل قلعه خجل ز گفتار و کردار خود منفعل

کفن ها ز گردن در آویخته سرشک ندامت فرو ریخته

به درگاه گیتی پناه آمدند به امّید عفو گناه آمدند

گروهے خجل کامدندش مطیع شد از مکرمت شه رخ شان شفیع

چو شهزاده را دید شاه جهان که آمد شفیع کهان و مهان

گذشت از سر جرم مقبل تمام بگفتا چه گیرم ازو انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسے به از انتقام است عفوش بسے

گر از تیغ بینی سر افگندگی بسے به که از عجز شرمندگی

مسخّر چو گشت آسمان بلند به دولت از آنجا شه ارجمند

عنان جانب شهر عُسّاب تافت دران† مرز بے داوری کام یافت

---

* نسخهٔ (۲) "آتش".

† نسخهٔ (۲) "ازان".

مقیمان آں بوم پیش آمدند — به خیل غلامان خویش آمدند

چو دیدند آیین فرخندگیش — نهادند سر بر خط بندگیش

مغنّی بیا نغمهٔ ساز کن — به رویم در بیخودی باز کن

به جاں در زن آتش که سوزم دمے — وزآں سوز در چشم آید* نمے

توجه نمودن† آں سرور کامیاب به مرز حلب بعد از گرفتن بهشتی و عُسّاب

سپهبد جهاں گیر اقلیم بخش — به کشور ستانی چنیں راند رخش

که شه را چو آمد به شمشیر کیں — بهشتی و عُسّاب زیر نگیں

خبر شد ازآں قصّه والیِ مصر — که آمد خلل در حوالیِّ مصر

فرستاد فرماں به سعیے تمام — به گردن کشان نواحیِّ شام

که آرند از اطراف رو در حلب — نیندیشد از ترک خیل عرب

شد آں حاکم تختگاه دمشق — که درکار میدان کیں داشت عشق

در آمد به خیل عرب در حلب — وزاں ماند خیل عرب در عجب

ز کنعان و ارزیله و از کرک — رسیدند گردن کشاں یک به یک

ز حمص و حما و ز انطاکیه — ز هر مرز شیران و هر بادیه

همه جمع گشتند گردان شام — پے کار کیں جمله را اهتمام

ز شامی نژادان نیزه گذار — بهم‡ جمع گشته هزاراں هزار

بر آراستند انجمن در حلب — همه سرفرازان خیل عرب

تمر تاش دانا دل تیز هوش — رساند ایں خبر همگناں را بگوش

که اے سرفرازان شامی نژاد — شما را ز من ایں سخن یاد باد

---

* نسخهٔ (۲) " آور ".

† نسخهٔ (۲) " فرمودن ".

‡ نسخهٔ (۲) " همه ".

به این کس که ما را بود داوری / نباشد به او داوری سرسری

بلند اختری آسمان صولتی است / قیامت شکوهی قوی دولتی است

نماند به دیگر ملوک عجم / قوی‌تر بود از فریدون و جم

نکرده چو او ترک پا در رکاب / ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران به نیروی بخت / ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر و انگشترین

ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند / شدندش زبون تاجداران هند

بسی پادشاهان عالی جناب / شدند از نزاعش به کلی خراب

بسی خاندان‌ها نوین و کهن / ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن

ستیزه به او باشد از عقل دور / ز کینش رسد ملک ما را فتور

همان به که با او مدارا کنیم / همه بندگی آشکارا کنیم

درم را ز نامش طرازی دهیم / وزآن خطبه را نیز سازی دهیم

به این حیله شاید که آن ابر تیز / به صحرای دیگر شود ژاله ریز

نه سلطان مصر و نه دارای روم / بدارند پیرایهٔ این هجوم

تواند چو رومی به او کارزار / ولی همچو او نیست در روزگار

کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش

گروهی که بودند دور از خرد / سخن را به بازیچه کردند رد

که خیل تمر ز آسمان نیستند / به دیو و به دد توامان نیستند

ز سنگ و ز آهن نیند استوار / بر ایشان کند تیر و شمشیر کار

عرب از عجم گر بود ترسناک / ز روی زمین بهترش زیر خاک

به مردی عرب شهرهٔ عالم است / مپندار کز ترک در کین کم است

سخن باید از نیزه و تیر کرد / چرا بایدت مکر و تدبیر کرد

ترا گر شود خانه تاراج به | که باشی زبونی کش* و باج ده
به میدان غیرت سر افگندگی | بسے خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر در زبونی بود سود ما | بود بهتر از بود نابود ما
حدیث تمرتاش سودے نکرد | بسے آتش انگیخت دودے نکرد

بر آں رائے شاں یافت آخر قرار
که باشند در کار کیں استوار

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب به گردن کشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی نژاداں به شام

نهد کار پرداز ایں داوری | بدیں گونه آئین کین آوری
که از کار عناب صاحبقراں | شد آسوده با آں سپاه گراں
عناں تاب شد سوے مرز حلب | به شورش در آمد محیط غضب
در آمد به مرز حلب رستخیز | بر آں بوم و بر آسماں فتنه ریز
بجنبید و زاں بوم آرام برد | ز آسودن آغاز و انجام برد
یقیں شد چو بر نامداران شام | که آمد به میداں سپهر انتقام
سپه سروران دیار عرب | سرا پرده بیروں زدند از حلب
بروں آمدند از حلب کینه خواه | که بندند بر دجلهٔ کینه راه
فراهم شد† از شام چنداں سپاه | کزاں خیره شد دیدهٔ مهر و ماه
سوم روز کیں شهسوار سپهر | بر افروخت از آتش کینه چهر
بر آمد بر ایں خنگ زیبا لجام‡ | بر آورده رخشنده تیغ از نیام

---

* نسخهٔ (۲) "زبوں با کس"۔
† نسخهٔ (۲) "رواں گشت"۔
‡ نسخهٔ (۲) "زیبا خرام"۔

دگر باره تورانیِ کامیاب — گران کرد از پای نصرت رکاب

صف آرای شد لشکر آرای ترک — بهیں رای دارای ابنای ترک

دلیران ز مغفر سر افراخته — اُتاغه ز مغفر بر انداخته

میان بسته در کین دشمن همه — زده بر میان عطف دامن همه

یمین سپه سرور کامگار — رقم زد به میران شه نامدار

شدش شاهرخ تاجور* هم رکاب — زهے آن خجسته مه و آفتاب

سلیمان شه آن شیر فرخنده فر — به ایشان طلبگار فتح و ظفر

ابابکر خان قنبل آرای شد — به نام آوری قنبلش جای شد

جهان شاه جاکو یسار سپاه — به محمود خان پر دل کینه خواه

به ایشان گروهے ز نام آوران — شدند از پے کار کین یاوران

به قنبل شتابنده سلطان حسین — که دانست پرخاش را فرض عین

به قلب سپه شاه گیتی پناه — مه سر علم کرده خورشید و ماه

چو کوهے شهنشاه در قلب گاه — سر کوه را ابر چتر سیاه

ز صف ها علمهاش سر بر زده — درختان ز دیوار کین سر زده

به پیش صف دشمن از نرّه پیل — صفے بسته گیتی ستان چند میل

بسے ناوک انداز فولاد دوز — بسے آتش افروز بنیاد سوز

نشستند بر پشت پیلان تند — که گردد بداندیش در کینه کند

دم نای بر رفت چون گردباد — در فتحش از آسمان ها کشاد

خم روے بار تن پیل شد — سنان چشم سیّاره را میل شد

دم نای می برد هوش از دماغ — عدو را همی کشت شمع و چراغ

یکے آتشین مجلهٔ موج ریز — سرِ شامیان برد موج ستیز

دم نای رویین نمودار صور — علم ها علامات روز نشور

---

* نسخهٔ (۲) "تاجور شاهرخ"۔

خم روے بر پیل گردوں شکوہ — خروشاں چو رعد از دماوند کوہ
وزاں سوے گردن کشان عرب — عرب وار بستند صفّے عجب
ز شهری و برّی مدد خواستند — به رسم عرب لشکر آراستند
همه پهلوانان شامی نژاد — به مردی که داوری داد داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر — به کف نیزه ها همچو مار دو سر
به تازی ستوران زرّیں لجام — به جلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر به میدانگاه آمدند — به خوں ریختن کینه خواه آمدند
بر آورد نائے خروشے درشت — چراغ خرد را دم نائے کشت
ز سمّ ستوران هر دو سپاه — تزلزل در آمد به میدانگاه
چو صف هاے کیں آوران ساز شد — در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف سورن انداختند — هژبرانه بر یکدگر تاختند
نخستیں دلیران پاکیزه شست — گرفتند یکسر کماں ها به دست
بر آمد درنگ کمان یلاں — به غیرت فتادند خُرد و کلاں
بدن آهنی شد ز پیکاں بسے — به جوشن نماند احتیاج کسے
ز پیکاں چو کنگیر جوشن شده — چه کنگیر کنگیرۀ تن شده
شده سینه صندوق پیکاں گراں — ز بس مانده پیکاں بیحد دراں
بر آورده جنگ آوراں شور و شین — به خوں ریختن تیز از جانبین
ز بس خوں ز تنها بروں آمده — میان دو صف جوے خوں آمده
سناں ها به خونریز در کار شد — ز خار سناں دشت گلزار شد
دراں رزمگه فتنۀ شد بلند — که زحمت نیاید به زیر از کمند
نهاں گشت از سختیِ آں مصاف — مروّت چو سیمرغ در کوه قاف
سر نیزۀ پردلاں سینه سوز — شده چاک شمشیر ها تیر دوز
اجل آمد از آسماں بے گماں — کمیں کرده در گوشه هاے کماں

غبار سپه کلّهٔ مهر و ماه   زمین بر زهم آسمان بسته راه

ز خون گل شده جلوه گاه مصاف   فرو رفته اسپان درو تا به ناف

سم بادپایان شده فرق سای   سر سرکشان مانده در زیر پای

پذیرفته بنیاد مردم خلل   گشاده شده دست گاه اجل

ز بس کشته افتاده در خاک راه   شده عرصهٔ رزمگه قتل گاه*

فتاده هزبران و اسپان یله   ز اسپ یله هر طرف صد گله

روان کرده دریاے خون مرد جنگ   شناور در آنجا هزاران نهنگ

ز سوے برنغار ابابکر خان   جهانید توسن چو تیر از کمان

برآورد گرز گران را به دوش   برآورد مغز سران را ز گرش

سپاه عدو را به شمشیر تیز   در آموخت آیین و رسم ستیز

جهان شاه و شهزاده سلطان حسین   ز سوے جرنغار جویان شین

ز جا بادپایان بر انگیختند   به خون خاک میدان در آمیختند

مخالف نیاورده تاب ستیز   به یکبار آورد رو در گریز

دلیران هم از قلب گاه سپاه   دواندند توسن به آوردگاه

نهادند ترکان به اعراب روے   همه تیز خشم و همه جنگ جوے

یلان عرب خفته در خون و خاک   ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک

زره بر تن مرده خون ریخته   چو غربال گرد فنا بیخته

نه در نیزه ها شان مروّت نه قهر   چو ماران مرده نه مهره نه زهر

شده گرد بالش سپرهاے شان   به صد درد و غم زیر سرهاے شان

دلیران شامی همه دردناک   به حیرت بخفتند بر نطع خاک

چو دیدند خیل عرب کان گروه   به تندی و آرام سیل اند و کوه

عنان ها به یکبار بر تافتند   هزیمت کنان تیز بشتافتند

---

* نسخهٔ (۲) " قلب گاه ".

گریزان شد آخر سپاه عرب سراسر جگر تشنه و خشک لب

عرب در گریز از چنان رستخیز چو خاشاک از موج سیلاب تیز

ازان نامور شامیان سترگ سعادت گریزان چو ایشان ز ترگ

بهم در شده خیل اهل حلب مر آن قوم را روز گردید شب

گریزان شده دولت و بخت شان شده سرنگون افسر و تخت شان

بجستن عرب را جمازه دوان جمازه دوان نے جنازه روان

ز اهل حلب آن قدر کشته شد که از کشته هر سو دو صد پشته شد

ز خیل عرب سیصد و سی هزار تلف شد به شمشیر زهرآب دار

شدند آن همه کشته و دستگیر چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر

ز هنگامهٔ اعرابیِ برق وار برون جست بر تیز برقے سوار

خبر برد سوے دمشق از حلب ز آسیب آن فتنه بکشاد لب

که از موج آن تیز دریاے خون بجز من کسے زنده نامد برون

چو آمد به سوے دمشق آن خبر شد از بیم آن بوم زیر و زبر

سران عرب انجمن ساختند به تدبیر آن کار پرداختند

نوشتند درجے به سلطان مصر که اے برتر از تاجداران مصر

ز سوے عجم فتنهٔ خاسته که از هیبتش آسمان کاسته

به ملک حلب زنده نگذاشت کس تماشاے شهر دمشقش هوس

ز بیداد مردمکُشان مغل بر افتاد بنیاد مردم ز کل

مگر هم تو آئی درین کارگاه که بندی بر آن سیل غرّنده راه

بجز شاه با شاه همتنگ نیست به دریا بجز کوه همسنگ نیست

ندارند تاب شهان چاکران ز خورشید برهم خورند اختران

تو آری مگر تاب ناورد او به میدان تو باشی هم‌آورد او

چه یارا بود گرگ درّنده را که پهلو زند شیر غرّنده را

چه قوت بود باشه را گاه صید   که باز سفیدش در آید به قید
چو دریای عمان برآرد خروش   خروشیدن پیل ناید به گوش
چو بشنید دارای مصر این پیام   شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را به مجلس نشاند   ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام   شنیدید حال عقیمان شام
گرفتار قتل اند و غارت گری   نه شهری درو مانده نی لشکری
ز مشرق زمین آفتابی به نو   به آهنگ مغرب شده تیز رو
به هرجا رسد خیل پوینده اش   نه پوینده ماند نه روینده اش
مرا در سر امروز سودای اوست   هوای تماشای هیجای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین   شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز   که نتوان شمارش به عمری دراز
برآراست سالار مصری سپاه   سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس تجمّل برون از حساب   ز خُود زر اندود و زرّین رکاب
ز اسپان تازی و بحری قطاس   فزون از شمار و برون از قیاس
ستوران شان جمله زرّینه نعل   رکاب دلیران مرصّع به لعل
سپاهی برآراست مصری نژاد   که رفت آسمان را سکندر ز یاد
در آورد اساسی به شهر دمشق   که با آن سپهر برین باخت عشق

رفتن صاحبقران گردون غلام به دمشق تخت گاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع آن را تمام و محاربه کردن با فَرَح نا فَرَح سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش آن سپاه بَتَو فروز

رقم سنج این نقش خاطر پسند   نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد تمر را فراغ   هوای دمشق آمدش در دماغ

سحابی به اندازهٔ آسمان
شد آشوب و شور زمین و زمان

روان شد بر آهنگ شهر حما
به زیر نگین از سمک تا سما

در اثنای ره چار قلعه دگر
مسخّر شد از صیت آن تاجور

سواران لشکرکش پیش رو
که بودند پیش از شه آنجا گرو

حما را گرفتند و مانندش حصار
حصارے چو چرخ برین استوار

گروهے ز عقل و کیاست بری
در آنجا زده کوس باغی گری

چو از سایهٔ چتر کشور نشاے
زمین حما دید فرّ همای

حصاری هزبران زبون آمدند
ز راه اطاعت برون آمدند

عطا بخش* صاحبقران زمان
گذشت از سر جرم آن مجرمان

چو دشمن به دست آیدت تلخ کام
بود جرم بخشی به از انتقام

به دشمن نکوئی کن اے نیک کیش
که آخر نکوئی کند کار خویش

دران خوش هوا منزل دل پسند
شد آسوده آن لشکر ارجمند

از آن جا چو سلطان گردون ستیز
سو حمص یکران کین کرد تیز

مقیمان حمص از ره بندگی
رسیدند جویاے فرخندگی

چو زان فتح شد دل فراغت پذیر
سو بعلبک راند گردون سریر

شد آن فتح بر حسب دل خواه نیز
زن و مردش آمد غلام و کنیز

وز آن پس بفرمود آن کامگار
که از خیل نامآوران صد هزار

به سوے دمشق از سر اهتمام
شتابان شوند از سر† انتقام

بر آن پردلان شه ملک سر بود
سونجک به او نیز یاور بود

وزان سو روان گشت جویاے کام
سوِ روضهٔ نوح بر وے سلام

---

* "خطابخش" مناسب می نماید.

† نسخهٔ (۲) "از ره".

چو آورد رسم زیارت بجاے | به طرف* دمشق آمد آں نیک راے
به گرد دمشق آں سپاه گراں | صف آراے شد از کراں تا کراں
قراول سواران با هوش و هنگ | دلاور نهنگان فیروز جنگ
به آهنگ میداں شتاباں شدند | شتاباں هزبراں به میداں شدند
کشیدند جنگ آوراں بهر جنگ | ز قرباں کماں ها ، ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت | دل از جاں ، تن از دل گسستن گرفت
شکستے دراں سخت میدان جنگ | ز سمّ فرس نعل و از نعل سنگ
دراں حال شهزاده رستم چو شیر | رسید از قفا با هزاراں دلیر
عدو را به نیروے بازوے کیں | شکستند در هم یسار و یمیں
گروهے سوار قراول لقب | که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میداں نهادند رو در گریز | چو دیدند آیین و رسم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار | گرفتند و کشتند شاں بے شمار
گروهے که کردند شاں دستگیر | رساندند زنده به پاے سریر
به تندی تمر تاش و هرکس که بود | ز اهل حلب شاه فرمود زود
که بهر سیاست سر انداختند | ز سرها مناره بر افراختند
دگر روز شاه سعادت غلام | به سوے فرج والی مُصر و شام
فرستاد داناے سنجیده† | خردمند پیرے جهاں دیده
که اے والیِ مصر ازیں بیشتر | مزن بر تن عالمے نیشتر
بجایے رساندی ز سوداے خام | که بر باد شد بیشتر ملک شام
حکایت به جاے رسید از ستیز | که بستم به قصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمے را خراب | طریق ستیزه بود ناصواب

---

* نسخهٔ (۲) " به سوے " ـ

† نسخهٔ (۲) " پیشتر " ـ

به غالب ز خود گر ستیزد کسے — شود زاں ستیزه پشیماں بسے

گر آهو سوِ شیر آید دلیر — برآرد ز پهلوے خود کام شیر

کبوتر به باز ار شود کینه ساز — معلّق زن آید به سیلیِ باز

ستیزه کند گر به صرصر چراغ — بروں آردش مرگ دود از دماغ

چو پهلو زند شیشه پولاد را — برآرد خود از رنج فریاد را

اگر بر درفش آوری مشت خویش — کنی هم خود آزرده انگشت خویش

چرا مرد عاقل ستیزد چناں — که آخر شود عاجز دشمناں

گوزنے که کیں با پلنگ آورد — سر خویش را زیر سنگ آورد

کند حمله چوں از سر کیں عقاب — کجا آورد چغد بیچاره تاب

ازاں آورم ایں مدارا به کار — که رحم آیدم بر تو و ایں دیار

مدارام از روے ناکام نیست — خیالم بجز حرمت شام نیست

که اینجا بسے انبیا بوده اند — بسے اولیا نیز آسوده اند

نخواهم که منزل گه راستاں — ز من در خرابی شود داستاں

و گرنه به توفیق یزدان پاک — کنم در سر چرخ گردنده خاک

بیندیش ازاں روز کز روے کیں — دمشقم در آید به زیر نگیں

شوم در خرابیش بے اختیار — ز هم در رود سر به سر ایں دیار

صف لشکرم دجلهٔ کینه است — خرابیش آیینِ دیرینه است

دراں دم که دریا شود موج بار — به گفت معلّم نگیرد قرار

ازاں قیمتی گوهر دل پسند — چو گوش فرح گشت آویزه بند

به تعظیم قاصد گراینده شد — به مدح شهنشه سراینده شد

فرستاد فوجے به اعیان شام — به پابوس شاه سعادت غلام

که اے عالم آرا گنه کرده ایم — ببخشا اگر ما تبه کرده ایم

گر از جرم ما بگذرد شهریار — همه چاکرانیم فرماں گذار

پس آں گه سرما و ایں آستاں   نپیچیم رو از ره راستاں
دهد شاه اگر بندگاں را اماں   پس از پنج روز دگر زیں زماں
رسد اسلمش با هزاراں نیاز   به پابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشاں در لطف شه باز کرد   به تشریف ها شاں سرافراز کرد
فرستاد شاں خرّم و شاد کام   سوِ صلح جویان اقلیم شام
دگر روز کیں عاشق زرد چهر   زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت   سرشک ستاره هم از غم بریخت
به دولت فریدون جمشید خیل   از آنجا سوِ غوطه آورد میل
که تا گردد آں منزل دل پذیر   نشیمن پےِ شاه گردوں سریر
به جنبش در آمد چو یک سر سپاه   نهاں گشت در گرد خورشید و ماه
گماں برد بدخواه بیهوده راے   که از وهم جنبید لشکر ز جاے
بروں آمده یکسره شامیاں   که بندند در کار میداں میاں
ز دولت چو گردد سر کس تهی   نبینند دگر روزگار بهی
سراسر خطا آید اندیشه اش   به هر کار بر پا خورد تیشه اش
ازاں کس که دولت گریزاں بود   بر او فکر و اندیشه ریزاں بود*
کسے را که زد بخت و دولت لگد   نتیجه دهد فکر نیکوش بد
ز† دروازه ها شورش انگیختند   سوار و پیاده بروں ریختند
ز مور و ملخ لشکر بے شمار   بروں ریختند از پےِ کارزار
بروں از عدد مدبر شور بخت   چو ریگ بیاباں و برگ درخت
دویده ز دروازه ها فتنه گر   چو از چشم عشّاق خون جگر
نیستاں شد از نیزه صحرائے شام   دراں نیستاں کرده شیراں خرام‡

---

* نسخهٔ (۲) " تاواں بود " ۔
† نسخهٔ (۲) " چو " ۔
‡ نسخهٔ (۲) " مقام " ۔

اجل شامیاں را بروں می دواند | بہ میداں همانا کہ خوں می دواند
ازاں فتنۂ عام صاحب قراں | چو آگاہ شد گشت حیراں دراں
چنیں داد فرماں شہ پاک کیش | کز احمال و اثقال در پیش خویش
ببندند سدّے براں میل تند | بہ آں سیل گردد ز تندیش کند
بہ تعجیل آهن‌تناں دلیر | فرود آمدند از ستوراں بہ زیر
بہ یک لحظہ گرداں گردوں شکوہ | کشیدند در پیش سدّے چو کوہ
بہ پنجاہ کس شاہ صاحبقراں | بر آمد فراز تلے کامراں
بہ دستور عادت بہ کار نماز | گرایندہ شد خسرو سرفراز
ز بعد نماز آں شہ ارجمند | در آورد پا در رکاب سمند
چو عشّاق بیدل بنالید نائے | چو خوباں بہ جولانگری باد پائے
بر اسپاں صنوبر قداں جلوہ گر | چو بار صنوبر بہ سر خُود زر
در آهنگ تاراج جاں ها زرہ | چو زلف خم اندر خمِ پر گرہ
شدہ نیزہ ها شمع بزم جدال | سر شمع را شعلہ والاے آل
ز هر سوے بر فرق گردن کشاں | پر از فتنہ چوں کاکل مهوشاں
بفرمود ازاں پس کہ لشکر تمام | بہ میداں روند از سر اهتمام
ز قلب سپاہ و یمین و یسار | بہ میداں شتاباں هزاراں هزار
دو لشکر چو دو حشرگہ روبروے | شدہ کوہ و دریا بهم کینہ جوے
چو البرز کوهے سراسر پلنگ | چو قلزم یکے بحر یکسر نهنگ
در آمد ز هر جانبے صد هزار | کماں دمشقی و چاچی بہ کار
فرو ریخت پیکاں چو باراں ز میغ | درخشندہ چوں برق الماس تیغ
بہ گلبانگ کوس صلابت صدا | اجل را همی داد هردم ندا
ز خونیں تناں دشت و در لالہ زار | ز خوں گشتہ پاے ستوراں نگار
سپرهاے گلگون و صفهاے کیں | چمن ها و گل ها درو آتشیں

سیه گشت عالم ز دود سیاه
گرفتند بر آسمان مهر و ماه

سر تیغ هاے زر افشان شده
به میدان سراسر سر افشان شده

تن مرد زنبور خانه ز تیر
چو زنبور پیکان دران جاے گیر

جهان شاه و شهزاده سلطان خلیل
به جرأت چو شیر و به قوّت چو پیل

جهاندند از جا سبک خیز را
هم آورد گلگون و شبدیز را

به محمود خان نیز شیخ ارسلان
ز دنبال شان با گروه یلان

دواندند توسن به میدان چو برق
در آهن چو شمشیر برّنده غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهان سوز بر پشت باد صبا

کشیدند تیغ دورُو از میان
به قصد سر اندازی شامیان

سر نیزه‌ها شان جهان‌سوز شد
ز والاے آن آتش افروز شد

علم گشت شمشیر هاے ستیز
ز سرها گذشت آب شمشیر تیز

فرو رفته در موج دریاے تیغ
ز شامی و مصری بسے بیدریغ

سونجک دلیرے بهادر نژاد
به فوجے سواران چغتائی زاد

ز هر سو هراول بر انگیختند
به شامی نژادان در آمیختند

شده شه ملک یاور آن گروه
چه یاور سر و سرور آن گروه

بجنبید قلب و یسار و یمین
به شورش در آمد زمان و زمین

نهادند رو سوے میدان همه
بریدند امّید از جان همه

ز پیکان مشبّک شده سینه ها
کشاده ره رفتن کینه ها

کمان ها ز افشان خون گشته آل
نهان هر طرف در شفق صد هلال

شده خون گردان مصری سبیل
روان گشت هر جانبے رود نیل

ز ترکان جنگ آور پر غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکے را در افتاده از سر کلاه
دگر را سر افتاده بر خاک راه

یکے را تگاور درآمد به سر
ز پشت تگاور فتاد آن دگر

نبودے میان سر و خُود فرق | کہ در خوں دراں رزمگہ بود غرق
اتاغہ چو مرغان بسمل شدہ | پر از خوں ز شمشیر قاتل شدہ
ز ترکش کمرگاہ افراختہ | عقاباں پر و بال انداختہ
نہ پروا پدر را ز مرگ پسر | پسر را ہم از یاد رفتہ پدر
ازاں مہلکہ شامیِ ناپسند | بہ صد حیلہ خود را بہ شہر او فگند

گریختن فَرَح نا فَرَح مصر از دبدبۂ سلطان صاحب قران و تسلّط یافتن صاحب قران در عین نشاط و کامرانی بہ کمال فیروزی

کشایندۂ ایں حصار بلند | بدیں ساں کند رخنہ در شہربند
کہ صاحب قران سپہر احتشام | کمر بست بر کین والیِّ شام
بہ ویرانی شام جنبش کناں | بہ بانگ کورگہ غرنبش کناں
فرود آمد آں لشکر بے شمار | بہ گرد دمشق از پے کارزار
ہم از گرد رہ چابکان سرہ | بہ میداں نہادند رو یکسرہ
ستیزندہ دارائے مصری اساس | بترسید ازاں کثرت بے قیاس
چو مجلس تہی شد ز نامحرماں | گہر ریخت در دامن ہمدماں
بہ پیران دانا دل ہوشمند | کشاد از سر حقّۂ راز بند
کہ اے نامداران مصری گروہ | ندار یم ما طاقت ایں شکوہ
سپہ در زمیں نیست چندیں گماں | فزودہ بریں لشکر آسماں
حذر واجب است از بلائے چنیں | ندیدہ کسے اژدہائے چنیں
گریزندگی گرچہ عار آور است | ز عار اماں خواستن خوشتر است
گریزے بہ ہنگام فیروزی است | کہ در وے صد امّید بہروزی است
ز جنگے کہ پایت در آید بہ سنگ | صلاحت گریز است آنجا بہ جنگ *

* نسخۂ (۲) " انجام جنگ " ولے " آنجا نہ جنگ " مناسب می نماید۔

گریزے به هنگام فرزانگی است — ستیزه به هرجا ز دیوانگی است

گریزے که از روے دانادلی است — نکوتر ز جنگے که از جاهلی است

ازاں فتنۀ جاں‌ستاں بیم کرد — وزاں بیم شب را به دونیم کرد

به آں محرمانے که همراز گشت — ازاں ره که آمد رواں باز گشت

جهازه سوِ مصر کردند تیز — گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه — که نخچیر بیروں شد از صیدگاه

چنیں داد فرماں ثریّا سریر — به غرّنده شیران نخچیر گیر

که دنبال آں زخم‌خورده شکار — شتابند شیران آهو شکار

شدند آں هزبراں مشاعل فروز — شد از روشنی نیم‌شب نیم روز

دراں شب سر هر سناں کوکبے — شده بهر روز قیامت شبے

ستاره ز گرد سپه* در نقاب — درخشنده شمشیرها چوں سحاب

چناں رفته بود آں بیاباں نورد — کزو و ز خیلش† ندیدند گرد

دم صبح کیں مشرقی آفتاب — ز دریا برآورد سر چوں حباب

رسیدند سادات و اعیان شام — به درگاه خاقان جم احتشام

ز تقصیرها عذر خواه آمدند — پناهندگاں در پناه آمدند

به گردن گرفتند بار اماں — که یابند اماں از گزند زماں

به تحصیل آں کار بشتافتند — ز قتل و ز تاراج اماں یافتند

خطیباں در اطراف ملک عرب — ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخّر شدش ملک شام — به زیر نگینش درآمد تمام

دبیران موزون و چابک قلم — که در حسن خط بوده هر یک علم

چو یاقوت و مانی قلم زن شدند — پےِ فتح نامه رقم زن شدند

---

* نسخه (۲) " سپه ".

† نسخۀ (۲) " کزو در خیالش ".

چو آں نامہ ہا گشت آراستہ — ز سنبل چمن ہاے پیراستہ
بہ ایران و توران و ہندوستاں — رواں شد پےِ شادی دوستاں
بپرداخت کار دیارِ عرب — بہ عزم عجم نیز فرسود لب
بہ تعجیل می رفت بیگاہ و گاہ — کہ تا در قراباغ زد بارگاہ
در آں خوش ہوا منزل دل کشاے — فراغت بہ عشرت شدش رہ نماے
بیاراست مجلس بہ ہنگام دے — ز ساقیِ گل چہرہ و رود و مے
ز منقل بر افروخت خرگاہ را — بہ عشرت بہ سر برد دے ماہ را
بیا ساقی آں ساغر زہر خند — کہ در زہر پروردہ جلّاب و قند
بہ من دہ کہ پایندہ دارد مرا
چو آب خضر زندہ دارد مرا

عزیمت کردن صاحب قران ہیجا ہجوم بہ صوب دار الملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاہیر و معارف آں مرز بوم

سفر کردہ ایں سپنجی سراے — چنیں بست بر ناقہ زرّیں دراے
کہ چوں نیلگوں ابر در نوبہار — علم برد بر دامن کوہسار
تمرخاں بہ نیروے بخت قوی — بر آمد بر اورنگ کےخسروی
بہ کشور کشایان فرخندہ راے — بر آراست ہنگامۂ دلکشاے
ز ناسازگاریِ داراے روم — کہ آلودہ بود انگبینش بہ موم
گرہ در جبیں داشت کیں در دروں — غضبناک* بودش درون و بروں
چنیں حکم شد کز یسار و یمیں — کند لشکری ساز یونان زمیں
ز اطراف† لشکر بہ روم آورند — قیامت† بہ آں مرز و بوم آورند

---

* نسخۂ (۲) " پر از کینہ "۔
† " آورد " مناسب می نماید۔

گره در جبیں داشت کیں در دروں — غضبناک* بودش دروں و بروں

چنیں حکم شد کز یسار و یمیں — کند لشکری ساز یوناں زمیں

ز اطراف لشکر به روم آورند† — قیامت به آں مرز و بوم آورند†

مسخّر کند کشور روم را — به زاغ کماں گیرد آں بوم را

رسید ایں خبر چوں به هرمرز و بوم — که دریاے مشرق رواں شد به روم

مشاهیر آں فرّخ آییں دیار — که بودند سر دفتر روزگار

به قیصر نشستند در انجمن — شد آں انجمن زاں ریاحیں چمن

زباں آورے زاں زباں آوراں — به عقل و خرد برتر از دیگراں

به رسم نصیحت بگست رد اساس — ادا کرد بر صورت التماس

که اے برتر از خسروان جهاں — طفیل تو بادا کهاں و مهاں

نخواهیم جز دولتت از خداے — نداریم غیر از درت هیچ جاے

ترا بندگانیم تا زنده ایم — وز ایں بندگی نیز نازنده ایم

قوی دولتے از سر اقتدار — هوس کرده دارائیِ ایں دیار

سرے دارد از دولت آراسته — میسّر شده هرچه او‡ خواسته

بود قدرت تابع او$ زماں — به کام دلش گردش آسماں

به هر کار مشکل که راے آورد — به آسانی آں را به جاے آورد

ز فرماں دهاں گنج و کشور گرفت — ز بعضے سرٴ از بعضے افسر گرفت

به درگاه او دولت آرد پناه — و گرچه دهد دیگراں را کلاه

دریں کار لطف ازل یار اوست — ز جاے دگر تیز بازار اوست

---

* نسخهٔ (۲) ”پر از کینه“ ۔

† ”آورد“ مناسب می نماید ۔

‡ نسخهٔ (۲) ”را“ ۔

$ ”تابع قدرت او“ مناسب می نماید ۔

ثمر از سکندر ندارد کمی — فزون است ازو بلکه در محکمی

سکندر به میراث شد پادشاه — ثمر شد به شمشیر صاحب کلاه

حکایات اسکندر افسانه ایست — همانا که آن* ساز فرزانه ایست

نباشد حدیث ثمر اندکے — نویسنده از صد† نوشته یکے

گرش کار تنگ آید از داوری — کند ز آسمان اخترش یاوری

خصومت به او نیست اصلا صلاح — ندیده کسے از‡ نزاعش فلاح

کسے کو ز فرمان او سر کشد — به او چرخ خطّ خطا در کشد

چه نیکو حدیثے است "اَلصُّلْحُ خَیْر" — که فرمود داناے این کهنه دیر

میفگن به هنگامهٔ صلح سنگ — در آشتی کوب از سنگ جنگ

به افسون ازین اژدهاے دمان — غنیمت بود گر بیابیم امان

وغاے است در کار کین ابر تیز — برد سوے دیگر تگرگ ستیز

رقم زن به او نامه ور نامهٔ§ — که بیرون نیاید ز هر خامهٔ

دران نامه بر نام فرمان بری — به یاری طلب کن ازو یاوری

شود نامه رخسار کین را نقاب — میان تو و خصم گردد حجاب

گر از روے انصاف یادش کنی — تواضع کنان انقیادش کنی

به پاداش او نیز احسان کند — ز تو هر چه بیند به تو آن کند

نکوئی به هرکس به کار آوری — نکوئی ازان$ در شمار آوری

بر آشفت قیصر ازان گفتگوے — وزان تلخ گفتن ترش کرد روے

---

* نسخهٔ (۲) "او"۔

† نسخهٔ (۲) "نویسنده بنوشته از صد"۔

‡ نسخهٔ (۲) "در"۔

§ نسخهٔ (۱) "رقم زد به او نامه ور"۔ ولے "رقم زن به آن نامور" مناسب می نماید۔

$ نسخهٔ (۲) "ازو"۔

که ای هوشمندان رومی نژاد — نه سهل است ناموس دادن به باد

ز اسباب جنگم چه کم دیده اید — که در صورت صلح پیچیده اید

گر آورده او لشکرے بے شمار — مرا نیز ملکے بود بے کنار

چو خواهم ز تیرش امان خواستن — چه کار آید این ترکش آراستن

به مردی چو بینید ازو* کم مرا — چه گویند مردان عالم مرا

بترسم گر اکنون ز سر باختن — دگر چون توانم سر افراختن

اگر لشکر اوست البرز کوه — بود خیل ما نیز دریا شکوه

و گر هست شمشیر او آبدار — بود خُود و خفتان ما استوار

اگر ساعد و پنجه اش آهنی است — مرا نیز بازوے رویین تنی است

وگر مار رمحش برد جان ز کس — مرا نیز افسون بود در نفس

ز دولت بود گر سر او عزیز — سر من ز دولت تهی نیست نیز

گر او را بود نام ظلّ اللّه — مرا هم ازان پَر بود بر† کلاه

برآرم اگر تیغ کین از غلاف — سپر افگند آسمان بے خلاف

اگر بشنود صیتم افراسیاب — برآرد سر از خاک توران ز خواب

چو بر رستم آرم به ایران کمین — بترسم‡ نهان‌تر شود در زمین

چو یابد دم کرّنایم گشاد — رود همچو کسرُی هزاران به باد

صف لشکرم روز رزم آوری — زند طعنه بر سدّ اسکندری

نخست از سرم باید افسر نهاد — که تا در کلاهش توان سر نهاد

سزاوار افسر نباشد سرے — که گنجد درو سجدهٔ دیگرے

هنوزش ندانسته روز مصاف — به بی قوّتی کے توان اعتراف

---

* نسخهٔ (۲) "به مردی چه دید است او" - ولے "ببینند ازو" مناسب می نماید

† نسخهٔ (۲) "هر".

‡ نسخهٔ (۲) "ز ترسم".

غنم چوں خودے را اگر پیروی دگر کے تواں دعوئِ خسروی

ببستند لب پندگویاں ز پند نصیحت بہ قیصر نشد سودمند

بیا مطربا ساز کن چنگ را بہ نغمہ در آر آں خوش آهنگ را

ز در ماندگی‌ها جدا کن مرا

بہ وا رستگاں* آشنا کن مرا

نامہ نوشتن صاحب قراں بہ قیصر روم کرّت† ثانی در طلب کردن قلعۂ کماخ و التماس کشتن قرا یوسف ترکمان و آشفتہ شدن قیصر و جواب دادن سخن‌هاے پریشاں ، و بہ‡ روم توجّہ نمودن صاحبقران و فتح کماخ از دست شاهزادہ محمّد سلطان

نگارندۂ داستان کهن

بدیں گونہ آراست روے سخن

کہ چوں گشت نو روز گیتی فروز شب تار دے ماہ گردید روز

علم‌هاے سبز چمن شد بلند مزیّن شد آں چوبها از پرند

نیل نامیہ بر فگندد از تواں بر اسپان چوبینہ برگستواں

ز قوس قزح دید نیلی حصار کماں هاے رعد از پئِ کارزار

شد از تیغ رخشاں§ خونریز برق در و دشت در خون سیلاب غرق

شد از تیر باراں زرہ پوش آب نهاں کرد سر زیر خُودِ حباب

---

* نسخۂ (۲) " بہ بیگانگاں " ۔

† نسخۂ (۲) " و " ۔

‡ نسخۂ (۲) " بہ " ۔

§ نسخۂ (۱) " تیغ خوں ریز رخشاں " ۔

تفکهای ژاله بهم در شکست — چنار قوی پنجه را فرق و دست

شه چرخ را گشته منزل بدل — نشیمن شدش تخت گاه حمل

چنین خواست سلطان خورشید رای — که سازد بدل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران سپاه
ببندند محمل به آهنگ راه

زدند از قراباغ کوس رحیل — علم بسته بر کوههٔ ژنده پیل

بجنبید چون آن سپاه گران — بلرزید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل به هر مرز و بوم — به آهستگی تا به سرحدّ روم

چو بر سرحد روم زد بارگاه — شد آراسته بارگاهش ز گاه

بر آمد به اورنگ فرماندهی — ز فرماندهان کرده عالم تهی

نویسنده و کاغذ و خامه جست
که سازد سجلّ مدارا درست

که از من به قیصر ز روی نیاز — کن آراسته نامهٔ دل نواز

به آب زر القاب او ساز کن — ز شاهان دورانش ممتاز کن

که ای دوحهٔ خاندان کهن — بنه گوش بر عاقلانه سخن

ندارم تمنّای آن مرز و بوم — به مهمانیِ قیصر آیم به روم

به دلخواه اگر کارسازی کنی — کریمانه مهمان نوازی کنی

به هر کار گوید کنم یاریش — به گنج و به لشکر مددگاریش

به او بهر دنیا مرا جنگ نیست — به ویرانهٔ رومم آهنگ نیست

مرا احتیاجی نباشد به روم — به از روم باشد مرا مرز و بوم

ز درّ و نهنگم محیط است پر — پیِ کین نهنگ از پیِ مهر در

فزاید درم افسر و شاهیت — نهنگم کند طعمهٔ ماهیت

بود نیزه ام افعیِ کینه کیش — که هم مهره هم زهر دارد به خویش

بود مهره‌اش کعبتین مراد — دهد زهرش از تلخیِ مرگ یاد

به هرجا که منزل کند این سپاه — نروید دران تا قیامت گیاه
نخواهم که دار السّلامے چو روم — بهم در رود از من و این هجوم
که اعدائے دین شادکامی کنند — به جزیه دهی کُند کامیؔ* کنند
گر این کینه‌ور† لشکر بے شمار — گذار آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر — وبالے چنان را به گردن مگیر
سخن بشنو از گفتنم سر مپیچ — به این ماجرا بیش ازین در مپیچ‡
به خدّام ما ده کلید کماخ — مکن تنگ بر خود جہانے فراخ

قرا یوسف آن رهزن ناپسند
که بر حاجیان راه حج کرده بند

برد بر سر حاجیان ترکتاز — وزو بند گردید راه حجاز
به درگاهت آورده روے پناه — ندارد ازو ایمنی هیچ راه
همه کارش آزار مردم بود — برین کس نه جاے ترحّم بود
به تیغ سیاست جزایش بده — به آن است در خور سزایش بده
که تا روم پاینده ماند به تو — چنان ملک فرخنده ماند به تو

جهان دیدهٔ چست رومی زبان
که با گرگ گفتے حدیث شبان

زمانے§ سخن‌ها در آموختش — چراغ رسالت بر افروختش
سوِ ملک رومش فرستاد زود — که از ما به قیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان — رسالت به قیصر چو دانا کسان
چو گردید دانا رسالت گذار — به تعلیم و تلقین آموزگار

---

* نسخهٔ (۲) "کینه کامی".

† نسخهٔ "کینه گر".

‡ نسخهٔ (۲) "گفت من در مپیچ".

§ نسخهٔ (۲) "زبانی".

شد آں شعلۂ قہر در پیچ و تاب — بر افروختش چہرہ چوں آفتاب

زمانے شد از غصّہ اندیشناک — دل از قصّۂ آشتی کرد پاک

غیورانہ بکشاد لب در جواب — بہ گفتار بے صرفۂ ناصواب

عناں تاب شد از رہ انقیاد — طریق سلامت برفتش ز یاد

شدش عرصۂ آشتی جاے تنگ — نےِ مجلس صلح شد ناےِ جنگ

طریق مدارا شدش اشتلم — خم بادۂ صلح رویینہ خم

بہ آیندگاں کرد کمرداشتی — در جنگ زد نے در آشتی

شد اندیشہ فرساے پیکار جنگ* — بہ آرایش خیل روم و فرنگ

ز یوناں زمیں لشکرے ساز داد — کہ رفت آسماں را سکندر ز یاد

بہ ہمراہی واقفان نجوم — بہ نوعے بروں راند سالار روم

کہ از صولت و ہیبت آں گروہ — فرو ریخت از چرخ و انجم شکوہ

شتاباں شد آں آسماں حوصلہ — چو شیر یلہ سوےِ آہو گلہ

طلب کرد ازاں پس فرستادہ را — کشاد آں گہے درج بیجادہ را

کہ از ما رسول فصاحت لساں — سلامے بہ صاحبقرانے رساں

کہ اے سایۂ ذات یزدان پاک — جہاں را گرامی تنت جان پاک

شہان جہاں در پناہ تو اند — ہمہ خاک بوسان راہ تو اند

یمین و یسار تو فتح و ظفر — خدیو فلک قدر و فغفور فر

ز تفتت زمیں ارجمندی کند — بہ تاجت فلک سربلندی کند

گرفتی کنوں ہم عرب ہم عجم — نشد حرص اقلیم گیریت کم

چو ہستی کنوں عازم رومیاں — بہ قصد تو ہم بستہ رومی میاں

بہ آہنگ جنگم مفرساے پاے — رسیدم من اینک نگہدار جاے

---

* نسخۂ (۲) " فرسائیِ کار جنگ " - ولے " شد اندیشہ فرسا پےِ کارِ جنگ " مناسب می نماید -

بکوشیم هردو به تیغ و سنان | نپیچیم از کار میدان عنان
ببینیم تا آسمان بلند | کرا گردن آرد به خمّ کمند

فرستاده آمد ز اقصاے روم
نفس آتشیں تر ز باد سموم

لبے از شکایت پر از زهر ناب | زبانے چو شمشیر افراسیاب
ز رومی رسانید چنداں گله | که افتاد ازاں در جہاں زلزله
تبسّم کناں زاں حکایت تهر | نمودے ز درج دهن لعل و در
فلک گریه می کرد ازاں زهرخند | که پر زهر می دید جلّاب قند
در اندیشهٔ کار صاحب سریر | دروں همچو خارا بروں چوں حریر
اگر ظاهرش می نمودے خموش | ولے باطنش بود ازاں در خروش

میاں بست ترک قیامت هجوم
به خونریز رومی و تاراج روم

به طرزے که از هیبت آں هجوم | فرو ریخت از چرخ گردوں نجوم
به روم آں چناں آتشے بر فروخت | که بر آسماں شاخ طوبیٰ بسوخت
چناں شعله برزد به شاخ بسیط | که نتواں نشاندش به بحر محیط
سوِ روم رفت آں محیط ستیز | که بر اوج شد موج آں قلعه ریز *
گذرگاه آں خیل گردوں شکوه | یکے قلعهٔ بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آں را کماخ | رهش بر یکے سهگیں سنگلاخ
ندیده ملَک پایهٔ برج هاش | بروج فلک † سایهٔ برج هاش
ازاں قلعهٔ منزلت آسماں | زحل سنگ رعد و مه نو کماں
چو بینند بالا سر ماه و مهر | بگردد گه دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آں حصار | نه کس را بر آں دست جز کردگار

---

* نسخهٔ (۲) "فتنه تیز" ۔
† نسخهٔ (۲) "بر اوج فلک" ۔

درش بستهٔ بر روے صاحبقراں
دراں هر طرف کین وراں بیکراں

دلیرے ز نسلش به تدبیر بود | که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهاں همچو او سرورے | نزاده ز مادر چو او دیگرے
بر اولاد صاحبقراں شاه بود | همه کوکب او درمیاں ماه بود
به جدّش چنیں گفت کاے سرفراز | به درگاه تو آسماں را نیاز
چناں آرزو دارم اے عرش کاخ | که رو آورم بر حصار کماخ
به اندک زمانیش ویراں کنم | نه ویراں که با خاک یکساں کنم
خدیوش به آں کار دستور داد | به ویرانیِ قلعه منشور داد
سوِ قلعه برد از یلاں خیل خیل | چه سنجد کلوخے به دریاے سیل
همه شیر زوران بهرام خوے | سراسر نسب جوجی و نام جوے
وزاں پس فرستاد صاحبقراں | به امداد او لشکر بیکراں
ز شهزادگاں پر از زیب و زین | ابابکر خاں بود و سلطاں حسین
به ایشاں سکندر که در سروری | ازو زنده شد نام اسکندری
ز نام آوراں کس نبودے نظیر | جهاں شاه جاکو یل شیر گیر
برندق بهادر به همراهی اش | میاں بسته بهر هوا خواهی اش

چو پیوست آں خیل انجم شمار
به اردوے شهزادهٔ نامدار

دو پاره شد آں لشکر بے عدد | چو رشته دو تو شد دگر نگسلد
هزبران جنگ آور نامجوے | به ویرانیِ قلعه کردند روے
سراسر دلیران روز نبرد | فراز هیونان هاموں نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ | گذشت از ثریّا درنگا درنگ

ز قرّ نفیر دم گاؤ دم — سکون و قرار از جهان گشت گم
چو شمع شبستان گردون نشست — عنان شب تار آمد به دست
فرو هشت خورشید مشکین نقاب — سر پاسبانان گران شد ز خواب
دران تیره شب غیرت زلف یار — نه بیدار کس بود جز کردگار
بفرمود شهزادهٔ کامگار — به گردان جنگ آور نامدار
که از ریسمان نردبان ها کنند — بر آن بام ازین ریسمان جا کنند
بر انداختند آن هژبران کمند — به سرهاے دیوار کردند بند
چو بر نردبان ها نهادند پاے — دلاور دلیران رزم آزماے
مخالف شد آگاه ازان رنگ و ریو — بر آمد به یکبار از ایشان غریو
فرو ریخت از برج ها سنگ و تیر — گذشت از ثریّا نداے صفیر*
خروش دها ده گذشت از سپهر — سراسیمه گشتند ازو ماه و مهر
نه کس را مجالے که بیند دلیر — ز پایان به بالا ز بالا به زیر
زمین گشت با آسمان تیز جنگ — که بارید سنگ و بر آمد خدنگ
دلیران توران نگشتند باز — ازان شعله زن آتش جان گداز
فشردند تا روز پا در مصاف — نکردند شمشیر کین در غلاف
چو شاه جهانگیر گردون نورد — علم زد برین قلعهٔ لاجورد
جهان را به شمشیر زرّین نیام — درآورد زیر نگینش تمام
بفرمود شهزادهٔ کینه خواه — به جوشن قبایان آهن کلاه
که رو بر نتابند ازان کارزار — در آرند رخنه به برج حصار
سوِ قلعه از هر طرف تاختند — ز اطراف آن سورن انداختند
دویدند بالا گروها گروه — به روے کمرها چو نخچیر کوه
فگندند آن چابکان سره — همه پنجه در پنجهٔ کنگره

---

* نسخهٔ (۲) "صفیر نفیر".

یلان ابابکر سلطان نخست | علم ها بر آں قلعه بردند چست
جهاں شاه جاکو چو غرّنده شیر | به روے فصیلش بر آمد دلیر
بکوشید ازاں پردلاں بیشتر | دراں رخنه کرد از همه پیشتر
چو شد پست شاں آں حصار بلند | برآمد غریو بگیر و ببند
سپرها بینداختند اهل روم | چو کردند گردان توراں هجوم
به جان دلیراں* اماں خواستند | به زاری و درخواست برخاستند
شد آں سهمگیں بانگ کوس جدل | به صوت خروش شادیانه بدل
در قلعه شهزاده چوں باز کرد | یلاں را به جلدو سر افراز کرد

نوید ظفر زاں گروهے سترگ
چو آمد به نزد خدیو بزرگ

به نظّارهٔ آں حصار بلند | عناں تاب شد خسرو ارجمند
شد آں سنگلاخ صلابت سرشت | به یمن قدومش چو باغ بهشت
دگر بارہ خیل ستارہ حشر | شد از ظلّ عالیش فرخنده فر
چو اطراف آں قلعه را نیک دید | به دست طهرتن سپردش کلید
وز آنجا رواں شد شه کامیاب | ظفر در عناں نصرتش در رکاب
بیا ساقی آں مجلس افروز مے | که باشد گل سرخ در ماه دے

به من ده که مخمور دیرینه ام
بر افروز ازاں نور دل سینه ام

رسیدن ایلچیِ قیصر ، و رسانیدن خبرهاےِ فتنه انگیز و با شور و شر، و اشفتن صاحب قران نصرت قرین و به میدان عرض در اوردن سپاه فیروزی شعار ظفر ائین

* "به جاں آں دلیراں" مناسب می نماید۔

خبر داد دانائے بسیار داں
جہاں دیدہ سنجیدۂ کارداں

کہ صاحبقران صلابت پناہ* چو بر دشت شہکور زد بارگاہ
رسولے رسید از شہنشاہ روم خبرہا رسانید ازاں مرز و بوم
خبرہا کہ آید ازو بوے خوں کہ بود از حد ایلدرم بس فزوں
نگوید چناں ہیچ فرزانۂ نہ فرزانہ از عقل بیگانۂ
چو خواہد قضا سر نگونت کند بہ کردار بد رہنمونت کند
کسے را کہ برگشت روز بہی نگردد نصیبش مگر گمرہی
چو از دولت نائباں یافت بار دراں بارگاہ سپہر اقتدار
میسّر شدش دولت خاکبوس ز خاکے کہ باشد بہ ہر لب فسوس
بہ زانو درآمد درآں پیش گاہ کہ کس را نبودے ازاں پیش راہ
چو پیغام قیصر ہمہ عرض داشت زباں را پےِ عرض آں بر گماشت
کہ پیغامہاے ز فرجام دور کہ آں بیخبر دادہ بود از غرور

بر آشفت صاحب قران زماں
کہ از قیصرش آں نبودے گماں

چناں بانگ بر زد بہ ایلچیِ روم کہ شد آب از تفّ قہرش چو موم
بغرّید مانند شیر عرین زباں بر کشاد از سر کبر و کین
کہ عیب ار نمی بودے ایلچی کشی نمی داشت ایں کار آں ناخوشی
ترا آں چناں کشتمے در عذاب کہ بر داشتندے ہمہ زاں حساب

بفرمود آں گہ ز کِہ تا بہ مِہ
کہ یکسر بپوشند خود و زرہ

ہمہ غرق خفتان و جوشن شوند نہاں ہمچو آتش در آہن شوند

---

* نسخۂ (۲) "سپاہ".

جنیبت به جولاں گه آرند تیز | که گردوں ببیند اساس ستیز
دلیراں به آں کار پرداختند | سر و تن ز خود و زره ساختند
جهاں شد ز جوشن پر از تیره میغ | دراں شعلهٔ برق رخشنده تیغ
یکے آهنی قلزم* آمد به موج | نهنگاں درآں جلوه‌گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل | همه اژدها پیکر شیر دل
فراز ستوران گردوں شکوه | چو ابر خروشاں به بالاے کوه
یکے از پےِ فرق خصم درشت | ز گرز گراں سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کیں | بروں کرده دست ظفر ز آستیں
کیانی کماں را یکے کرده زه | کمیں جسته در تنگناے زره
کشاد از پر تارک آں دیگرے | یکے نامهٔ فتح بر منبرے
نمودند گرداں بسے اهتمام | دراں کار کردند† سعیے تمام

فراز یکے پشته صاحب قراں
بر افراخت چتر سعادت دراں

رسیدند گرداں گروها گروه | در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سر هر گروهے فرود آمدے | چو نزدیک آں بحر جود آمدے
به آیین چنگیز زانو زده | کشید اشهبے مهتران صده
پس از رسم و آیین فرماں بری | کشادے زباں در ثنا گستری

که اے سایهٔ کردگار جهاں
کهِ درگهت مهترین مهاں

ترا پایهٔ قدر پاینده باد | سپهر برینت کمیں بنده باد
بر آنیم کامروز گوپال و تیغ | نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیمِ از شگافنده خنجر سبک | سبک سر عدوّ ترا سر سبک

---

* نسخهٔ (۲) " قلزم آهن " ـ

† نسخهٔ (۲) " کار کردن به " ۔

بر آنیم کہ تا مہ درگہت | کہ امروز بازیم سر در رہت
زہے آں سر و طرفہ آں افسرے | کہ گردد طفیل چو تو سرورے

چو دیدے خدیو آں ہیاہوے شاں
بدیدے بہ چشم رضا سوے شاں

کہ دارید اے پردلاں دل قوی | بہ مردی بر آرید نام از ذوی
بکوشید مردانہ مردان مرد | کہ ہنگام کین است و روز نبرد
مبادا جہاں از دلیران تہی | کز ایشاں بود فرّ شاہنشہی

چو پور بزرگ جہاں گیر خاں
در آہن چو آتش نمود از دخاں

چو طوفان محشر بہ او لشکرے | ز کاری دلیران ہر کشورے
یکے فوج را خُود و خفتاں سفید | فروزندہ گردید صبح امید
گروہے دگر سر بہ سر آل پوش | یکے آتشیں دجلہ آوردہ جوش
دگر فوج را* سبز آلات جنگ | دماوند کوہے سقرلات† رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش | ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گروہے دگر غرق آہن ہمہ | ز فولاد کردہ سر و تن ہمہ
نمودہ بہ رنگ دگر ہر گروہ | گروہا گروہا آمدہ کوہ کوہ

چو شہزادہ آمد بہ نزدیک شاہ
قریں شد بہ خورشید مانند ماہ

فرود آمد از کوہۂ بادپاے | کہ آرد رہ و رسم خدمت بجاے
پس از شرط خدمت زباں برکشاد | کہ اے تاج بخش قراخاں نژاد
من و ہر کہ ہست از کہان و مہاں | ہمیں آرزو باشدش در جہاں
کہ سازد تن و جاں فداے رہت | بود کمتریں کشتۂ در گہت

---

* نسخۂ (۲) "از"۔

† نسخۂ (۱) "سقرلاط"۔ بہ "ت" و بہ "ط" ہم درست است۔

اگر خاطرت خواهد اے تاج ور | ز رومیّ و رومش* نمانیم اثر
بهم بر زنیم آں بر و بوم را | نه رومی گذاریم و نے روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه | به باد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل | من و به ز من صد هزارت طفیل
تو باید که مانی مهاں گو کسے | جهاں را چه غم گر نماند خسے

ازاں گفت صاحبقراں بر شگفت
به سویش نهاں دید و آهسته گفت

خدایت نگه دارد از چشم بد | مبادا که چشم بدانت رسد
کسے را که چوں تو خلف باشدش | عنان سعادت به کف باشدش

چو صف هاے لشکر شد آراسته
ز بالاے زیں فتنه برخاسته

چو آں شاه فرّخ رخ† پاک کیش | فرستادهٔ روم را خواند پیش
که از من به قیصر رساں ایں سلام | ز بعد سلامش بگو ایں پیام
نمی خواستم با تو و اهل روم | رسد محنتے از من و ایں هجوم
ازاں رو که با کافرانت غزا است | به آں کس خصومت زمن کے روا است
به تو آنچه گفتم نکردی چو گوش | ترا زهر نیکوتر آمد ز نوش
به آیین یاری نکردی چو زیست | ببیں شیوهٔ دشمنی را که چیست
طریق خصومت بیا و ببیں | بیاموز بارے ره و رسم کیں
بگویش مقرّر کند جاے جنگ | که بسیار دارد تمنّاے جنگ

بیا اے مغنّیِ خاطر فریب
غزل را ده از حسن آواز زیب

ز اندیشه ام ده زمانے فراغ | که دارد خیالم پریشاں دماغ

---

* نسخهٔ (۲) "روسی"۔
† نسخهٔ (۲) "خدیوند فرخ فر"۔

چشم بر یک دیگر انداختن قراولان، به زبان گیری رفتن امیر شاه ملک با فوجے از دلیران، و محاربه کردن با خیل رومیان، و مغلوب شده گریختن رومیان، و برگشتن امیر شاه ملک منصور و کامران

سپهدار ایں لشکر جنگ جوے
به آورد گاه ایں چنیں کرد روے

که چوں رفت آینده رومیان
بر افتاد دار و مدار از میان

به فرمان سلطان فرخنده راے
زدند از پے کوچ زرینه ناے

سوے قیصریّه عناں تاب شد
مه فتحش از نو جهاں تاب شد

چو آں سر زمیں گشت منزل گهش
شدند اهل آں شهر خاک رهش

به رویش در شهر کردند باز
که آید دروں شاه گیتی طراز

در شهر و بازار بے شهریار
شده بر رهش دیده انتظار

اطاعت چو کردند اماں یافتند
اماں آں گروه از هماں یافتند

ازاں پس فلک قدر بهرام خوے
از آنجا به قرشهر آورد* روے

که ناگه رسید از قراول خبر
که پیدا شد از خیل دشمن اثر

بفرمود با شه ملک شهریار
که با خود ببر از دلیراں هزار

خبر گیر از خیل بدخواه چست
که باید دریں کار ناموس جست

هماں لحظه پیل افگن پهلواں
طلب کرد رخصت که گردد رواں

چو ایں چرخ عیّاره بے فراغ
نهاں کرد در زیر داماں چراغ

جهاں سر به سر شد چو دریاے قیر
بپوشید گیتی معنبر حریر

به آهنگ کیں شه ملک بر نشست
به مردی کمر بست و بکشاد دست

---

* نسخه (۲) " به عزت در آورد ".

روان شد سوِ خیل دشمن دلیر — به انداز گوران یکے نرّه شیر

ببیں سوے آتش که چوں است و چند — بود شعلهٔ خرمنے را بسند

چو بازے بیاید به قصد شکار — بهم بر زند از کبوتر هزار

کم و بیش ده فرسخ آں شب براند — که خود را به اردوے قیصر رساند

به کنجے کمیں جست و پا را فشرد — که قیصر نبیند یکے دست برد

چو بر قصر روییں تنان سپهر — درفش زر افشاں* بر آورد مهر

پدیدار شد بیرق خیل روز — شدش مهچهٔ طوق گیتی فروز

ز اردوے قیصر به کردار کوه — بر آمد گروهے به فرّ و شکوه

که کرد از کمیں شه ملک آں دلیر — سوِ رومیاں حمله مانند شیر

فرو کوفت آں کینه ور طبل باز — در افتاد شیرے به فوجے گراز

دلیران توراں ز دنبال او — عقاباں پریدند از بال او

به جنگ از دو جانب شتاباں شدند — بهم جمله دست و گریباں شدند

ز فولاد کوبی عمود گراں — زدے طعنه بر پتک آهنگراں

به گوپال و نیزه چو بشتافتے — سراں کوفتے سینه بشگافتے

سبک شد یلاں را بسے زاں حشر — سر از بار خُود و تن از بار سر

ز سمّ ستوران صرصر شتاب — شد انپاشته چشمهٔ آفتاب

دراں حشرگه شه ملک بیقرار — که کار یلاں را رساند به کار

پےِ کینه تورانیاں را بسیچ — نکردند در کار تقصیر هیچ

به آخر گریزاں شدند اهل روم — ازاں شیر مردان هیجا هجوم

بداں گونه کردند رو در گریز — که مشتے خس و خار از سیل تیز

چو زاں قصّه قیصر خبردار شد
ز خواب گراں فتنه بیدار شد

---

* نسخهٔ (۲) " درفشاں " .

بلرزید از غصّه مانند بید — شدش رخنه در شهر بند امید

سر انگشت حیرت به دندان گرفت — بدندان غیرت گریبان گرفت

ز روے درشتی زباں برکشاد — به طعن سواران رومی نژاد

که اے زن نهادان بے ننگ و نام — بود بر شما نام مردی حرام

نداری اگر ننگ جاں هم مدار — که بے ننگ جاں هم نیاید به کار

خوش آید حیات از پے نام و ننگ — بود مرد بے ننگ در† زیر سنگ

بود مرگ خوشتر ازاں زندگی — که آرد به روے تو شرمندگی

بفرمود آں گه که کوس رحیل
ببندند بر کوههٔ نرّه پیل

روان شد سپاهے برون از شمار — سپهبد دراں قیصر نامدار

به آهنگ قرشهر‡ آورد روے — دلے پر ز خوں رومیِ تند خوے

فرستاد کس شه ملک نزد شاه
خبر دادش از قیصر کینه خواه

خبرهاے رزم و اثرهاے جزم — فرستاد سرخیل فیروز رزم

چو صاحبقراں واقف کار شد
ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهانگیر گردوں علم — بر الیاس خواجه چنیں زد رقم

که با خود برد شصت کس در زماں — ز پولاد پوشان رستم کماں

تفحّص کند حال بدخواه را — نکو بنگرد راه و بیراه را

هماں دم دلیر بهادر نژاد — به جولاں در آورد صرصر چو باد

روان شد سپهبد سوِ دشمناں — به دستے سناں و به دستے عناں

---

† نسخهٔ (۲) "به".

‡ نسخهٔ (۲) "قرشه".

بر افراخت از پے علم شہریار
شد آتش بلند از قفاے شرار

برندق بهادر یل پر هنر　　روان شد بہ انگوریہ پیشتر
بہ تعجیل رفت آں دلاور امیر　　کہ بر خیل قیصر شود راہ گیر

دگر شب کہ از مرگ رومیِّ روز
بپوشید گیتی سیاهی ز سوز

شد الیاس خواجہ یل نامدار　　بہ خیل مخالف سحرگہ دوچار
از ایشاں دو کس برد آں پرهنر　　یکے را بہ بر دیگرے را بہ سر
کہ ناگہ بہ آں پردلاں خورد باز　　ز اولاد قیصر یکے رزم ساز
کہ یک دست* بودند غافل ز هم　　شب تیرہ و راہ پر پیچ و خم
ز تورانیاں شصت و رومی هزار　　شتاباں شدند از پےِ کارزار
یلاں هر یکے اژدهاے دماں　　نشستند در خانہ هاے کماں
ببستند دست و کشادند شست　　سپہ دید گرگان پولاد دست
عقاباں ز ترکش کشادند پر　　نشستند بر† آشیان سپر
ز شور سواران آیین نبرد　　برآمد بہ گردون گردندہ گرد
چناں گرم گردید بازار جنگ　　کہ جاں داد کس در بهاے خدنگ
نمی شد دمے مشت دور از کماں　　تو گفتی کہ شد قبضۂ‡ آسماں
کجا کس ز ناوک تهی مشت بود　　کماندار گویا شش$ انگشت بود
ز پیکاں چناں شد تن از شیب§ ها　　کہ شد تنگ بر پردلاں جیب§ ها

---

* نسخۂ (۱) " کہ بگذشتہ "۔
† نسخۂ (۲) " در "۔
‡ نسخۂ (۲) " دوختہ "۔
$ نسخۂ (۲) " گوئی صد "
§ در هردو نسخۂ همچنیں است ۔ گماں می شود کہ شیب بہ معنی " تیر باراں " آوردہ شدہ است ۔

یلان ظفر پیشه کوشش کناں — نپیچیده از پور قیصر عناں
که بنمود ناگه یکے تیره گرد — که چشم بد اندیش را خیره کرد
شد آندم که بشگافت جیب غبار — صف خیل سلطاں حسین آشکار
سواران رومی ازاں رستخیز — گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران لشکر شکن
سلامت به لشکر گه خویشتن

سپاه آراستن صاحب قراں به عزم رزم شاه رومیاں و شکست یافتن قیصر و عنان هزیمت تافتن از پیش آں سپاه نصرت اثر*

سر افراز ایں عرش پایه سریر
بدینساں برآورد صور از نفیر

که صاحب قران ظفر دستگاه — ز انگوریه گشت چوں باج خواه
در آنجا یلے بود یعقوب نام — که قیصر به او داشتے اهتمام
بپیچید سر از طریق صواب — که از روز شپّر بود در حجاب
ز عقل و فراست بسے دور بود — به مضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آں کج اندیش ناپاک کیش — ز خندق خطے از خطا گرد خویش
در قلعه نکشاد آں بےبصر† — فروبست بر بخت فرخنده در
به حکم تمرخان گردوں سریر — صلابت نهادان اقلیم گیر
پےِ فتح آں قلعه راندند رخش — بهم برج و باروش کردند بخش

که ناگه کسے از قراول رسید
که اینک رسید ایلدرم بایزید

برافراخت رومیِّ قیصر کلاه — به نزدیک میعادگه بارگاه

---

* نسخهٔ (۲) "صف"۔

† در هر دو نسخه "بے بسر" مرقوم است۔

بفرمود فرماں دہ نامدار | کہ غرّندہ شیران دشمن شکار
ز ویرانیِ قلعہ گردند باز | شوند از پےِ کارکیں چارہ ساز
بہ تعجیل جم قدر پرخاش جوے | از آنجا سوِ دشمن آورد روے
بہ نزدیک ہنگامہ ہنگامہ گیر | بزرگانہ زد بارگاہ حریر

چو شد درمیان دو صاحب کلاہ
مسافت بہ قرب سہ فرسنگ راہ

فرود آمدند آں دو محشر گروہ | بہ نزدیک ہم چوں دو البرز کوہ
چو جمشید خورشید آفاق گیر | فرود آمد از لاجوردی سریر
بروں شد ز باغ مسدّس چمن | درآمد بہ خلوتگہ از انجمن
عسس سر برآورد عیّار نیز | ز مردم تہی کرد بازار نیز
غنودند مرغاں بر اطراف شاخ | بپرّید شپّر ز سوراخ کاخ
فسانہ سرایاں لب آراستند | بہ افسانہ شب را ہمی کاستند
بہ دستور ہر بار آں پاک کیش | درآمد بہ خلوت گہ خاص خویش
جبیں سود بر سجدہ گاہ نیاز | مدد خواست از داور کارساز
دمے کم زدے شاہ فرخندہ راے | کہ صد رہ نجستے مدد از خداے
تمامی شب آں سرفراز شہاں | مدد جست از کردگار جہاں
سحر چوں برآمد خروش خروس | برآورد نوبت زن آواز کوس
مؤذن ز گلدستہ شد نغمہ ساز | چو بلبل کہ برشاخ گل شد طراز
سر از سجدہ برداشت مالک رقاب | نمازش قبول و دعا مستجاب

بفرمود سلطان اقلیم گیر
کہ صور قیامت دمند از نفیر

ز رویینہ خم پیل را خم دہند | ز خون عدو خاک را نم دہند
برآمد ز دو حشرگہ آں خروش | کہ بگریخت ہوش از دماغ سروش

در اندیشهٔ داوری داوران | لباس آهنین کرده جنگ آوران
یلان بر کمان‌ها نهادند زه | زدند از سر کین در ابرو گره
میان‌ها ببستند یکسر به جنگ | همه بر تگاور کشیدند تنگ
گره بر دم باد پایان زدند | گره‌ها نه بر باد آسان زدند
زدے بر زمین شیههٔ رخش دست | ازاں یافتے پشت ماهی شکست
بر اسپان دلیران آتش نهاد | پذیرفت آتش بلندی ز باد
علم‌ها برآمد به اوج سپهر | شد از مهچه قدر اشکنِ ماه و مهر
ز نعل ستور و ز ماه علم | فلک جست بالا زمین گشت خم*
سر پرچم طوق مالک رقاب | شده طرّهٔ عارض آفتاب
گذشتند از جاں دلیراں به دل | ز دل نیز کردند هم را بحل
بغل‌ها گرفتند بهر وداع | به دشمن نهادند روے نزاع
گرفتند در پیش یکسر سپاه | کُورگه زناں راه آوردگاه
یکے بسته تیغ دو رو در میان | که یک رو کند قصّهٔ دشمنان
یکے نیزه بازی کناں پیش صف | که سازد تن دشمنش را هدف†

خدیوند ایران و توران نخست
میان بست در کین بدخواه چست‡

ز خودے سر افراخت آں سرفراز | که اِذًا فَتَحنَاش بودے طراز
زره کش قبائے زر اندود بود | ز صنعت‌گری‌هائے داؤد بود
ز بال فرشته پر تیر او | هژبر فلک‌سیر نخچیر او
ز قربان رستم کشیده کمان | کمانے که بودے جهان را امان

---

* نسخهٔ (۲) " زمین گشت بالا فلک گشت خم "۔
† نسخهٔ (۲) " تلف "۔
‡ نسخهٔ (۲) " کرده "۔

طرازندهٔ شمشیر آں نامدار — بہ دشمن کشی نائب ذوالفقار

نیِ نیزه اش اژدهاےِ کلیم — کزو شیر افلاک می کرد بیم

رخ فرّخش ماه ناکاسته — ز پا تا سر از دولت آراسته

مدد خواست از داور بے نیاز
بہ کیں بر نشست آں گہ آں سرفراز

چو بنشست بر کوههٔ بادپاے — بہ برج شرف کرد خورشید جاے

نوازنده اش بر دهل کوفت چوب — مَلَک بر نهم چرخ شد پاے کوب

مہ رایتش گوش افلاک سفت — بہ ماه شب عید گردید جفت

شدش پرچم طوق زیب* سپهر — محاسن پذیرفت ازاں روے† مهر

خروشیدن کوس و آواز ناے — تهوّر فزون گشت و عبرت فزاے

برآمد بہ یک بار ازیں کهنه فرش — درنگا درنگ کُورگه بہ عرش

ز بانگ قیامت نهیب نفیر — جهاں پیر می گشت و می مرد پیر

ستوران رعنا عروسان خوب — یکے دست زن دیگرے پاے کوب

شهنشه چو در رزمگه کرد جاے
بہ آرایش لشکر آورد راے

جُرُنغار ازاں لشکر بے گزند — شد از قوّت شاهرخ زورمند

سلیماں شه آں شیر صولت امیر — شده در رکاب وے آرام گیر

سونجک بهادر بہ فوجے دگر — پےِ خدمتش بسته از جاں کمر

قوی گشت قنبل ز سلطاں حسین — ازو یافت آں میسره زیب و زین

بُرُنغار ازاں خیل اقلیم گیر — ز شهزاده میراں شد‡ آییں پذیر

---

* نسخهٔ (۲) " توق زیر ".

† نسخهٔ (۲) " از روے ".

‡ نسخهٔ (۱) " شه ".

مبشّر* بهادر یل نامدار | میان بسته در خدمتش بنده وار
برندق جگردار رستم شکوه | پیِ دشمنش پا فشرده چو کوه
طهرتن سپهدار لشکر شکن | فدای رهش ساخته جان و تن
ابا بکر خان رفت در میمنه | بر آراست قنبل گهش یک تنه
جهان شاه جاکو شدش رزم ساز | ازان صف شکن یافت آن صف طراز

پذیرفت از فرّ اقبال شاه
شکوه ظفر قلب‌گاه† سپاه

شد آراسته قلب معشر نهیب | ز بیژن عنانان رستم رکیب
یمین ظفر دستگاه بزرگ | شد از باش تیمور اغلن سترگ
شده با هزاران دلاور سوار | به او احمد ابن عمر شیخ یار
کشیدند صف بر یسار یلان | جهان ملک الیاس و شیخ ارسلان
به ایشان بسے صفدر جان ستان | ز شاهان رستم دل سیستان
ز برلاس و ارلات بیش از شمار | نمودند چندین یسال از یسار

به پور بزرگ جهان گیر گفت
خدیوند کت دولت و بخت جفت

بر آور علم پیش قلب سپاه | که یابد سپاه از تو پشت و پناه
سکندر به تو نیز یاور بود | که دل سوز کس را برادر بود
صف آراست شهزادهٔ قدر جم | بر آورد آن آتش کین علم
به یک دستش الیاس خواجه چو شیر | کمر بست در قصد دشمن دلیر
به دست دگر شه ملک بست صف | عنان سمند سعادت به کف
چهل از قشونان آراسته | همه زورمندان نوخاسته‡

---

* نسخهٔ (۲) "میسر"۔
† نسخهٔ (۱) "تخت گاه"۔
‡ در هر دو نسخهٔ "نو حواسته"۔

به زیر درفش علامت ظفر   ستادند گردان فرخنده فر

که از هر طرف رخنه افتد به کار   کنندش به خار سنان استوار

صف پیل در پیش صفّ سپاه   فروبست بر خیل بد خواه راه

نشستند بر پشت پیلان مست   شگافنده مویان کمان ها به دست

ز سوی دگر قیصر نامدار
خم روی بر بختیان کرده بار

صف روم مانند دریای سیل*   بمالیدن دشت آورد میل†

برآمد ز کوس صلابت خروش   خروشی که برد از سر چرخ هوش

برآراست سرخیل رومی نژاد   سپاهی که مثلش ندارند یاد

سپاهی بسی بیش از چون و چند   قوی هیکلان مبارز پسند

نیستان شد از نیزه‌ها رزمگاه   گرازان رومی دران جسته راه

یسارش شد از پور لاس فرنگ   چو دریای نیلی سراسر نهنگ

فرنگی نژادان به دستور خویش$ سیه ساخته خود و خفتان و کیش‡

ازان دیو ساران یسار سپاه   یکی کوه آهن در ابر سیاه

همه مدبران مهابت سرشت   به کردار نحس و به دیدار زشت

کرشجی طراز یمین آمدش   که مه ز آسمان بر زمین آمدش

صفی بست پور مهش بر یمین   که خم خورد ازان بار گاو زمین

ز قیصر شد آراسته قلب‌گاه   ز ماهی به فرمان او تا به ماه

چو خود رخت در قُول لشکر کشید   دران رخنه سدّ سکندر کشید

قوی آمد از زادگانش قفا   ز موسیٰ و عیسیٰ و از مصطفا

---

* نسخهٔ (۲) "نیل".

† نسخهٔ (۲) "بمالید دشت اوره میل میل".

$ نسخهٔ (۲) "عنوان خویش".

‡ نسخهٔ (۲) "خفتان خویش".

چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه
که بودند حیران شان مهر و ماه

فراموش شد زان دو نام آورش | بزرگیِ دارا و اسکندرش
به جنبش در آمد زمین و زمان | نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن بنا | یکے کوچه آمد ز شهر فنا
فرو کوفتند از دو سو کوس و نائے | در آمد به پا کوفتن بادپائے
سمند سبک پائے بازی کنان | سبک دست بگرفته چستش عنان
یلان کمان دار از هر دو سوے | که بشگافتندے به الماس موے
به کار کمان بر زدند آستین | بر آمد غریو از زمان و زمین
ز وقّاص زوران پولاد پوش | بر آمد به چرخ مقوّس خروش
شپاشاپ پیکان الماس گون | به دریا رسانید سیلاب خون
اباب‌کر خان از یمینش نخست | سوِ دشمنان حمله آورد چست
ز میدان بر انگیخت آتش ز باد | دران داوری داد مردی بداد
جهان شاه جاکو چو شیر ژیان | هم از میمنه تاخت بر رومیان
ز سوے چپش نیز سلطان حسین | بر آورد شور و بر انگیخت شین
نیارست دشمن بر او بست راه | نشاید ره سیل بستن به کاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان | همه بندهٔ امر و آزادگان
تگاور سوِ دشمنان تافتند | بنائے مخالف بر انداختند

ز سوے دگر رومیان کرده تیز
ستوران به آهنگ آن رستخیز

ز سمّ ستوران چنان گشته گرم | نمود این جهان تودهٔ خاک نرم
ز گرد سواران دشمن کمین | زمین آسمان آسمان شد زمین
به مرگ دلیران همی گفت کوس | دریغا دریغ و فسوسا فسوس

یکے ترک تارک چو بشکست چست | بہ تحسیں فلک گفت دستت درست
دگر یک بداں گونہ بکشاد دست | کہ گفتش زمانہ مریزاد دست
ز ابر بلا تیر باراں شدہ | نم خوں چو سیل بہاراں شدہ
ز بس تیر در تن شدہ جاے گیر | تن جنگ جو گشتہ قندیل تیر
زرہ را کماں ہاے زنجیر زہ | بہ دندان پیکاں کشادہ گرہ
ز آمد شد و گیر و دہ بے حساب | بیفتاد* در رزمگہ آفتاب

چو در کرگس ترکش آمد زوال
عقابان کیں را فرو ریخت بال

کمانہا فگندند و شمشیر تیز | نہادند در ہم ز روے ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شگاف | چو پاے شتر فرق مرد مصاف
چکاچاک شمشیر برّندہ فرق | زمیں را بہ دریاے خوں کرد غرق
غریو دہادہ برآمد چناں | کہ افتاد از دست شیراں عناں†
بر آمد خروش خم ہفت جوش | بروں برد ہوش از دماغ سروش
بسا خوں کہ از تارک اہل روس | برآورد سر ہمچو تاج خروس
ز بس مردہ خفتہ بہ خون نبرد | شدہ روے صحرا پر از سرخ و زرد
چناں ریخت گوپال بر مرد جنگ | کہ گوئی ابابیل می ریخت سنگ
اتاغہ یلاں را فتادہ ز فرق | چو مرغان بسمل بہ خوں گشتہ غرق

ز بس سر فتادہ چو میوہ ز شاخ
شدہ تنگ آں عرصہ گاہ فراخ

گریزاں شدہ ز آدمی خرّمی | جہاں گشتہ پژمردہ و ماتمی
یکے را شدہ روز و روزی تمام | در اندیشۂ کار ناموس و نام

---

* نسخۂ (۲) " نیفتاد "۔

† نسخۂ (۲) " سناں "۔

یکے چوں برآورد شمشیر کیں دگر یک حمائل زدش از کمیں

یکے بے خبر نیزہ بے بہر خورد وز آں افعی جاں ستاں زہر خورد

شگافندہ تیغے طلب کردہ داو ستادن ندانست تا پشت گاو

برآمد بریں سبز کاخ بلند غریو بگیر و خروش ببند

سم بادپایاں شدہ فرق ساے سر سرکشاں ماندہ در زیر پاے

دراں دشت فرقے نمی کرد کس
میان سر مرد و سمّ فرس

ہزاراں کس و اسپ را زاں ستم شکم زیر زیں زیں بہ زیر شکم

تن و تارک و ترک ہا بےدریغ شدہ چاک چاک از چکاچاک تیغ

یکے را ز گرز گراں درد سر ازاں درد سر از جہاں بے خبر

یکے را بہ پہلو خلیدہ سناں فتادہ خلیدہ سناں جاں کناں

دگر یک گرفتار پیچ کمند ز پیچاک آں رشتہ اش صد گزند

چو کار سناں ہم بہ پایاں رسید حکایت بہ دست و گریباں رسید

نمی دید از مشت گردن اماں شدہ مشت و گردن بہم تواماں

ازاں پس بفرمود صاحب قراں
کہ لشکر بجنبد کراں تا کراں

سراسر سپہ سورن انداختند بہ یک بار بر رومیاں تاختند

کشیدند شمشیر ہا از میاں فتادند در لشکر رومیاں

شد از خون رومی رواں جوے جوے وزاں کار تورانیاں سرخ روے

بجنبید قیصر ہم از قلب گاہ
کہ گیرد براں خیل خونریز راہ

برآمد فراز تلے بیقرار نظر کرد سوےِ یمین و یسار

یمین و یسارش پراگندہ دید سران سپہ را سر افگندہ دید

فدائی شد و رو بہ میداں نہاد ز غیرت قدم بر سر جاں نہاد

چو بگذشت آب از سر کتخدا　　نهد بچّهٔ خویش* در زیر پا

بجنبید صاحب قران هم ز جاے
درفش کیانیش سیّاره ساے

ظفر عاشق پرچم بیرقش　　شده فتح دلدادهٔ رونقش

پےِ فتحش اِنَّا فَتَحْنا ملک　　همی خواند بر طارم نه فلک

رواں دولت و نصرتش در رکاب　　شده کوکب طالعش آفتاب

ازاں شقّه کامد علم را طراز　　فلک نامهٔ فتح او کرده ساز

سراسر صف خیل پرخاش جوے　　ز هر سو به قیصر نهادند روے

گرفتند شاں پردلاں درمیاں　　جهاں تیره و تنگ بر رومیاں

ز کوشش چو قیصر نه معذور بود
بکوشید چنداں که مقدور بود

گهے تند دریاے توراں ز موج　　رسانیده آسیب طوفاں به اوج

گهے آتش رومیاں گشته تیز　　به عیّوق بر کرده دود ستیز

شدے اختر رومیاں گه بلند　　رساندے به گردان توراں گزند

زمانے† دگر بخت تورانیاں　　رساندے به رومی نژاداں اماں

به کام اجل گشته گرداں سپهر　　زده در جهاں آتش کینه مهر

هزبران توران و شیران روم　　ز طوفان آتش بگشتند موم

یلاں از دم صبح تا وقت شام　　نکردند شمشیرها در نیام

به آخر ز گردون گردنده حال
فتاد اختر رومیاں در وبال

سراسر صف رومیاں شد خراب　　نه بر سر کلاه و نه در پا رکاب

---

* نسخهٔ (۲) "بچه تشویش" -

† نسخهٔ (۲) "زماں" - ولے "زیاں" مناسب می نماید .

به آخر نیاورده تاب ستیز — به ناکام گردند رو در گریز
پریشان شد آن لشکر بیقیاس — نگون سار گشت آن کیانی اساس
به یک گردش چرخ نیلوفری — نه قیصر بجا ماند و نے قیصری
بهادر نژادان توران زمین — ز قلب سپاه و یسار و یمین
ز جا بر گرفتند بدخواه را — چو صرصر که از جا برد کاه را
نه استاد از رومیان کس به کس — نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس
گریزان صف روم از اضطراب — اجل نیز دنبال شان با شتاب
درآمد یکے را به سر تیزگام — فتاد آن دگر ابرش بدلگام
فتاده ز فرق سران تاج لعل — ز سمّ تگاور جدا مانده نعل
کشاده ستوران غژغاو دم — درم هاے میخ از گرههاے* سم
به صد حیله قیصر ازان تنگناے — برون برد سر افسرش زیر پاے
نه روے ستادن نه راه گریز — فروماند حیران دران رستخیز
نه حکمش روان نے سمندش دوان — شده خنده پرداز پیر و جوان
به او می رسیدند خویش و تبار — وزو می گذشتند بیگانه وار
کسے را که پرورده عمرے به ناز — جواب سلامش نمی داد باز

چنین است راه سراے سپنج
که گاهت دهد رنج و گاهیت گنج

دران عاریت دل نبندی بسے — که هر روز باشد به دست کسے
عروس جهان است نا اعتمید — ازان سست پیمان چه داری امید
دران دلربا دل نبندد کسے — که هردم بود غمگسار خسے
نبینی ازان شمع جز سوز و داغ — که هر شب بود مجلسے را چراغ

---

* نسخهٔ (۲) " گهرهاے ".

گرفتار شدن قیصر به دست سلطان محمود خان و آوردن او را پیش صاحب قران زمان و نشستن صاحب قران بر مسند لطف و مرحمت و شستن لوث جرائم قیصر را به آب عفو و مکرمت

ظفر پیشهٔ این خجسته سپاه
بدین سان کند نقل از آوردگاه

که صاحب قران مظفّر سپاه — سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشهٔ شاهیش عرش سای — فلک توسنش را شده خاک پای
تمرخان بن خان بوزنجری — چو بنشست بر تخت اسکندری
ز کین همچنانش در ابرو گره — کمان تعصّب هنوزش به زه
رسیدند شهزادگان کامیاب — مظفّر به درگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه — به خدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خانان جوجی نسب — گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروزجنگ — همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد — ز نسل کی و کِسْرَی و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین — کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحدّ چین تا به اقصای روم — ستادند شیران هر مرز و بوم

گروهی ازان خیل فرخنده عهد
که رفتند* دنبال قیصر به جهد

ز چنگیزیان اژدها پیکری — به بازو و شمشیر سردفتری
دلیری که محمود خان داشت نام — ازان شیرمردان تیز اهتمام
به قیصر رسید و گرفتش عنان — نشد کار منجر به تیغ و سنان

---

* نسخهٔ (۲) ''گرفتند''.

نیازرد دستش به خم کمند ندیدش سزاوار زان سان گزند
رساندش هژبر کیانی کمان به درگاه صاحب قران زمان
چو صاحبقران زان خبردار شد که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان
که این شه نماند به دیگر شهان

طرازندهٔ مسند قیصر است نشینندهٔ تخت اسکندر است
نسازیدش از سرزنش منفعل که او هست از کردهٔ خود خجل
شویدش همه مرهم جان ریش به اعزاز و اکرامش آرید پیش
کبوتر که آمد شکستش به بال بود بستن بال او بس وبال
به عزت بر او برکشایید لب درون آوریدش ز راه ادب

بیاراستندش به چینی پرند
به آن ایمنش ساختند از گزند

سر افراختندش به تشریف خاص ز تشریف خاصش امید خلاص
دلاور دلیران چنگیز کیش به آیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش به شیرین زبانی سرافراختش
به انواع دل‌جوئی و احترام به او کرد رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند زبردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی ز مردم نکرده کس این مردمی

چو بگذشت چندے برین داوری
به قیصر نمود آسمان یاوری

پس آن که خدیو مروت سرشت برآراست هنگامهٔ چون بهشت
برآراست کیخسرو روزگار دو زیبنده تخت جواهرنگار
یکے را پے ایلدرم کرد ساز نشانید بر تخت شاهیش باز

نشست آں فلک قدر بر دیگرے | شدہ سروران جہاں را سرے
کہ دیدہ بہ یک جا دو صاحب کلاہ | کہ دیدہ بہم تاب خورشید و ماہ
تمر را چو شد فتح اقلیم روم | نماند انتظارے درآں مرز و بوم

بہ قیصر کرم کرد آں بوم را
بہ او داد دارائیِ روم را

دگر بارہ اش کرد بازو قوی | نشاندش بر اورنگ کیخسروی
بہ دشوار آں ملک را کرد مِلک | گرفتش بشمشیر و دادش بہ کلک
در اثنائے آں شادی و خرّمی | شد از گردش چرخ قیصر غمی
رخش ز آتش تپ شد افروختہ | وزاں خرمن ہستیش سوختہ
تمر داد اماں ، مرگ امانش نداد | زمینش بجست ، آسمانش نداد

چو مرد ایلدرم روم را رشک جم
بہ موسی بنِ ایلدرم زد رقم

بگفتش کہ ایں ملک از آبائے تست | بہ بیگانہ اش چوں دہم ، جائے تست
برافراخت از تاج شاہی سرش | نشانید بر مسند قیصرش

بیا ساقی آں آب کردہ عقیق
کہ در خوں بود زاں بہشتی رحیق

بہ من دہ کہ فارغ کند از غمم | رہاند ز اندیشۂ عالمم

روے آوردن صاحب قران کشورکشاے بہ تخت گاہ ملک خطاے و متغیّر شدن مزاج شریف در موضع انزار و عناں تافتن بہ صوب دار القرار

نویسندۂ ایں نو آییں رقم
بدیں گونہ آراست لوح از قلم

کہ چوں شد تمر فارغ از کار روم | نماند انتظارے دراں مرز و بوم

برید از چناں ملک پیوند را | برآراست شہر سمرقند را
ز یمنش سمرقند عشرت فزاے | شد از خرّمی رشک چین و خطاے
چو از رنج آں ہفت سالہ سفر | برآسود سرخیل آیین ظفر
شدش رہ نما عشق فرخندہ راے | بہ صید غزالان چین و خطاے

بہین روزے از روزہاے بہار
بہ دیہیم بر شد در ایوان بار

خداوندگاران روے زمین | کہ بودندش از بندگان کمین
ستادند در پیش گہ بندہ وار | بہ فرماں بریِ خداوندگار
بہ اذن نشستن بفرسود لب | نشستند در پیش گاہ ادب

دراں انجمن شاہ دوراں تمر
ز درج دہن ریخت ناسفتہ در

کہ اے کاردانان کشورکشاے | مرا بردہ از رہ ہواے خطاے
دریں کاخ فیروزہ ہفتاد سال | بہ گردن گرفتیم چندیں وبال
کہ غیر از خدایش نداند حساب | نگنجد در اندیشۂ خاک و آب
بکشتیم بہر قرار جہاں | بسے بیگناہ آشکار و نہاں
نجستیم از کشورے باج را | کہ آنجا نخستیم حجّاج را
ز مال کساں ناروان و رواں | ببردیم چنداں کہ بردن تواں
زمینے کہ فرسودہ شد زیں سپاہ | نروید دراں تا قیامت گیاہ
بہ غارت چو راندیم شبدیز را | فراموش کردند چنگیز را
متاع کساں بعد قتل و اسیر | ببردیم تا بوریا و حصیر
بہ ہر بیشۂ کآتش افروختیم | تر و خشک آں بیشہ را سوختیم
در اصلاح آں کردہ ہا تا تواں | بہ کوشش گراییم پیر و جواں
نخستین بہ آہنگ چین و خطاے | ببندیم بر ناقہ ہندی دراے

برآریم اعلام اسلام را | نگون سار سازیم اصنام را
به گفتار ازان سهگیں ●احیت | رسانیم ز اسلام صد عافیت
به ایشاں ز حجّت حکایت کنیم | ز اعجاز قرآں روایت کنیم
کسے گر به حجّت درآرد شکست | کنیمش به شمشیر حجّت پرست
ازاں قوم دفع ضلالت کنیم | به دین نبی شاں دلالت کنیم
ز دل زنگ ظلمت زداییم شاں | ره رستگاری نماییم شاں
ز ارکان دیں کارسازی کنیم | به آب وضو شاں نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز | از آنجا که ناقوس کردند ساز
صنم خانه‌ها را دبستاں کنیم | به مغ بچّه تعلیم قرآں کنیم
پری خانه سازیم بت خانه را | پری خواں هماں پیر* کاشانه را

خدیو عجم شهریار عرب
به احضار لشکر بفرسود لب

به عزم تماشاے چین و چگل | سرا پرده بر کرد در کان گل
ز معمورهٔ کاشغر تا به روم | برآراست لشکر به هر مرز و بوم
سپاهے فراهم شد از هر دیار | که اندیشه عاجز شدش از شمار
نگنجید در عالم آوازه اش | عدو کوته آمد ز اندازه اش
سپاهے که خاص جم اندیش بود | ز ششصد هزارش عدد بیش بود
بغیر از سپاهے به گاه شمار | به تخمیں یساقیش پانصد هزار
دلیران و شهزادگاں را اساس | ز تخمیں فزوں بیشتر از قیاس

یکے روز از روزهاے خزاں
که می ریخت از شاخ برگ رزاں

تمر خان بن خان گردوں سریر | برآورد آواز صور از نفیر

---

* نسخهٔ (۱) " دراں نیز ".

به آهنگ چین و خطا بر نشست — یکی کوه بر باد صرصر نشست

بجنبید و در جنبش آمد زمین — یسارش جهانے* جهادے یمین

قیامت نمودند پیر و جوان — که خورشید شد سوے مشرق روان

چو در مرز انزار زد بارگاه
شدش قبّهٔ بارگه گوے ماه

بر افروختش چهره از تاب تب — ز تبخاله آزرده گردید لب

رسیدش خزاں در بهار حیات — نوشتند در قبض روحش برات

رمید از اجل مرغ روحش ز سر — ز پرّ کلاهش برآورد پر

ز بادے که بیروں شدش از دماغ — نشانید امن و اماں را چراغ

برآمد غریوے چناں تند و تیز
که افتاد در آسماں رستخیز

جهاں سر به سر گشته ماتم کده — شد اهل جهاں نیز ماتم زده

فرو رفت خورشید جمشید اساس — سیه کرد یکسر جهاں را لباس

برآورد طاؤس پرّ غراب — نهاں شد در ابر سیه آفتاب

غم و درد گشت از یسار و یمین† — پر از اشک و آه آسمان و زمین

تراشید ماه نو ابروے خویش — سیه کرد ازاں واقعه روے خویش

نشاں طپانچه است در روے ماه — که رخساره می کرد‡ از غم تباه

ز مادر نزاد آں که آخر نمرد
به خود هیچ ناورد و چیزے نبرد

اگر مدّت نوح خویش آیدت — به آخر همیں حال پیش آیدت

نرفت آفتابے بر اوج کمال — کز آنجا نیفگندش آخر زوال

---

* نسخهٔ (۲) " جهانے یسار و " -

† نسخهٔ (۲) " رست " -

‡ نسخهٔ (۲) " که رخسار خود کرد " -

همان منزل است این منقّش رباط | که گسترد آنجا فریدون بساط
همان است این دزد نو نو عروس | که زد در عروسیش کاؤس کوس
همان است این بر کشیده رواق | که بنشست داراش در پیش طاق*
همان عرصه هست این کهن کَون را | که دیده خدائیِ فرعون را
کجایند آن چند انگشترین | که روےِ زمیں بود شاں در نگیں
کجا رفت آیا جم و جام او | چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسے تا ابد زندگی | خداے جهاں را است پایندگی
نماند به کس این جهاں پایدار | خداے جهاں است بر یک قرار

در اتمام این نامۂ نامی و اختتام این صحیفۂ گرامی گوید

بحمدالله این نامۂ دلفریب | ز تحریر عنواں پذیرفت زیب
بحمدالله این ماه نا کاسته | شد از غرّه تا سلخ آراسته
دو صد شکر کیں شهرۂ بےنظیر | شد از طوق و خلخال زینت پذیر

من آں روز کز طبع گنجینه سنج
نشستم به صرّافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنوں نخست | و زاں صورت دعوَیم شد درست
ز لیلی و مجنوں چو دیدم فراغ | بر آسود از اندیشۂ آں دماغ
شد آں نقش فرّخ چو گیتی پسند | ز شیرین و خسرو شدم نقش بند
چو آں گلستاں را برآراستم | ازاں خوشتر آمد که می خواستم
چو باز آمدم زاں همایوں سفر | سوِ هفت منظر فگندم نظر
تماشاگهے کردم آراسته | که شد چرخ از رشک آں کاسته
شدم چوں ز افسانه گفتن خموش | هواےِ سکندر ز دل برد هوش

---

* نسخۂ (۲) ”در زیر طاق“ ۔

در اوراق فرسودۂ روزگار | ندیدم ز اسکندر نام دار
حدیث صحیحے کہ سازش کنم | ز کلک در افشاں طرازش کنم
نگفتم بہ دستور آں دیگراں | دروغے کہ نبود فروغے دراں
نہ کردم ز افسانۂ بے فروغ | از اسکندر مردہ نقل دروغ

سخن آفرینان حسّاں کلام
کہ بودند سر دفتر خاص و عام

شدند آں حریفان فرخندہ رائے | بہ سوے تمر نامہ ام رہ نمائے
کہ آں نام ور نامۂ خسروی | بود در خور خامۂ خسروی
چو دیدم دراں قصّۂ پر فروغ | ظفر نامۂ یافتم بے دروغ
رقم کردہ دانائے آں روزگار | بہ دریا فشاں کلک گوہر نگار
ہمہ رزمہایش سکندر اساس | ہمہ بزمہایش فریدوں قیاس
کفش گاہ ایثار دریا نشاں | چہ دریا نشاں بلکہ دریا فشاں

یقیں شد چو حال تمر خانی ام
حکایات اسکندر ثانی ام

ز واسط زباں آورے خواستم | بہ آں واسطی نامہ آراستم
نمودم ز عشقش گہر ریزیے | ز بحر تمر گوہر انگیزیے
ز دریاے او گوہر انگیختم | ز گوش زمانہ در آویختم
سراسر حکایات رنگین راست | کہ در وے نباید فزودن نہ کاست
ہر افسانۂ را کہ آراستم | نکردم فزوں بل ازاں کاستم
ازاں راست افسانۂ راستاں | نہفتم بہ ہر بیت یک داستاں
نمودم در اجمالش آں ساحری | کہ گوسالہ شد پیش من سامری
دراں بردہ ام سیمیاۓ بہ کار | کزاں سیمیاگر شود شرمسار
مرا آں مہ چاردہ داد دست | کہ نتواندش دور گردوں شکست

چو ایں زرّ کانیِ کامل عیار
ز آرایش سکّه شد نامدار

قصورے در آیین و سازش نبود | به صاحب عیاراں نیازش نبود
بود روے خورشید گیتی طراز | ز پرداز مشّاطگاں بے‌نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال | به سرمه چه محتاج چشم غزال
نیاراست مشّاطه حور و پری | به ایشاں نیاموخت جلوه گری
کریمانه خوانے نهادم چناں | که کردند اوصاف آں دشمناں
بتے جلوه دادم پےِ دلبری | که آمد به نظّاره حور و پری
فسونے دمیدم زباں‌بند را | ببستم زباں حاسدے چند را
ز جادوگری آتش افروختم | به جادوگراں سحر آموختم

چو زیں مطلع نظم مانی قلم
برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازیں سفله طبع دنی | چو مفلس که حسرت برد بر غنی
ز من ناتواں بیں بود در حجاب | چو شپّر که کوری کشد* ز آفتاب
چو شد گرم هنگامهٔ نامه ام | در انداخت سنگے به هنگامه ام
ندانست کیں شمع تابان مهر | نمیرد ز پف بر فراز سپهر

به من ایں بود طعن آں ابلهاں
که خسرو چنیں و نظامی چناں

چه سود از نظامی و خسرو ترا | چو از کار شاں نیست یک جو ترا
نظامی و خسرو گر از من به اند | ولے مهتران تو از من که اند
چه لافی ازاں سست نظم دغل | که نتواں شنیدش به گوش عمل
بود شهرت آں دختر زشت روے | که در خانه مرد از تمنّاے شوے

---

* نسخهٔ (۱) "کند".

مکرر کسے سوے ظلمت شدید | کہ رنج دوبارہ نشاید کشید
گروہے کہ لاف سخن می زنند | دم از نظم نو و کہن می زنند
ز حالش ندارند جاں در جسد | ز انصاف حالے برند از حسد

عجب روزگارے! عجب مردمے!
نہ مردم ازاں ہر یکے کژدمے

بلاہا کہ من دیدہ ام در سخن | نبیناد کس زیر چرخ کہن
ز شعرم گرفتار ایں مشت خس | چو طوطی گرفتار اندر قفس
ز حاسد ہنرمند بیند الم | ز اہل حسد بے ہنر را چہ غم
ازآں دم کہ ہست ایں جہاں را مدار | نبودہ سخن در چنیں خوار و زار

مرا بہترین روزگار شگرف
بہ وصف تمرخانیاں گشت صرف

بسے ساختم قصّۂ با* فروغ | در آں شیوہ چہ راست و چہ دروغ†
نیِ کلکم آفاق را کرد پر | ز اوصاف شہزادگان تمر
شب و روز اوصاف شاں ساختم | بہ دین و بہ دنیا نپرداختم
تہی دستم اکنوں ز دنیا و دیں | وز ایشاں نہ آں حاصلم شد نہ ایں
ولے‡ آنچہ مقصود بود از سخن | بہ دل خواہ داد آسماں کہن
غرض شہرت است از سخن در جہاں | کہ یابد قبول کہاں و مہاں
کلامم ز شہرت ندارد کمی | رسیدہ بہ ہر جا کہ ہست آدمی
مہ نخشبم چوں بر افروخت چہر | جہانگیرتر شد ز ماہ سپہر$

---

* نسخۂ (۲) " پر "۔
† نسخۂ (۲) کہ نبود نشانے دراں از دروغ "۔
‡ نسخۂ (۲) " مرا "۔
$ نسخۂ (۲) " ز مہتاب و مہر "۔

در نظم من در تمام جهان | شد آویزهٔ گوش شاهنشهان
به روے زمیں کم بود خانهٔ | که نبود دراں از من افسانهٔ
در اندیشهٔ ایں سواد شگرف | بسے کردم اوقات فرخنده صرف
جگر کرد خوں خامهٔ نقش بند | به نقّاشی ایں همایوں پرند
الٰهی چو ایں نقش فرّخ نهاد | به آخر رسید آخرش خیر باد

تمام شد



(ایں نسخهٔ تیمور نامه به دست میر انور
علی خاں به تاریخ چهارم شوال سنهٔ ۱۲۲۶ هجری
در مدراس استنساخ یافته است — یوشع)



فهرست اسمای رجال

* در ترجمهٔ إنگلیسی تزک تیموری "الچون بهادر" ۔

* در تزک تیموری "پیر محمد جهانگیر" -

† در تزک تیموری "توبان بهادر" -

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری "تموخه قوچین" -

* در ترجمهٔ انگلیسیِ تزک تیموری "عثمان ابن عباس" -

---

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " تموخه قوچین " -

† در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " فرّخ " - ولے " فرح " مناسب است -

‡ در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " قماری منصور " -

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری "قوشه" -

فہرست اسمائے امکنہ

* در تزک تیموری " شاد مای " و " حصار شاد مای " آمده است ۔



* ترجمۂ انگلیسی تزک تیموری "خلابت" ۔

فرهنگ تیمور نامہ

الف

لغت	صفحہ	معنی
آب حرام :	۵ - :	شراب ، مے ، بادہ ۔
آب خضر :	۵۴، ۱۳۰ - :	آب حیات ۔
آبستنی :	۷۵ - :	زن و حیوان بارور کہ بچّہ درشکم داشتہ باشد ۔
آبگیر :	۵۵، ۵۷، ۱۷۶ - :	تالاب ، استخر ۔
آبنوس :	۵۸، ۱۰۲، ۱۱۱، ۱۴۲ - :	درختے است کہ چوبش سیاہ رنگ باشد و کنایہ از سیاہی ۔
آتش :	۲۲۰ - :	کنایہ از اسب تیز گام ۔
آز :	۱۵۲ - :	حرص ، طمع ۔
آزرم :	۳۷، ۱۰۷، ۱۳۳ - :	شرم و حیا ، خشم و غضب ، نرمی و ملائمت ، راحت و سلامت ، رحم و شفقت ، بزرگی و غیرت ، انصاف و عدالت ۔
آسیب :	۱۱۹، ۱۸۴ - :	زحمت ، کلفت ، صدمہ ، کوفتگی ، دوش بردوش زدن ، پہلو بہ پہلو خوردن ۔
آشوب :	۴۲، ۵۱، ۱۰۵ - :	آشفتگی ، زحمت ، فتنہ ، شور و غوغا ۔
آل :	۱۹۱، ۲۰۸ - :	سرخ نیم رنگ ۔
آل تمغا ، آل تمقا :	۱۶۹ - :	نشان مُہر پادشاہاں کہ بر پیشانی نامہ ها و فرامین کنند و آں برنگ سرخ باشد ۔
آماج :	۷۱، ۸۶ - :	نشانہ ، تیر ، ہدف ۔
آمرزگار :	۱ - :	بخشندہ ، معاف کنندہ ، بخشایندہ ، عفو نمایندہ ۔

لغت	صفحه	معنی
آوازه :	۶۵، ۶۸ - :	شهرت ، معروفیت ، صیت -
آوردگاه :	۱۰۳، ۱۵۴، ۱۸۳ - :	معرکه ، محلِ جنگ و حمله -
آهرمن :	۱۴۱ - :	دیو ، شیطان -
آهنگ :	۶۵، ۶۶، ۱۷۰، ۲۲۸ - :	قصد ، اراده - صفت ، طرز ، روش -
آیت :	۹ - :	علامت ، نشان - حکم -
آیین :	۲۱، ۶۵ - :	دستور ، کیش و مذهب ، قانون ، طرز و روش - (آیینِ نبرد = جنگی ، جنگ پیشه) -
ابد :	۹۰، ۲۳۱ - :	(زمانه ، که نهایتے ندارد) ، ابدی ، سرمدی همیشه ، جاوداں -
ابرش :	۱۰۸، ۱۵۳، ۱۵۸ - :	اسب و بالخصوص اسب خالدار ، ابلق -
اُتاغه :	۱۰۴، ۱۸۱، ۱۹۱، ۲۲۱ - :	اتاقه ، کلغیے که از پرهاے بعضے مرغاں سازند و مردان جنگی برکلاه خود گذارند -
اَثقال :	۱۸۹ - :	جمعِ ثقل ، بارهاے گراں ، اسباب ، رخت ها -
احسنت :	۱۲۸ - :	تحسین و آفرین - (احسنت = نیکو گفتی) -
احشام :	۱۱۱ - :	جمعِ حشم ، نوکران و خدمتگاران -
اِحضار :	۲۲۹ - :	حاضر کردن -
احمال :	۱۸۹ - :	جمعِ حمل ، بارها ، گرانی ها -
ادیم :	۱۲۹، ۱۵۵ - :	پوست دباغت داده -
اذن :	۲۲۸ - :	حکم ، فرمان ، اجازه ، رخصت -
اردو :	۲۱۱ - :	لشکرگاه ، معسکر ، لشکر پادشاهی -
ارزن :	۴۸ - :	نام غلّهٔ که به زبان اردو آں را چینیا گویند -
ارسطو کلام :	۲۵، ۲۶ - :	دانشمندے که در فضل و هنر و گفتار همچوں حکیم ارسطوے یونانی باشد -

لغت	صفحه	معنی
آرش :	۹۱، ۱۴۲ - :	طول مساوی یک دست یعنی از سرانگشتان تا نوک آرنج -
ارغنون :	- :	نام سازے است از موضوعات حکیم افلاطون یونانی -
ارقم :	۱۳۸ - :	مار سیاهے کہ خطوط و نقاط سیاہ و سپید بر پشت دارد -
آرگ :	۳۶ - :	قلعۂ کوچکے کہ درمیان قلعۂ بزرگ باشد -
اژدر :	۱۰۶، ۱۱۷ - :	کنایہ از نیزہ و شمشیر - سر علم و رایت - مار بزرگ - مرد شجاع و قهر آلود -
اژدها :	۸۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۸ - :	= = - = = = - = = = - = = -
اژدهاے کلیم :	۲۱۷ - :	عصاے حضرت موسیٰ علیہ السلام کہ از معجزہ همچوں اژدها می گردید -
اساس :	۲۸، ۴۰، ۴۴، ۸۴، ۱۶۶ - :	بنیاد، بنا و پایۂ عمارت - اسباب و رخوت -
اُشتُرُک :	۳۴ - :	موج دریا وغیرہ -
اُشتُلُم :	۲۰۱ - :	غلبہ و تندی، ظلم و تعدّی، ترساندن، دشمن -
اَشرار :	۵۸ - :	جمعِ شریر، مردم بد، مفسداں -
اِشکَستن :	۸۵، ۲۱۶ - :	شکستن - (بر اشکستن طرف کلاہ = کلاہ کج نهادن -)
اَشهب :	۸۵، ۸۶، ۸۷ - :	اسپ و خصوصاً اسپے سبزۂ کہ کثرت موے هاے سفید بر کثرت موے هاے سیاہ او غالب باشد -
اَصنام :	۲۲۹ - :	جمعِ صنم، بت ها -
اطلس :	۱۶۲ - :	جامۂ ابریشمی کہ اکثر از نقش سادہ باشد -

لغت	صفحه	معنی
اعتمید :	۱۹، ۶۷، ۸۱ - :	امالهٔ اعتماد، توکّل، اعتبار -
آعلام :	۱۶۱، ۲۲۹ - :	جمعِ عَلَم، رایات، رایت ها -
اَعْیان :	۱۸۸ - :	بزرگان -
اِفساد :	۱۱۹ - :	فساد کردن، فتنه انگیزی کردن -
اَفسار :	۲۴، ۸۳ - :	ریسمانے که بدان اسب را بسته می کشند به اردو آن را " باگ ڈور " می گویند -
افسر :	۱۴۷، ۱۴۸، ۱۷۲ - :	تاج پادشاهان -
افعی :	۱۹، ۵۹، ۸۲ - :	یک نوع مار که به غایت زهرناک می باشد -
اَقْصا :	۹، ۱۳، ۷۸، ۲۲۵ - :	دور تر؛ به نهایت رسیده تر، منتها -
البرز کوه :	۵۸، ۶۲، ۹۵، ۱۵۸ - :	نام کوهے بزرگ و بلند که در مازندران است، مجازاً محکم و مضبوط چوں کوه البرز -
اِلتهاب :	:	افروخته شدن آتش، شعله زدن آتش -
اَلصُّلحُ خَیر	۱۹۶ - :	آشتی بهتر است -
الماس :	۲۲۰ - :	نوعے از جواهر که به هندی " هیرا " گویند - مجازاً تیغ و خنجر و سرِ تیر و نیزهٔ آبدار -
اُمّ الکتاب :	۶، ۱۳ - :	کنایه از قرآن مجید و لوح محفوظ -
اُمّ هانی :	۹ - :	نام دختر ابوطالب یعنی خواهر حضرت علی رضی الله عنه -
اُمّی :	۹ - :	هر آں کسے که نوشتن و خواندن ندانند، لقب رسول الله صلّی الله علیه وسلّم که از کسے تعلیم دگرفته بودند -

لغت	صفحه	معنی
اِنَّا فَتَحْنَا :	۶۸، ۲۱۶، ۲۲۳ ـ :	اشاره به سورهٔ "فتح" که آغاز می شود به اِنَّا فَتَحْنَا لَکَ فَتْحًا مُّبِیْنًا یعنی اے نبیؐ صلعم ما ترا فتح واضح عطا فرمودیم ـ
اَنْبان :	۵۰، ۹۰ ـ :	پوست دباغت داده، زنبیل فقیراں که از چرم می باشد، مشکیزه ـ
انقیاد :	۱۷، ۱۱۰، ۲۰۱ ـ :	فرماں برداری، اطاعت، فروتنی ـ
اَنْگِزی :	۱۲۶ ـ :	مخفّف انگیزی از مصدر انگیختن ـ (به کیں انگزی = برائے جنگ کردن، از بهر پیکار ـ) ـ
انگشترین :	۱۶۹، ۱۷۹ ـ :	انگشتر، خاتم ـ مجازًا حکومت، فرماں روائی ـ
انگیز :	۶۱ ـ :	جنبش، تهیّه ـ
اَوْج :	۱۱، ۱۵، ۲۱ ـ :	طرف بالائے هرچیز، بلند ترین درجهٔ کواکب ـ مجازا بلندی، رفعت ـ
اَوْرَنگ :	۸۰، ۱۰۰، ۱۱۰ ـ :	تخت پادشاهاں، شان و شوکت، زیبائی ـ
اَوْغانی :	۱۴۴ ـ :	افغانی ـ
اَیاغ :	۹۰ ـ :	پیاله، کاسه ـ
اِیالت :	۱۳۲ ـ :	نگاهداشتن ـ حکومت، فرماں روائی ـ
اِیمِن :	۸، ۲۷، ۲۲۶ ـ :	امالهٔ آمن، (ایمن = امالهٔ آمن)، بیخوف
ایمنی :	۲۰۰ ـ :	بیخوفی ـ
ایوار :	۱۲۴ ـ :	وقت عصر نزدیک به غروب ـ حرکت، جنبش یا کوچ به وقت عصر نزدیک به غروب ـ

لغت	صفحه	معنی

ب

لغت	صفحه	معنی
باج :	۶۷، ۶۹ - :	زر و جواهر و هر چیزے که پادشاهاں از حکّام و زیردستاں گیرند ۔
بادپاے :	۵۸ ، ۱۰۲ ، ۱۰۵ ، ۱۸۳ - :	هر چیز تند رو و خصوصاً اسب تیزرفتار ۔
بادیه :	۱۷۸ - :	صحرا ، بیابان ، ریگستان ۔
بارگی :	۱۰۲، ۱۰۸، ۱۳۵، ۱۵۴ - :	چار واے باربردار خصوصاً اسب ۔
بارُو :	۵۵، ۵۹، ۷۲، ۱۷۵ - :	حصار ، قلعه ، دیوار قلعه ، فصیل ۔
باره :	۳۶، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹ - :	حصار ، قلعه ۔
بازخوردن به :	۲۱۳ - :	دو چار خوردن به ، تصادف کردن با ، مواجه شدن با ، مقابل شدن به ، ملاقی شدن با ۔
بازگوں :	۲۲ ، ۱۴۸ - :	واژگوں ، وارونه ، معکوس ۔
باشه :	۱۸۵ - :	جانور شکاری از جنس زرد چشم و کوچک تر از باز ۔
باغ مسدّس :	۲۱۵ - :	کنایه از جهاں که شش جهت (مشرق ، مغرب ، جنوب ، شمال ، تحت و فوق) دارد ۔
بال :	۶۰ ، ۸۳ ، ۹۵ ، ۱۷۰ - :	در مرغاں جاے برآمدن پر ، از انسان و حیواں از سر دوش تا سر ناخن دست ۔
بام :	۱۳۶ ، ۱۷۷ - :	سقف خانه وغیره ۔
بانگ :	۵۸ ، ۹۹ ، ۱۱۱ ، ۲۲۹ - :	آواز بلند ۔ فریاد ۔

لغت	صفحہ	معنی
بَتو :	۱۸۵ - :	مشرق، جایے کہ در آں آفتاب پیوستہ بتابد -
بَحْری :	۱۶۰، ۱۷۵ - :	جانور شکاری مثل باز وغیرہ - بحری یا بحری قطاس گاوے است کہ دُم آں را بر گردن اسپان و بر سر علم بندند - گاوے است کہ در کوہ ہاے خطا می باشد -
بِحِل کردن :	۲۱۶ -:	بخشیدن جرم، عفو کردن گناہ -
بُختی :	۷۸، ۱۰۴، ۱۵۴ - :	نوعے از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ کہ از جانب خراسان آرند -
بخش کردن :	۵۸، ۲۱۴ - :	پخش کردن، قسمت کردن، تقسیم کردن -
بخیہ :	۵۰، ۵۲، ۶۰ - :	دوخت، سوزن دوزی -
بد اندیش :	۵۶، ۱۳۸ - :	دشمن، خصم -
بَدْرَگ :	۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲ :	. بد اصل، بد فطرت، بد طینت، بد گوہر، بد سرشت، بد ذات -
برات :	۱۶۶، ۱۶۹، ۲۳۰ - :	مخفّف برائت، خطِ انعام، کاغذ نوشتہ کہ بہ موجب آں زر از خزانہ بہ دست آید -
براق :	۱۰ - :	مرکبے کہ حضرت رسول اللہ صلّی اللہ علیہ وسلّم در شب معراج بر آں سوار شدند -
برج اسد :	۸۲ - :	نام برج پنجم از بروج فلک. (اسد=شیر درندہ) -
بَرْدَعی :	۳۱ - :	از ملک بردع. بردع ملکے است از توابع ایران و آذر بایجان -
بَردہ :	۱۶ - :	غلام، کنیزک - اسیر -
بَرْزَن :	۴۳ - :	کوچہ، محلّہ -

لغت	صفحه	معنی
بَرگُستُواں :	۸۴، ۱۹۸ - :	کجیم، پوششے کہ برائے زینت و حفاظت بروز جنگ بر اسپ اندازند، بہ زبان اردو آں را پاکھر گویند ۔
بَرنا :	۳۴، ۱۷، ۱۰۵، ۱۸۴ - :	جوان، بالغ شدہ، نوچۂ اوّل عمر - (بَر بمعنی حلقوم، چوں پسرے بالغ شود استخوان نائے او قدرے بر آید، ازیں رُو برنا بہ تخفیف یا گویند ۔)
بُرُنغار :	۸۹، ۹۰، ۱۵۷، ۱۸۳ - :	فوجے کہ بروز جنگ جانب دست راست سپہبد باشد ۔
بُرُوت :	۱۳۹ - :	سبلت، موے لب ۔
بَرّہ :	۷۶ :-	بچّۂ گوسپند، بچّۂ آھو ۔
بِریشم :	۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۲ :-	اِبریشمی - تار سازھا - پیلۂ کہ کرم اِبریشم آں را سوراخ نکردہ ۔ (مخفّف اِبریشم) ۔
بِریشم زن :	۱۳۵ - :	مُطرب، سازندہ، نوازندہ - کسے کہ سازھاے ذوات الاوتار (ذوات الضّرب) را نوازد ۔
بِریشم نواز :	۱۳۴ - :	" " " " " " " " " " "
بُز غالہ :	۱۴۰ - :	بز کوھی - (غال = غار و شگافے کہ در کوہ باشد - و ھا برائے نسبت است) ۔
بساط :	۱۵۵، ۲۳۱ - :	فرش، فراخی میدان ۔
بَسَنْد :	۲۱۱ - :	کافی، وافی، تمام، سزاوار ۔
بسیج - :	۱۲۴، ۱۶۵، ۲۱۱، - :	ساز و سامان ۔ امر و فاعل از بسیچیدن کہ بمعنی قصد و ارادہ کردن و ساختہ و آمادہ شدن است ۔
بسیط :	۱، ۲۰۲ - :	فراخی، فراخ ۔

لغت	صفحه	معنی
بِکر :	۱۲، ۱۰۹ - :	زن دوشیزه، اوّل هر چیز و هر کارے که مانند آں پیشتر نشده باشد -
بِکرانِ فکری :	۱۲ - :	کنایه از سخن نازک و لطیف که مانند آں پیشتر نگفته باشد -
بَم :	۴۲، ۱۴۹ - :	بانگ بلند که از نقاره و رود وغیره برآرند به مقابلۀ زیر که آواز باریک باشد -
بُنَه :	۱۵۷ - :	اسباب و رخوت خانه، بیخ و بنیاد هر چیز - تلفّظش بِنَه هم آمده - (بَنَه : طناب باریک) -
بوزنجری :	۴۳، ۱۰۳ - :	منسوب به بوزنجر که یکے از نیاگان تیمور بود -
بُوم :	۱۳، ۱۳۶، ۱۴۴ - :	زمین، خاک، کشور -
بَهر :	۲۶ - :	بهره، نصیب، قسمت، حصّه، حظّ -
بهرام :	۲، ۸۸، ۲۰۳، ۲۱۰ - :	ستارۀ مرّیخ که آں را جلّاد فلک نیز گویند منحوس و دالّ بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است -
بهرام خوے :	۲، ۲۰۳، ۲۱۰ :	جنگ جوے -
بِهروزی :	۱۹۲ - :	خوش بختی، فیروزی، پیروزی -
بے تَبار :	۱۷۰ - :	کسے که اصل و نسب او نتوان پیدا کرد، مجهول النّسب، بد اصل، بد تبار، فرومایه -
بیجاده :	۵۱، ۱۰۹، ۱۴۴، ۲۰۱ - :	یاقوت کم بها، یاقوت رنگ -
بَیرق :	۸، ۱۴۸، ۱۵۴، ۲۱۱ - :	عَلَم و نشان فوج که کوچک باشد -

لغت	صفحہ	معنی
بے صرفہ :	۲۰۱ - :	بے سود، بے فائدہ، بے مصرف، بیکارہ -
بیگاہ :	۱۹۴ - :	وقت شام، وقت غروب، وقت شب -
بے مجال :	۴۷ -:	ایمن از حملۂ دشمن، پاک از اندیشۂ جنگ -



پ

لغت	صفحہ	معنی
پاسُخ :	۲۹ -:	جواب -
پاشنہ :	۸۴ - :	عَقِب کہ بہ زبان اردو ''ایڑی'' گویند -
پا فشردن :	۲۰۴، ۲۱۸ - :	با محکمی قرار گرفتن -
پالان :	۸۳، ۱۳۹ - :	پلاسے کہ بر پشت خر اندازند -
پاے کوب :	۲۱۷ - :	رقّاص، رقصندہ، رقصان -
پاے لغز :	۱۲۵، ۱۷۲ - :	جاے لغزیدن پا - (پاے لغز نشد = منحرف نشد، عدول نکرد، بر جاے خویش ثابت بماند) -
پُتک :	۲۱۱ - :	آهن سطبر با دستۂ چوب کہ بداں آهن را می کوبند، آں را بہ عربی مِطْرَقہ و بہ اردو ''گھن'' می گویند -
پرچم :	۹۸، ۱۶۵ - :	نوعے از دُم گاو کوهی، ابریشم سیاہ کہ بر سر عَلَم و نیزہ و تیر و گردن اسپ بندند -
پَردگی :	۱۵، ۴۰، ۹۶ - :	زن پردہ نشین - هر چیز پوشیدہ - زنان و دختران و اهل حرم - مخدّرہ، مستورہ -
پرکالہ :	۱۰۷ - :	پارہ، لخت -
پَرَند :	۱۹۸، ۲۲۶ - :	جامۂ ابریشمی، حریر سادہ -

لغت	صفحه	معنی
پَرنیان :	۴۰، ۴۱ - :	حریر منقّش چینی که نهایت لطیف و نازک باشد -
پَشَن :	۸۷ - :	پَشَنگ، نام پدر افراسیاب -
پُف	۲۳۳ - :	بادے که به وقت خاموش کردن چراغ و روشن کردن آتش از دهن بر آید -
پلاس :	۷۴ - :	جاجم ، گلیم ، پشمینهٔ درشت و کلفت -
پَلَنگ :	٦۵، ٦۷، ۸۳ - :	نام جانور شکاری از قسم یوز و شیر که به اردو آں را "تیندوا" گویند -
پلنگینه :	۲۱ ، ۱۴۳ - :	مجازاً بهادر و دلاور -
پَلّه :	۱۰، ۱۲۲ - :	چرم پلنگ ، پوششے که از چرم پلنگ سازند -
پوچ :	٦۷ - :	خالی و بے مغز -
پُور :	۷، ۱۰۴، ۲۰۳ - :	پسر -
پُورِ عِمران :	۷ - :	پسر عِمران یعنی حضرت موسیٰ علیه السّلام -
پوزش :	۳۸، ٦۳ - :	عذر و معذرت -
پویه :	۴۱ - :	رفتار ، تیزیِ رفتار ، دویدن -
پهلوزدن :	۱۸۸ - :	برابری کردن -
پَهلَوِی :	۴۴ - :	زبانے که در شهرستان ایران و بالخصوص به رَے و نهاوند و اصفهان حرف می زده اند -
پَهناوری :	۱۷۵ - :	فراخی ، عرض ، کشادگی -
پَے :	٦، ۲۱۰، ۲۱۲ - :	دنبال ، عقب - از برای ، به قصد -
پَے :	٦ - :	پاے ، قدم -

لغت	صفحه	معنی
پیچاک :	۱۰۵ - :	پیچک ، گروهۀ ابریشم و ریسمان - تاب و حلقه و خَم ، پیچ و خم -
پیچش ;	۹۲، ۹۵ - :	پیچ و تاب ، پیچیدن -
پَیرامن :	۱۴۰، ۱۷۵ - :	اطراف ، گِردا گِرد -
پیشوا :	۵۶، ۵۷ - :	مقدَّم و مقتدا ، رئیس -
پیشواز :	۴۱ - :	استقبال - (پیشواز آمدند = از بهر استقبال آمدند) -
پَیغاره :	۹۱، ۱۰۴ - :	سرزنش ، طعنه -
پَیغوله :	۲۲ - :	کنج ، گوشه -
پَیکر :	۹، ۱۵، ۱۱۰ - :	هیکل ، کالبد ، تن ، جسم ، بدن -



ت

لغت	صفحه	معنی
تاجیک :	۱۷۱ - :	اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد -
تارَک :	۳۷، ۸۴، ۹۱، ۲۲۲ - :	میان سر ، کلاه خُود و مغفر -
تازی :	۷۹، ۱۰۴ - :	عربی ، اسپ تازی ، اسپ عربی النّسل -
تَبار :	۱۷۰ - :	اصل و نسب ، نژاد ، خاندان ، دود مان ، خویشاوندان -
تَبخاله :	۷۸ - :	جوششے که آبله وار در اطراف لب از شدّت تب پدید آید -
تَبر :	۵۹، ۷۳ - :	آلتے که بدان درخت را شکسته هیزم را می شگافند -
تَبَر زین :	۱۰۸ - :	نوعے از تبر که سپاهیان در پهلوے زینِ اسپ بندند -

لغت	صفحه	معنی
تَجَمُّل :	۱۸۵ - :	شان و شکوه ، جمال و آرایش -
تَحتُ الحَنَک :	۷ - :	(حَنَک = کام ، زیرِ زنخ) - یک پیچ عمامه که از زیر زنخ گذرانده به سر پیچند ، و این معمول زهّاد بوده است -
تَخْش :	۲۰ - :	نوعے از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند ، نوعے از کمان که تیر کوچک دارد -
تَدارُک پذیر :	۳۱ - :	علاج پذیر ، چاره پذیر ، درمان پذیر -
تذرو :	۳۳ ، ۴۲ ، ۶۰ ، ۶۶ - :	دُرّاج ، قرقاول ، تذرج ، مرغ صحرائی از جنس خروس که در بیشهٔ استرآباد و مازندران بسیار یافت می شود -
ترازوے گردوں :	۱۰ - :	برج میزان که از جملهٔ دوازده بروج فلکی است -
تَرک :	۷ ، ۹۱ ، ۹۳ ، ۲۲۲ - :	کلاه آهنی که در روزهاے جنگ بر سر نهند ، خود ، مغفر - کلاه ، کلاه درویشی ، پارهٔ از کلاه درویشی -
تُرکتاز :	۱۱۸ - :	جولاں کردن ، تاخت آوردن ، و هجوم نمودن بیخبر چنانکه رسم ترکان است -
تَرکَش :	۲۱ ، ۹۵ ، ۹۹ ، ۱۸۷ - :	تیردان ، جعبهٔ تیر -
تُرک :	۱۴ ، ۱۳۶ ، ۱۳۷ - :	تُرک ، طائفه مشهور در ترکستان که نژاد ایشان به ترک ابن یافث ابن نوح علیه السّلام موصول می گردد -
تَزَلزُل :	۹ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۶۰ - :	لرزیدن ، جنبیدن ، لرزش و جنبش -
تَضَرُّع :	۳ ، ۱۶۴ - :	زاری کردن -

لغت	صفحه	معنی
تَظَلُّم :	۱۰۹ - :	فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسے -
تَعال :	۸ - :	تعالیٰ ، بلند و بر تر -
تَعال :	۸ - :	بیا (امر حاضر از آمدن) -
تعریض :	۱۷۰ - :	به کنایه سخن گفتن ، پیش آوردن کسے را بر کارے -
تَعَصُّب :	۸۶ - :	حمایت کردن ، یاری دادن ، پشتی کردن ، خویشاوندی کردن -
تَغَر :	۶۹ - :	شاید تغار (=طشتِ گلی) را مخفّف کرده "تغر" آورده است - "تغر بردن" بریں تقدیر مهمانیِ بزرگ دادن را می تواں گفت -
تُف :	۲۰۶ - :	آب دهن -
تُفک :	۱۰۴، ۱۹۹ - :	چوب دراز میاں خالی که با گلولهٔ گلیں که بداں از زور نَفَس گنجشک و امثال آں را زنند ، تُپک ، تفنگ -
تَقَلُّب :	۸۶ - :	بسیار گردیدن ، گردش ، به خواهش خود تصرّف در کارها کردن -
تکّه :	۸۵ - :	پارهٔ هر چیز -
تَک :	۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۹ - :	دَو (از دَویدن) ، تیزیِ رفتار ، تند روی ، تازش -
تَکاور :	۳۹، ۸۴، ۸۵، ۸۹ - :	دونده ، تیز رفتار خصوصاً اسب -
تَگَرگ :	۱۹۶ - :	آب بسته که از آسماں می بارد ، ژاله ، آں را به زبان اردو "اولا" (به واو مجهول) می گویند -
تَل :	۱۹۰، ۲۲۲ - :	کوه پست ، پشتهٔ بلند -
تَلَطُّف :	۶۳، ۱۳۳ - :	نرمی نمودن ، مهربانی کردن-

لغت	صفحه	معنی
تُمَن :	۴۰، ۱۳۷، ۱۵۹ ـ :	مخفّف تومان ، ده هزار دینار ، ده هزار کس ـ در ترکی عبارت از بیست روپیه ـ
تَمُّوز :	۱۱۴ ـ :	مدّت ماندن آفتاب در برج سرطان و به هندی تقریبًا ماه ساون باشد ، مجازًا شدّت موسم گرما ـ
تَنْگ :	۱۲۸ ـ :	قریب ، نزدیک ـ
تنگ :	۲۰، ۴۱، ۱۰۴ ـ :	نوارے که بداں زین اسپ را مضبوط و محکم کنند ـ
تَنَه :	۱۰۶ ـ :	تن ، جِذع ، تنۂ درخت ـ
تُو :	۲۰۳ ـ :	ته ، لاے ـ اندرون ـ دوتو = دولا ، به اردو "دُهْرا" گویند ـ
تَوْاَمان :	۱۰۰، ۱۲۷، ۱۷۱ ـ :	تثنیۂ تَوَام ، آں هر دو بچّه که از یک حملِ زن زاییده می شوند ـ
تُوده :	۵۷ ـ :	پشته ، تل ، خرمن غلّه و امثال آں ، و ریگ بسیارے که بر بالاے هم ریزند ـ
توره :	۱۰۸، ۱۴۵ ـ :	قاعده و قانون ، طرز و روش ـ
تَوْسَن :	۹، ۱۱۹، ۱۲۱ ـ :	سرکش ، نارام ، خصوصًا اسپ سرکش و رام نشونده ـ
تَوْقِیع :	۷، ۱۱۸ ـ :	منشور ، فرمان پادشاهی ، دستخط و نشان پادشاه ، نشان کردن پادشاه بر نامه وغیره ـ
تومان :	۸۵ ـ :	سپاهے که دراں ده هزار کس باشد ، تومَن ، تُمَن ـ
تَهدید :	۳۰، ۱۷۰ ـ :	ترسانیدن ، تخویف ـ
تَهَوُّر :	۱۲۲، ۲۱۷ ـ :	مردانگی ، افراط قوّت غضبی ـ

لغت	صفحه	معنی
تیرَک :	۱۰۷ - :	مصغر تیرِ، تیر کوچک -
تیره :	۲۱، ۲۲، ۲۴ - :	تاریک، سیاه فام - آبِ گل اندود -
تیره مغز:	۱۷۲ - :	آشفته دماغ، شوریده سر، آشفته رای، شوریده دماغ، ناهوشمند -
تیزخیر :	۱۳۹ - :	تیزرَو، تیزرفتار -
تیزگام :	۸۵ - :	تیزرو، کنایه از اسپ تیزرفتار -
تِیمارگر :	۶۷، ۱۴۹ - :	تیمار خوار، خدمتگار و غمخوار و محافظ و پرستار خصوصًا در حقِّ بیماران -
تِیهُو :	۸۲، ۸۳ - :	طائرے است مشابه به کبک و کوچک تر ازآں که به اردو "لَوَا" گویند مشابهت دارد -

ث

لغت	صفحه	معنی
ثالث :	۱۰۱ - :	سوم، در رتبه با دو ذی مرتبت برابری کننده -
ثَرَیٰ :	۱۷۵ - :	خاک نمناک و زیر زمین -
ثُرَیّا :	۱۰، ۱۴، ۸۷، ۱۱۹، ۱۷۵ - :	ستارهٔ پروین که مجموع شش ستاره باشد و در کوهان ثَور واقع شده -
ثُرَیّاجناب :	۱۴، ۱۱۹ - :	کنایه از بلند مرتبه، عالی پایگاه -
ثُعبان :	۱۲۶ - :	مار بزرگ، اژدها -
ثَور :	۱۰ - :	گاو نر، نام برج دوم فلک که به صورت گاو نر است -

لغت	صفحه	معنی
	ج	
جاروب :	۶۷ - :	جاے روب ، جاروبه ، جارو که بزبان اردو " جھاڑو " گویند ۔
جَتّه :	۲۸ ، ۷۷ ، ۸۰ - :	راهزن ، قومے از وحشیان ۔
جَدَل :	۲۰۵ - :	جنگ ، پیکار ۔
جَدْی :	۱۰ - :	بزغاله ، نام برجے از بروج فلک ، ستاره ایست نزدیک قطب شمالی که آں را قطب و جُدَیّ نیز گویند ۔
جَرّ :	۹۸ - :	کشیدن ۔
جَرَس :	۵۷ - :	دراے کلاں ، زنگ - به اردو آں را گھڑیال گویند ۔
جَرْگه :	۷۸، ۸۳ - :	حلقه زدن ، صف کشیدن مردم و دیگر حیوانات خصوصاً براے شکار ۔ گروه و انبوه مردم ۔
جَرْگه آرا :	۷۸، ۸۳ - :	صف آرا - حلقه زن براے شکار ۔
جُرُنْغار :	۱۵۷، ۱۸۳، ۲۱۷ - :	فوج جانب دست چپ پادشاه و سپهبد ۔
جُرّه باز :	۴۷، ۱۱۸، ۱۱۹ - :	(جُرّه = شجاع و دلیر -)۔ نَر باز ، بازِ نر را جُرّه می گویند ۔
جَزْم :	۱۳۷، ۲۱۲ - :	عزم محکم ، عزمے که ازاں بر نگردند یقین ۔
جَسَد :	۹۰، ۱۳۹، ۲۳۴ - :	تن ، بالخصوص تن انسان ۔
جَسْر :	۱۱۲ - :	پُل که به رودها و انهار بندند ۔
جُعَل :	۵۴ - :	سرگیں گردانک ، جانورے است سیاه پر مشابه به زنبور که گُو گردانک نیز گویند ۔

لغت	صفحه	معنی
جُلّ :	۴۱ - :	پوشش ستوران که به اردو "جھول" گویند ۔
جُلّاب :	۲۰۲ - :	معرّب گلاب (گُل آب) - شربت که از قند و گلاب سازند ۔
جُلدُو :	۲۰۵ - :	انعام ، صله ۔
جَمّازه :	۱۸۴، ۱۹۳ - :	جمّازه که فارسیان به تخفیف نیز خوانند اشتر تیز رفتار ۔
جَنیبَت :	۳۵، ۸۵، ۱۷۳، ۲۰۷ - :	اسپ کوتل که پیش سواری پادشاهان و امرا می برند ۔
جنیبت‌کَش:	۸۵، ۱۲۳، ۱۷۳ - :	کسے که پیش شاهان و امرا اسپ کوتل را می برد ۔
جَوزا :	۱۰ - :	نام برجے از بروج فلک که صورتش به شکل دو کودک برهنه است ۔
جَوزا :	۵۰ - :	گوسپند سیاه که میان او سفید باشد ۔
جَوزِ هند :	۱۵۹ - :	مغز ناریل ۔
جَوشَن :	۲۹، ۳۴، ۵۷ - :	نوعے از لباس جنگ که مرکّب از حلقه ها و پارچه هاے آهن باشد ، نوعے از زره ۔
جَوَلان :	۶۶، ۹۷ - :	دویدن اسپ ، دوانیدن اسپ ، اسپ دوانی ، تگ و تاز ۔ (فارسیان جولان را به سکون واو هم آرند) ۔
جَوَلان گه :	۶۶، ۲۰۷ - :	جاے دویدن و دوانیدن اسپ ، میدان ، میدان جنگ ۔
جِیبه :	۵۶، ۵۸، ۸۹، ۱۱۱، ۱۶۲ - :	زره ، بکتر ۔
جِیفه :	۱۳۸ - :	مردارِ بو گرفته ۔

لغت	صفحه	معنی
		چ
چاچی :	۳۵، ۱۹۰ - :	منسوب به چاچ = چاچ شهرے است از ترکستان که دراں کمان خوب سازند و هر کمان نیکو را بداں منسوب داشته چاچی گویند -
چَپَر :	۱۷٦ - :	دیوارے که از چوب و نے و علف زنند، دیوارے که از چوب و خاک در برابر قلعه برائے تسخیر آں سازند -
چَتْر :	۸۹، ۱۰۲ - :	سایباں، آفتاب گیرے یا سایبانے که پادشاهاں بر بالاے سر نگاه دارند -
چَرْدَه :	۱۵۹ - :	رنگ، خصوصاً رنگ سیاه و بالخصوص پوست سیاه -
چَرْغ :	۵۸، ۸۳، ۱۱۳، ۱۱۵ - :	طائرے شکاری همچو شکره وغیره -
چشمۂ زندگانی :	۸ - :	کنایه از آب حیات -
چَکاچاک :	۱۰۷، ۱۵۷، ۲۲۱ - :	آواز پے در پے زدن شمشیر و نیزه و گرز -
چِگل :	۴۴ - :	شهرے است در ترکستان که مردمانش به خوبروئی معروف اند -
چَلِیپا :	٦۵ - :	صلیب، خاچِ معروفِ نصاریٰ که از چوب و فلزّات به صورت دارے چهار گوشه ساخته و به جهت تبرّک بر گردن آویزند و آں را حالتِ دار کشیدۂ حضرت مسیح پندارند -
چَم :	۱٦۵ - :	خرام، رفتارے از روے ناز، رفتارے که خم و پیچے و تمائلے داشته باشد -

لغت	صفحه	معنی
چَنگ :	۴۴ ، ۸۶ ، ۱۴۱ ، ۱۶۲ - :	سازے مشهور از آلات طرب - چنگل ، پنجهٔ دست - مردم منحنی و خمیده -
چَنگال :	۶۰، ۶۷، ۱۳۹ - :	پنجهٔ مردمان و جانوران -
چِیرَه :	۱۷، ۱۵۹ - :	غالب ، مظفّر ، جسور ، قوی دل ، دلیر ، شجاع -
چیره دست :	۱۵۹ - :	غالب، مظفّر، فیروزمند ، قوی دست، توانا -



ح

لغت	صفحه	معنی
حُدی :	۱۰۲ - :	در عربی حُدی میگویند : سرودے که شتربانان در عرب می سرایند و شتر بدان مست شده چالاک می گردد -
حَرِیر :	۳۹، ۱۱، ۳۱، ۵۱ - :	جامهٔ ابریشمی -
حسّان کلام :	۲۳۲ - :	کسے که کلامش بسیار خوب باشد ، کسے که کلامش همچو حسّان بن ثابت رض (مدّاح رسول صلعم) نیکو و فصیح و بلیغ باشد -
حَشَر :	۶، ۱۵، ۷۰، ۲۰۵ - :	گروه ، انبوه -
حِصار :	۵۷ ، ۱۷۵ - :	قلعه - احاطه -
حَصِین :	۱۷۵ - :	محکم ، متین ، استوار -
حُقّه :	۱۹، ۳۵، ۷۹ - :	دُرج ، دُرج جواهر ، پیرایه دان ، صندوقچهٔ که دران دُر و گوهر و زیور یا عطر نهند -
حک کردن :	۱۳ - :	محو کردن ، تحریرے را به چیزے خراشیدن تا محو گردد -
حُلَل :	۳۳ - :	جمع حُلّه ، جامه ها -
حُلّه :	۵۲ - :	جُبّه ، جامه ، لباس ، پوشاک -

لغت	صفحه	معنی
حُلِیّ :	۳۳، ۴۱، ۶۱ ـ :	جمع حِلیه ، زیورها از زر و سیم ـ
حُلِی بند :	۴۱، ۶۱، ۱۰۹ ـ :	زینت ده ، آرایش گر ، حسن افزا ـ
حَمَل (برج) :	۱۰، ۲۷، ۳۳، ۱۹۹ ـ :	برّه ، نام برج اوّل از بروج فلکی که به صورت میش در است ـ
حَوَالی :	۱۷۸ ـ :	گِردا گِرد چیزے ـ
حُوْت :	۷۰ ـ :	نام برج دوازدهم از بروج فلکی که به صورت ماهی است و آں خانۂ مشتری است ـ
حُوْراء :	۳۹ ـ :	زن سپید پوست که مردمک چشم و موے سر او به غایت سیاه باشد ـ

خ

لغت	صفحه	معنی
خَاتَم :	۶، ۵۶ ـ :	مُہر ، انگشتری ، کنایه از پادشاهی ـ
خُجْسته :	۶۵، ۶۶، ۱۰۰ ـ :	مبارک ، نیک ، سعید ـ
خارا، خاره :	۳۰، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۱۲۱ ـ :	سنگ سخت ، نوعے از بافتۂ ابریشمی ـ
خارج آواز :	۱۳۸ ـ :	خارج آهنگ ، خارج از مقام (موسیقی) ، آواز درشت و خشن و ناگوار دارنده ـ
خارخار :	۱۹ ـ :	رشک ، حسد ، غیرت ، خارش ، خلجان خاطر که بالخصوص در ایّام عشق پیدا می شود ـ
خاشاک :	۵ ـ :	خار و خس ، ریز و بیز ، خرد و مرد ـ
خاک ریز :	۵۵، ۵۷، ۱۷۴ ـ :	خاک انداز ، سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند ـ

لغت	صفحه	معنی
خَدَنگ :	۲۲، ۹۷ - :	نام درختے است که چوب آں به محکمی و راستی موصوف بود و ازآں تیر و نیزه و زین سازند و به ایں اعتبار تیر خدنگ و زین خدنگ می گویند ۔ و مجازاً خود تیر را هم گویند ۔
خدیو، خدیوند:	۳۴، ۱۰۲، ۱۳۵، ۲۱۷ - :	خداوند، پادشاه ۔
خَرابه :	۱۳۹ - :	ویرانه ۔ مجازاً ملک غنیم را هم می گویند ۔
خَراس :	۸۳، ۱۳۳، ۱٦۰ - :	آسیاے بزرگ - آسیایے که با خرش بگردانند۔
خَراشه :	۱۳۳ - :	(از خراشیدن = از ناخن وغیره مالیدن و ریش ریش کردن) : ریش ، جراحت، زخم ۔
خَرسَنگ :	۱۳۳ - :	سنگ بزرگ ناهموار و ناتراشیده ۔
خُرطُوم :	۱۳۸، ۱۵۵، ۱۵۸ - :	بینیِ فیل ۔
خرگاه، خرگه :	۱۰۲، ۱۳۴، ۱۰۰ - :	خیمهٔ بزرگ ۔
خروار :	۳۰ - :	مقدار بارے که خر آں را بتواند برداشت مجازاً تودهٔ چیزے ۔
خس :	۲۰۹، ۲۲۳ - :	خار و خاشاک ۔ مردم دون و فرومایه، ناکس۔
خَسَک :	۵۱، ۱۲۱، ۱۳۸ - :	دانهٔ خار دار که به اردو آں را گوکهرو گویند، چیزے که به شکل دانهٔ خار دار از آهن ساخته در میدان جنگ و اطراف فصیل قلعه اندازند ۔

لغت	صفحه	معنی
خَطِّ نَسْخ :	۱۳ - :	خطّے است منجملۀ شش خط که آں را خواجه عماد الدّین یاقوت معتصمی اختراع کرده و بعد ازیں اختراع همه خطوط پیشیں منسوخ شدند - بالعموم همه تحریرات عربی و بالخصوص قرآن مجید تا اکنوں هم دریں خط نوشته می شود -
خَفْتان :	۸۴، ۹۷، ۱۹۷، ۲۰۶ - :	نوعے از جبه و جوشن روز جنگ که آں را به اردو چِلته می گویند -
خَلاب :	۴۸ - :	زمین گلی ، زمین لغزناکے که پاے آدمی و حیوان درآں بماند - آب و گل بهم آمیخته -
خَلابه :	۱۵ - :	زمین گلی ، زمین لغزناکے که آدمی و حیوان در آں بماند و بروں آمدن نتواند - به اُردو آں را کیچڑ و دلدل گویند -
خَلخال :	۲۳۱ - :	پاے برنجن - زیورے است که زنان در پاے کنند به وقت رفتن صداے نرم و شریں ازآں بر آید -
خلیلانه :	۱۲ - :	مانند خلیل ، مانند دوست ، دوستدارانه -
خُم روے :	۱۳۷، ۱۴۹، ۲۱۹ - :	سازے است از قسم طبل و نقاره و کوس که از فولاد سازند و آں به شکل خُم باشد و بر سرِ آں پوست کشند و چوں چوب بر آں پوست زنند صداے بلند برآید -
خُم لاجورد :	۱۵۶ - ،	خُم نیل گوں ، کنایه از آسمان -
خِنْگ :	۳۴، ۶۷، ۸۵ - :	اسب ، خصوصاً اسب سپید -
خِنْگ زمیں سوز :	۷۵ - :	اسپ تیز رفتار -

لغت	صفحه	معنی
خواجه سرا :	۳۲ - :	مخنّث، حیز، کسے که اورا به دستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند۔
خُورا :	۷ - :	سزاور، لائق، در خور۔
خِیار :	۱۵۵ - :	قسمے از ترّه که آں را بالعموم خام می خورند و به اردو کھیرا گویند۔
خَیرالبشر :	۶ - :	کنایه از رسول الله صلّی الله علیه و سلّم۔
خِیره :	۴۳، ۱۴۷، ۱۵۲ - :	حیران و سرگشته۔ تیره و تاریک۔ شوخ، گستاخ، بے شرم۔
خَیل :	۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۱ - :	جماعت، گروه۔ گروه سواران۔



د

لغت	صفحه	معنی
داد دِه :	۳۷، ۵۳، ۱۳۸ - :	عادل، داد گر۔
دام :	۸۶ - :	جانوران غیر درنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن۔
دامن زده :	۱۴۴ - :	دامن بالا زده، دامن بر میاں محکم کرده۔
داو :	۲۲۲ - :	حیله، مکر، هنر۔
داوری :	۲۱، ۶۹، ۱۴۷، ۱۳۹ - :	محاکمه، معرکهٔ جنگ، مجازاً قیامت۔
دبدبه :	۱۹۲ - :	آواز طبل و نقاره۔ مجازاً جاه و هیبت و بزرگی، شان و شوکت۔
دبیر :	۱۶۱، ۱۶۷ - :	نویسنده، منشی، محاسب۔
دَجله :	۱۹، ۲۰، ۱۵۰، ۱۸۱ - :	رود دجله که بغداد بر کنار آں واقع است۔ مجازاً هر رود و نهر۔

لغت	صفحہ	معنی
دَد :	۸۶، ۱۳۸، ۱۳۹ - :	جانوران درندہ ہمچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ ۔
دَرائے :	۴۹، ۸۱، ۱۹۴، ۲۲۸ - :	زنگ ، جرس کارواں ۔
دُرْج :	۱۸۴ - :	نامہ ، مکتوب ۔
دَرْج :	۴۱، ۴۶، ۷۸، ۲۲۸ - :	پیرایہ دان ، صندوقچۂ کہ زیور و جواہر دراں نہند ، حقّہ ۔
دُرْدی :	۱۴ - :	تہ نشین آب و شراب وغیرہ ۔
دِرْع :	۹۷ - :	زرہ ۔
دِرَفْش :	۱۸۸، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۳ - :	عَلَم و بیرق روز جنگ ۔
دِرَنگ :	۱۲۴، ۱۲۹، ۱۸۲ - :	دیر، تاخیر ۔
دَرَنْگا دَرَنگ:	۷۸، ۹۵، ۹۹، ۲۰۳ - :	آواز زہ کماں و صدائے گرز و شمشیر و پیکان کہ پیاپے بر آید ۔(دَرَنگ = صدائے ترنگ)۔
دُرُود :	۲۰۰ - :	رحمت ، دعا ، تحسین و آفرین صلوات ۔
دَر و دَشت :	۳۵، ۸۴ - :	شہر و صحرا ۔
دریا نوال :	۸۲، ۱۱۲ - :	مردم بسیار سخی - (نوال = عطا و بخشش)
دِریغا دِریغ:	۲۲۰ - :	کلمۂ افسوس و حسرت ہمچو فسوسافسوس ۔
دِریغ بودن :	۱۲۰ - :	مضایَقہ در دادن چیزے بودن ۔
دَریوزہ گر :	۸۲ - :	جویندہ از در ، گدائی کنندہ ، گدا ۔
دستت درست:	۲۲۱ - :	کلمۂ دعائیہ ، دستِ تو بہ خیر باد ، دستِ تو از گزند ایمن باد ۔
دستگاہ :	۱۸۳، ۲۱۴، ۲۱۸ - :	قدرت ، جمعیت ، سامان ، ثروت ۔ جائے کہ بالش و مسند را دراں گذارند ۔

لغت	صفحه	معنی
دشت و در :	۸۴، ۱۲۳ - :	صحرا و شهر -
دَف :	۹، ۴۰ - :	نام ساز معروف از قسم دهل و طبل -
دَلْو :	۱۰ - :	نام یکے از بروج فلکی که وبال آفتاب دران است - (ظرفے که بداں آب از چاه کشند و به اردو آں را ڈول گویند) -
دَمار برآوردن از :	۸۹ - :	کنایه از هلاکت آوردن ' زیر و زبر کردن ' قتل و غارت کردن -
دَماں :	۲۱۳ - :	دمنده و جوشنده ' مست و خشمناک -
دِماوند کوه :	۹۴، ۱۲۳ - :	کوهے است در مازندراں که آں را دیماوند هم می خواندند -
دَنِی :	۶۹، ۷۵، ۲۳۳ - :	ناکس ' پست فطرت ' سفله -
دَو :	۱۱۳ - :	تگ ' حاصل مصدر از دویدن -
دوال :	۳۸، ۱۲۷ - :	چرم حیوانات ' تسمه ' چرم باریکے که بداں چیزها را بندند -
دُوحَه :	۱۹۹، ۱۷۴ - :	درخت بزرگ -
دو رائے :	۱۹ - :	منافق ' ریاکار ' گندم نما جو فروش -
دو رنگ :	۱۹، ۱۵۷ - :	دو روے ' ریاکار ' گندم نما جو فروش -
دو روے :	۱۹، ۲۰، ۱۵۷ - :	منافق -
دُوناں :	۵، ۲۴ - :	کمینگاں ' خسیساں ' ناکساں -
دِهادِه :	۵۵، ۵۹، ۱۵۴ - :	کلمه ایست که در مقام تاکید و تهدید در تکرار زدن استعمال نمایند -
دُهُل :	۳۸، ۴۰، ۵۱ - :	سازے است معروف از قسم طبل و نقاره و کوس که به اردو ڈهول گویند -

لغت	صفحه	معنی
دَے :	۱۹۸،۵۰ - :	ماه دهم شمسی که تقریباً به ماه دسمبر مطابق باشد ، زمستان ، سرما ، شتا ، ایّامے که درآں شدّت سرما می باشد و در خراسان و ترکستان وغیره دمه می دمد ۔
دِیبا :	۱۶۱،۶۴،۴۵ - :	نوعے از جامهٔ ابریشیمی ، حریر نازک و تنک ۔
دیباچه :	۱۱۳،۸۸،۳۵ - :	روے و رخساره ، قطعهٔ که روے کار دیبا باشد ۔ جامهٔ نیم تنه از دیباے مکلّل خسروانی که از علائم سلطنت و لوازم پادشاهی بوده و آں را بالاے جامه هاے دیگر پوشیدندے و در هیچ پوشش چنداں تکلّف نکردندے که در پوشش دیباچه ۔ مجازاً خطبه ، مقدّمه ، یک قسمت اولیٰ از کتاب به اعتبار آں که به منزلهٔ روے کتاب باشد و یا زینت و آرایش آں باشد ۔
دِیَت :	۵۴ - :	خوں بها ۔
دیوارَبَسْت :	۸۳ - :	دیوار بند ، مکانے که بر اطراف آں دیوارها کشیده باشند ۔
دیوسار :	۱۴۲،۱۴۱،۱۳۹ - :	دیو مانند ، کسے که افعال ناشایسته از وے سر زند ، دیو سر ۔
دیولاخ :	۱۳۰ - :	مسکن دیواں ، جایے که دراں دیو بسیار باشد ۔
دَیْهیم :	۲۲۸،۱۶۲ - :	تاج ، افسر ۔

لغت	صفحه	معنی
ذ		
ذُروَه :	۲۵، ۱۴۷، ۱۶۶ - :	بلندیِ کوه ، بالایِ سر کوه -
ذَقَن :	۴۱ - :	زنخدان -
ذُوالْفَقار :	۲۱۷ - :	نام تیغ حضرت علی رضی الله عنه - مجازاً هر یک شمشیر -



لغت	صفحه	معنی
ر		
راح -	۱۹ - :	شادمانی - شراب ، باده -
راغ :	۶۷ - :	دامن کوه که به جانب صحرا باشد -
رایت :	۶۹، ۸۰، ۱۰۱، ۱۵۱ - :	عَلَم لشکر ، نشان لشکر -
رَبَاب :	۴۴ - :	نوعے از ساز که از قبیل طنبور باشد -
رَباط :	۲۳۱ - :	خانه ، مسافر خانه ، میهمان سرا ، میهمان خانه -
رَحِیل :	۲۰۴ - :	کوچ ، کوچ کردن -
رَحِیق :	۳۸، ۲۲۷ - :	شراب خالص و صاف -
رَخْش :	۲۰، ۵۸، ۶۵، ۱۱۶ - :	سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی ، اسپ رستم که بدین رنگ بوده ، بالعموم اسب هر رنگ -
رَزَان :	۲۲۹ - :	جمع رز - (رز = درخت انگور ، ثمر انگور) -
رَزْمِینه مهمیز :	۱۰۵ - :	مهمیزے که برائے رزم و جنگ سازند ، مهمیزے که بروز جنگ به پاشنه بندند - (مهمیز = میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد) -
رَسْتخیز :	۱۶، ۴۷، ۶۵ - :	کنایه از قیامت -

لغت	صفحه	معنی
رُستم کَش :	۱۲۷ - :	اسپے قوی هیکل که بار پهلوانے همچون رستم را بتواند تحمّل کرد ۔
رُستنی :	۷۵ - .	هر چیزے از قسم گیاه وغیره که از زمیں روید ، نباتات ۔
رَسَن :	۶۱ - :	ریسمان ، طناب ؛ تارے که از پنبه می‌ریسند ۔
رِضوان :	۵۳ - :	نام فرشته که مؤکّل و دربان بهشت است ۔
رُطَب :	۴ - :	خرمایے که تازه و تر باشد ۔
رَف خانه :	۱۱ - :	آنچه برای نشستن مردم به صورت طاق بر در عمارت باشد ۔
رَفرَف :	۱۱ - :	نام مرکب حضرت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم ۔
رَفیع :	۱۱۳ - :	بلند ، عالی ۔
رِکیب :	۲۱۸ - :	امالهٔ رکاب ، حلقهٔ آهنی که بر زین بندند تا به وقت سواری پاے دراں نهند ۔
رُمح :	۱۱۸ - :	نیزه ۔
رَمَه :	۷۳، ۱۴۶، ۱۵۹ - :	گلّهٔ گوسپند ، گلّهٔ گاو ، گلّهٔ اسپ ۔ سپاه و لشکر ، جمعیت مردماں ۔
رَنگ :	۲۰۴ - :	مکر ، حیله ، تزویر ۔
رَنگ :	۷۶، ۱۲۹ - :	بز کوهی ۔ گاو دشتی ۔
رنگ و ریو :	۲۰۴ - :	مکر و حیله ۔
رَوارَو :	۱۳۷ - :	دنبال کسے به شتاب رفتن ۔ کثرت آمد و شد خلق ۔
رِواق :	۲۳۱ - :	پیشگاه خانه ، سقفے که در مقدّم خانه ساخته باشند ۔ کنایه از آسماں ۔

لغت	صفحہ	معنی
رَوا :	۲۲۸ - :	روا ، جائز ، مباح ۔
رُوح الامین :	۶ - :	لقب حضرت جبرئیل علیہ السّلام ۔
رُوح القُدُس، روحِ قُدُس :	۶۲،۱۳ - :	حضرت جبرئیل علیہ السّلام ۔
روشن :	۱۸ - :	روشنائی ، فروغ ، روشنی ۔
رُویین، رُوئینہ :	۲۱،۷،۵،۵۸،۹۶ - :	ہر چیزے کہ از روے (مس آمیختہ با قلعی) سازند ۔
رُوئیں اساس :	۲۱ - :	محکم اساس ، بنائے کہ استوار باشد ۔
رُوئینہ تن :	۱۶ - :	کسے کہ تن او سخت ہمچو روے باشد ، مرد قوی ہیکل و پر زور ۔ لقب اسفندیار ۔
رُوئینہ خُم	۸۵،۲۰۱،۲۹۷ - :	خُمے کہ از روے ساختہ باشند ، طبل و نقارۂ روئیں ۔
رَہ :	۱۲۵ - :	مخفّف راہ : آہنگ ، نوا ، نغمہ ، صوت ۔
رَیاحین :	۳۳،۱۹۵ - :	گل ہاے و گیا ہاے خوشبو ، گل و بوتۂ کہ بوے خوش دارد ۔
رِیسمان :	۲۰۴ - :	رسن و تارے کہ از پنبہ وغیرہ سازند ۔
رِیو :	۲۰۴ - :	مکر ، حیلہ ، فریب ۔



ز

لغت	صفحہ	معنی
زاغ کماں :	۱۹۵ - :	نوک گوشۂ کماں ۔
زال :	۳۷،۹۳،۱۰۴ - :	زن کہن سال ، پیر زن فرتوتِ سپید موے و سالخوردہ ۔
زانُو زدن :	۸۶،۸۷،۲۰۷ - :	نشستن با ادب ۔
زباں گیری :	۲۱۰ - :	جاسوسی ، خبر غنیم فراہم آوردن ۔
زَبُوں :	۵،۳۱،۶۴،۱۳۲ - :	عاجز ، خوار ، ضعیف ، کم اعتبار ۔

لغت	صفحه	معنی
زُحَل :	۱۰ - :	کیواں، ستارهٔ سیّاره که بر فلک هفتم تابد و آں را نحس اکبر می دانند -
زَرْبَفْت :	۶۳ - :	مخفّف زربافت، پارچهٔ زری، قماش زربافت -
زَرق :	۱۶۱ - :	فریب -
زِرِه :	۶۰، ۹۴، ۱۳۱، ۲۰۷ :	پوشش آهنی که در روز جنگ برای حفظ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر می کردند -
زَلّه :	۱۲، ۱۵ - :	پس خورده طعامے که مردم فرومایه از جایے بردارند و ببرند -
زُنبُور :	۱۱۵، ۱۳۰، ۱۹۱ - :	نوعے از اسلحه که سر آں به غایت تیز باشد، پیکان سرتیز - کَبْتِ عسل و مگس عسل که به اردو شهد کی مکّھی گویند -
زُنْبورخانه :	۱۱۵، ۱۳۰، ۱۹۱ - :	خانهٔ مگس عسل، خانهٔ کَبْت عسل، شان زنبوران، لانهٔ زنبوران -
زَنگ :	۱۰۴ - :	جرس، درائے، زنگوله، جلجل، ناقوس -
زَنْگار :	۹۴ - :	رنگ سبزے و چرکے که بر روے آیینه و شمشیر و امثال آں نشیند -
زِنْهار خواه :	۳۸ - :	زنهاری، کسے که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد -
زَوْلانه :	۱۵۹، ۱۷۴ - :	آهنے که بر پاے گناهگاراں نهند - آں را به اردو بیڑی گویند -
زِه :	۶۰، ۹۷، ۱۲۹، ۲۰۷ :	چلّهٔ کماں - کلمهٔ تحسین همچو آفرین وغیره -
زَهرِ چشم -	۱۲۸ - :	غضبے که از نگاه تند محسوس شود، نگاه غضبناک -

لغت	صفحہ	معنی
زَہرخند :	۲۰۲ ـ :	خندہ کہ از روے قہر و غضب و خجالت کنند ـ بخلاف خندہ کہ از روی خوشی باشد ـ
زَہر طینت :	۱۹ ـ :	بد سرشت، بد آغاز، بد خو ـ
زَہرہ :	۱۰۴، ۱۲۷ ـ :	پوستے پر آب کہ بر جگر آدمی و سائر حیوانات چسپیدہ باشد ـ مجازاً قوّت و دلیری ـ
زُہرہ :	۸، ۹، ۱۵ ـ :	ستارۂ زُہرہ، ناہید ـ
زَین :	۱۲۶، ۲۱۷ ـ :	آراستن، آرایش، خوبی، زیب ـ

ژ

لغت	صفحہ	معنی
ژالہ :	۲۱، ۳۴، ۵۴، ۶۳ ـ :	تگرگ، شبنم، باران ـ جالہ ـ
ژَرا ژار :	۹۵ ـ :	صداے پے در پے کہ بہ یک وقت دویدن اسپان بسیار از سمہاے آنہا بر می خیزد ـ
ژَرف :	۱۳۵ ـ :	عمیق، دخول، گود ـ
ژَندہ :	۱۳۶، ۱۴۷، ۱۵۴ ـ :	بزرگ، مہیب ـ
ژِیاں :	۵۵، ۶۷، ۱۰۸، ۲۲۰ ـ :	تند خو، خشمناک، درندہ (در تمامی طیور و وحوش و بہائم استعمال نمایند اگرچہ در شیر بیشتر است) ـ

س

لغت	صفحہ	معنی
ساعِد :	۴۴، ۱۲۰ ـ :	مابین کف دست و آرنج کہ بہ اُردو کلائی می گویند ـ بازوے مردم ـ
ساق :	۱۰، ۴۲، ۴۴، ۱۶۶ ـ :	مابین شتالنگ و زانو کہ بہ اردو آں را پنڈلی می گویند ـ

لغت	صفحه	معنی
سامریّ :	۲۳۲ - :	مردے از امّت موسیٰ علیہ السّلام کہ خاک زیر پاے جبرئیل علیہ السّلام را برداشتہ در جوف گوسالۂ کہ از نقرہ و طلا ساختہ بود بینداخت و گوسالہ آوازے بر آورد و بدیں گوسالہ جمعی کثیر از امّت موسیٰ علیہ السّلام را گمراہ ساخت ۔ مجازاً ساحر و گمراہ کنندہ ۔
سُبُک خیز :	۹،۸۸ - :	چست و چالاک ، اسب تیز رو ۔
سُبُوس :	۴۸ - :	پوست گندم کہ بعد بیختن در غربال باقی ماند بہ اردو آں را بھوسا می گویند ۔
سِپَنْج :	۷۵،۲۲۴ - :	سہ پنج روزی ، عاریتی ۔
سپنجی سراے :	۶۴،۱۹۴ - :	کنایہ از دنیا ، منزل سہ پنج روزی یا عاریتی ۔
سِپَہْبُد :	۴۳،۱۴۷،۱۷۸ - :	امیر لشکر ، سپہ سالار (بُد = صاحب) ۔
سپہدار :	۸۴،۲۱۰ - :	" ، " ۔
سِپیداج :	۴۵ - :	سپیدآب ، رنگ سفید ، رنگے کہ از ارزیز سازند و سپیداج کاشغری بہترین می باشد ۔
سُتُرگ :	۱۲،۶۳،۷۸ - :	مردم قوی و تنومند و بزرگ ۔
سُتُور :	۲۰،۲۱،۵۱ - :	جانور چار پاے خصوصاً اسب و استر و خر ۔
سِتیز :	۱۶،۲۰،۲۴،۷۰ - :	جنگ ، پیکار ۔
ستیزہ :	۵۵،۱۳۰ - :	" ، " ۔
سجّادہ :	۱۴۴ - :	مصلّیٰ ۔ نشانے کہ از اثر سجود بر پیشانی می افتد ۔

لغت	صفحه	معنی
سِجِلّ :	۱۹۹،۵۰ - :	چک یا مُهر ، عهد و پیمان و قبالهٔ شرعی -
سَحاب :	۱۱،۷۷،۱۸۶ - :	ابر ، خصوصًا ابر بهار -
سَدّ :	۹۲،۹۴،۱۰۶ - :	هر چیز حائل و مانع مثل کوه و دیوار وغیره -
سَدّ سکندر :	۹۲،۹۴ - :	دیوارے که سکندر در چین ساخته بود -
سِدَرہ :	۸،۷۸،۱۲۵ - :	سدرة المنتهیٰ ، درخت کنار که بر فلک هفتم است ، منتهاے رسیدن جبرئیل علیه السّلام -
سَراب :	۴ - :	زمین شوره زار که در آفتاب می درخشد و از دور مانند آب می نماید -
سرافیل :	۱۱۲،۱۲۵ - :	اسرافیل ، نام فرشتهٔ که مقرّب خدا و حامل صُور است -
سَراے سپنج :	۷۵،۲۲۴ - :	کنایه از دنیا ، منزل سه پنج روزی یا عاریتی -
سَرپَنجه :	۵۵،۱۰۸ - :	زور و قوّت -
سَر دفتر :	۱۶،۱۱۷ - :	دیوان و متصدیِ کل -
سرسام :	۷۰ - :	ورم سر ، مرضے که ازاں در دماغ ورم پیدا می شود و خلل دماغ ظاهر می گردد -
سَرِکسے سبک کردن :	۲۰۷ - :	سر بریدن ، بار سر را از تن جدا کردن -
سَرْکَش :	۱۲۸ - :	داراے قوّت و قدرت ، پهلوان -
سَرْکوب :	۱۵۳ - :	برج مانندے بلند که در برابر قلعه ها براے قلعه گیری از چوب و سنگ و گل سازند -
سَرْگَله :	۱۰۵ - :	سالار لشکر -

لغت	صفحه	معنی
سَرْنَوِشت :	۵ - :	آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد -
سُرُوش :	۲۱۵ - :	فرشته که پیغام آرد ، جبرئیل علیه السّلام
سَرَه :	۵۵، ۱۵۱، ۱۹۲ - :	خالص ، ناب ، تمام عیار ، پاک ، بیغش محکم -
سَرِیر :	۱۰، ۱۱۷، ۱۸۶ - :	تخت شاهی -
سُرِین :	۴۱ - :	کفل که به اردو پُٹّها گویند -
سُطُرلاب :	۲۶، ۶۶، ۱۶۴ - :	نام آلتے که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند - مخفّف اسطرلاب که اصطرلاب هم می نویسند -
سَفّاک :	۱۰۸ - :	خونریز -
سُفال :	۵ - :	ظرف و آوند گِلی، خزف، کوزه و سبوے شکسته -
سُفالین :	۱۵۶ - :	خاک آلوده، گِل اندوده -
سُفْته گوش :	۱۹۸ - :	غلام حلقه به گوش -
سَقَرلاط :	۴۱، ۵۱، ۲۰۸ - :	جامهٔ پشمینه که در روم و فرنگ بافند -
سَلْخ :	۱۹، ۲۴، ۲۳۱ - :	روزے که در شام آن هلال دیده شود -
سَلْسَبِیل :	۱۵ - :	نام چشمهٔ در بهشت - نرم و خوشگوار شراب -
سِماک :	۱۸۶ - :	نام ستاره و آن منزل چهاردهم از منازل قمر است -
سَمَر :	۶۴ - :	افسانه، مجازاً سخن ، مشهور ، آشکار ، رسوا ، بدنام -
سَمَن :	۳۹، ۴۲ - :	یاسمن که به اردو چنبیلی می گویند -
سَمَنْد :	۲۷، ۶۸، ۷۸ - :	اسپ ، خصوصاً اسپ زرد رنگ -

لغت	صفحه	معنی
سَمَنْدَر :	۵۴ - :	جانورے کہ گویند بہ صورت موش باشد کہ در آتش نسوزد بلکہ خود از آتش تکوّن یابد ۔
سَمُوْم :	۲۰۲،۵۹ - :	باد گرم ، باد آتشی ۔
سِنان :	۱۲۲،۹۰،۶۰ - :	سر نیزہ ، سر تیر ۔ سر و نوک ہر چیز ۔
سُنْبُلہ :	۱۰ - :	خوشۂ گندم و جو وغیرہ ۔ نام برج ششم از بروج فلک و آں بہ صورت دخترے است دامن فروھشتہ و سر او بہ مغرب و شمال ، و پاے او بہ مشرق و جنوب ، دست چپ با پہلوے خود آویختہ دارد و دست راست او بلند است برابر دوش و خوشۂ گندم را بداں دست گرفتہ است ھمیں سبب بہ سنبلہ موسوم گردیدہ ۔
سَنْجُق :	۱۰۴،۱۰۳ - :	عَلَم ، بیرق ، رایت ۔
سُنْقُر :	۱۵۹،۱۳۱،۴۹ - :	(لفظ ترکی است) ، طائرے شکاری ھمچو باز ، گویند کہ بہ سبب حرارت گرما در ھندوستاں نزید ۔
سنگ پشت :	۱۴۰ - :	جانورے آبی کہ آں را کشف و باخہ نیز گویند و بہ اردو کچھوا خوانند ۔
سَنْگ رَعْد :	۲۰۲،۶۲ - :	سنگ فلاخن بزرگ ، گلولۂ منجنیق ، گلولۂ توپ ۔
سنگلاخ :	۲۰۲،۱۴۰ - :	جاے بسیار سنگ ۔
سَواد :	۷۶ - :	آبادی ، دیار ، ملک و بلاد ، نواحی ، اطراف ۔
سُوْر :	۴۰ - :	جشن ، شادی ۔

لغت	صفحه	معنی
سُورَن :	۱۸۲، ۲۰۴، ۲۲۲ - :	(لفظ ترکی است) : نعرهٔ لشکریان به هنگام جنگ همچو الله اکبر و مثل آن ، بانگ بلند - های و هوی ترکان به وقت جنگ -
سُوفار :	۹۹، ۱۱۴ - :	دهان تیر که چِلّهٔ کمان را دران بند کنند - سوراخ سوزن -
سُها :	۳۴، ۶۰، ۱۰۳ - :	ستاره ایست خُرد و باریک در بنات النّعش -
سه‌باره‌هزار :	۷۱، ۱۰۵ - :	سه هزار -
سَیّارگی :	۱۰۲ - :	سیر و سیاحت ، گشت و گذار ، رفتن ، جنبش ، حرکت -
سَیّاره :	۱۲۷، ۱۸۱ - :	ستارهٔ که به حرکت خود متحرّک باشد - قافله ، کاروان وغیره -
سِیاه :	۱۵۹ - :	غلام ، خصوصًا غلام حبشی -
سَیْل :	۶۳، ۶۷، ۶۹ - :	آب بسیار که روان باشد ، سیلاب -
سِیلی :	۴۵، ۹۳، ۱۸۸ - ;	انگشتان دست را راست کرده و بهم چسپانیده تیغ وار بر گردن مجرمان وغیره زدن - و سیلی طپانچه را نمی گویند چنان که غلط مشهور شده -
سِیمیا :	۲۳۲ - :	علم طلسم که ازان انتقال روح در بدن دیگرے کنند و به هر شکلے که خوانند در آیند و چیزهاے موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد -

ش

لغت	صفحه	معنی
شام :	۴۸ - :	طعام شام -

لغت	صفحه	معنی
شاهباز :	۸۲ - :	نوعے از باز شکاری کہ بزرگ و سفید می باشد کہ پادشاهاں بداں شکار کنند -
شاہ رُود :	۱۷۷ - :	رود بزرگ -
شاهِین :	۶۰، ۱۷۱ - :	نوعے از طائر شکاری همچو باز در ایجا مجازا سپاهیان و سر بازان دلاور -
شَب پر، شَپَّر :	۲۱۵، ۲۳۳ - :	شپره ، خفاش طائرے است معروف کہ در شب می پرد -
شَبدیز :	۶۵، ۹۴، ۱۹۱ - :	اسپ ، نام اسپے سیاہ رنگ شیرین بہ خسرو پرویز دادہ بود - شب رنگ ، سیاہ رنگ -
شبگیر :	۱۲۴ - :	حرکت کردن در شب ، در شب راہ رفتن -
شَبَہ :	۱۵۵ - :	نام سنگے سیاہ و شفاف و کم بها - گوهر بدل -
شپاشاپ :	۹۲، ۱۰۵، ۱۴۱، ۲۲۰ - :	صدائے پے درپے بر خوردن تیر و پیکاں -
شِرْذِمہ :	۱۴۶، ۱۶۳، ۱۶۸ - :	جمعے اندک از مردم -
شرزہ :	۷۶ - :	شیر و پلنگ خشمناک مجازا پهلوان قوی و دلاور -
شَسْت :	۱۲۹، ۱۸۲، ۲۱۳ - :	انگشت زہ گیر - زر گیر حلقۂ باشد مانند انگشتر کہ از استخواں سازند و در تر انگشت کنند و بہ وقت تیراندازی زہ کماں را بداں گیرند - (پاکیزہ شست = تیرانداز کامل هنر - شست کشادن = کماں کشیدن ، تیر انداختن) -
شش جهت :	۱۱ - :	شش سو کہ مشرق و مغرب و شمال و جنوب و تحت و فوق باشد -

لغت	صفحه	معنی
شَطّ :	۱۱۱ ، ۱۱۲ - :	رود ، جوی ، کنارۀ جوی -
شُقّه :	۹۵ ، ۱۲۲ - :	پارچۀ که بر سر علم بندند -
شُکرانه داد :	۸۷ - :	یعنی شکرانه دادند -
شِکُوفه :	۳۰ ، ۳۳ ، ۶۱ - :	گل درختان -
شِگَرف :	۲۳۴ ، ۳۲ - :	عجیب ، نیکو ، بزرگ - شان و شوکت و عظمت -
شَل :	۲۴ - :	کسے که دست پاے او حرکت نتواند کرد ؛ عضوے که سست شده و از حرکت باز مانده -
شَمال :	۱۱۲ - :	باد شمال ، بادے که از طرف قطب و بنات النّعش وزد -
شَمسه :	۶۳ - :	قرص زر اندود که در قبه یعنی کلس می باشد -
شِناور :	۵۵ ، ۱۸۳ - :	شنابر ، شناکننده ، شناوری کننده -
شُنْقار :	۱۷۵ - :	طائرے شکاری سفید رنگ برابر عقاب و قوی تر از عقاب - پرندۀ از جنس سیاه چشم شبیه به چرغ که بیشتر پادشاهان بدان شکار می کنند ، شُنغار به رسم الخط ترکی شونقار نویسند -
شَنْگ :	۳۵ - :	تیز ، تند - عیار - شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا -
شُو :	۳۷ ، ۲۳۳ - :	شوهر -

لغت	صفحه	معنی
شوربخت :	۲۶، ۱۸۹ - :	بدبخت، (شور بختی = بدبختی -)
شُوم :	۸۱ - :	بدبخت، زشت، نحس، نامبارک -
شهاب :	۸۵ - :	ستارهٔ روشن، ستاره مانندے که با تندی رفتار به سوے زمین می آید، شعلهٔ آتش بلند شده -
شَهْر بَنْد :	۲۲، ۳۷، ۶۰ - :	حصار، شهر پناه، دَور شهر، دیوار گِرد شهر -
شِیب :	۸۱ - :	نشیب، در مقابل بالا، پستی -
شیبه :	۱۲۹،۱۳۰،۲۱۳ - :	(این لفظ به هیچ از کتب لغات یافت نشد - گمان می شود که به معنی "تیر باران" آمده است -)
شیر فلک :	۱۰، ۱۴۹ - :	شیر گردون، کنایه از برج اسد که از جملهٔ بروج فلک است -
شیر یَله :	۳۷، ۱۰۵، ۲۰۱ - :	شیر دوان و تازان، شیر آزاد -
شیشهٔ ساعت :	۲۶ - :	شیشهٔ که بدان اوقات و مقادیر روز و شب را معلوم کنند -
شَیْن :	۱۹، ۱۲۶، ۱۸۲ - :	زشتی، عیب، عیب کردن -
شِیْهَه :	۸۴، ۱۰۴، ۱۰۵ - :	آواز و صدائے اسپ، صَهیل -

ص

لغت	صفحه	معنی
صاحب قِران :	۱۳، ۴۶، ۵۷ - :	مولودے که وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد -

لغت	صفحه	معنی
صَدَف :	۱۲ ، ۱۱۷ - :	غلاف مروارید که به اردو آن را سیپی گویند -
صَدَف وار :	۱۲ - :	مانند صدف -
صَدَه :	۸۷ ، ۲۰۷ - :	صد ، عددے معروف که نصف آن پنجاه باشد -
صَرّافی :	۲۳۱ - :	(صَرّاف : سیم و زر سَرَه کننده) ، کار سره کردن ، نقّادی -
صَعْوَه :	۷۲ - :	مرغ کوچکے که به فارسی سنگانه و به اردو ممولا گویند -
صَفِیر :	۷۸ - :	آواز طائران - آوازے که برائے طلبِ مرغان کنند -
صَلابت :	۸۱،۸۴،۸۷ - :	سختی ، سخت شدن -
صَلا گفتن :	۸۱ - :	آواز دادن ، از پےِ کارے خواندن -
صَنْدلیں :	۴۳ - :	نوعے از تخت کوچک که به اردو چوکی گویند ، صندلی -
صَوْلت :	۱۸، ۱۵۳، ۱۷۹ - :	حمله بردن ، مجازاً رعب ، هیبت ، شان و شوکت -
صِیْت :	۷، ۶۳، ۶۸ - :	آوازه ، ذکر خیر ، شهرت -
صَیْد :	۴۵ - :	جانورے که آن را شکار کنند - شکار کردن -



ض

لغت	صفحه	معنی
ضَلالَت :	۲۲۹ - :	گمراهی -
ضِیقُ النَّفَس :	۱۵۰ - :	تنگی دم ، کوتاه دمی ، مرضے که به اردو دَمَه گویند -



لغت	صفحه	معنی
		ط
طاپاک :	۱۳۰،۹۷ - :	تاپاک ، تب و تپیدن ، اضطراب -
طارَم ;	۲۲۳،۴۳،۲۵ - :	خانۂ چوبین ، خانۂ بلند ، بالاخانہ ، داربست ، داربند - گنبد -
طاس :	۱۵٦،۲۱ - :	طبق ، کاسہ ، طشت ، سینی - ظرفے کہ درو آب و شراب خورند -
طاق :	۲۳۱،۱۰۷ - :	ایوان ، ایوان خانہ ، محراب ، عمارت - بلندی ایوان و عمارت -
طبل رحیل :	۱۰۳،۵۴ - :	طبل کوچ -
طِراز :	۱۸،۲٦،۴۵،۱۵۰ - :	تراز ، زینت و آرایش - طرز و روش ، قاعدہ و قانون -
طرازندہ :	۴٦،۴۰،۷ - :	آرایش دہندہ ، پیرایش کنندہ -
طَراقا طَراق :	۱۴۱ - :	آواز صعب کہ پے در پے خیزد ہمچو صدائے طبل و نقارہ و کرنا وغیرہ -
طَراقا طُرُم :	۱۷۳ - :	" " " " " " " (طُرُم - صدائے نقارہ و کرنا وغیرہ) -
طَرف بستن :	۷٦ : -	نفع برداشتن ، فائدہ حاصل کردن -
طَرفَة العَین :	۹ - :	برہم زدن پلک چشم ، چشمک ، چشمک زدن -
طَرف دار :	۱۴۵ : -	حاکم یک قسمت مملکت ، صوبہ دار ، حاکم سرحد - پادشاہ -
طُرفہ :	٦۳،۸۴،۸۸،۱۳۵ - :	ہر چیز عجیب و غریب و خوش آیندہ -
طُرفہ گوے :	۱۳۵ : -	نغمہ سرائے عمدہ ، سرود گوے نغز -
طُعمہ :	۸۲، ۱۹۹ : -	خورش ، روزی -

لغت	صفحه	معنی
طَعْنه :	۲۱۱ : -	به یکبار نیزه زدن ، عیب جوئی کردن -
طُغْرا :	۱۱۸، ۱۲۱، ۱۷۱ - :	نوعے از خطِ پیچیده حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهاں القاب نویسند نام و القاب پادشاهان و امرا که بر پیشانیِ کاغذ به خطِ پیچیده حروف باشد ، نام و القاب پادشاهاں وغیره -
طُغْرُل :	۳۴ - :	جانورے شکاری مثل باز و عقاب -
طُغْیان :	۱۷۵ - :	از حد در گذشتن ، نافرمانی ، بغاوت -
طَلایه :	۹۳ - :	فوجے که به شب حفاظت شهر و لشکر کند و دَورا دَور لشکر برای پاس بگردد- در اصل " طلائع " بود جمع طلیعه ، فارسیاں آں را طلایه کرده به معنی مفرد استعمال می کنند -
طُمْطُراق :	۱۶۹ - :	شان و تجمُّل ، کرّ و فر ، ابهت و احتشام ، آب و تاب ، خود نمائی -
طِناب :	۵۸، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۵۸ - :	ریسمان ، رسن خیمه -
طُوبیٰ :	۱۸، ۲۰۲ - :	نام درختے که به هر خانهٔ اهل جنّت شاخے ازاں باشد و میوه هاے خوش مزه و خوش بو و گوناگوں ازاں حاصل آید -
طوفان عاد :	۱۳۱ - :	طوفان باد که قوم عاد را هلاک کرد - (عاد = قومے که هود علیه السلام به رسالت ایشاں آمدند) -
طِینَت :	۱۹ - :	ذات ، خلقت ، فطرت ، خوے ، سرشت -

لغت	صفحه	معنی

ظ

لغت	صفحه	معنی
ظِلّ :	۲۱۵ - :	سایه - خیال - نمونه -
ظُلُمات :	۱۳۲ - :	جمع ظلمت ، تاریکی ها -



ع

لغت	صفحه	معنی
عاج :	۴۵، ۱۴۲، ۱۷۵ - :	دندان و استخوان پیل - به اردو آن را هاتھی دانت گویند -
عاد :	۱۳۱ - :	امّت هود علیه السّلام که به سبب نافرمانی از طوفان باد هلاک شد -
عَبا :	۱۰۵ - :	پوششی است مخصوص به عرب -
عُبُور :	۱۰ - :	گذشتن از آب ، گذر کردن از راهی -
عِذار :	۴۱ - :	رخساره ، عارض -
عَرّادَه :	۱۷۶ - :	منجنیق کوچک ، قوچ قلعه گیری - آلتی که در جنگ های قدیم برای خراب کردن حصارها و قلعه‌ها به کار بردند -
عَرْبَدَه :	۱۷ - :	خصومت ، جنگ ، دشمنی -
عَرْض‌گاه، عَرْضه‌گاه، عَرْضگه :	۳۵، ۶۹، ۱۷۰ - :	پیشگاه، بارگاه - میدان ، میدانی که دران سپاه را شمار کنند -
عَرِین ;	۳۴، ۸۲، ۸۷، ۱۳۱ - :	بیشه ، صحرای پر درخت ، ماوای شیر -
عُزّیٰ :	۷ - :	نام بت و نام درختی که عربان در زمان جاهلیت آن رامی پرستیدند، به اِذن پیغمبر صلعم خالد بن ولید آن را بسوخت -

لغت	صفحه	معنی
عَسَس :	۸، ۲۳ - :	جمع عاسّ و فارسیان مفرد استعمال می‌کنند - شحنهٔ شب ، رئیس ادارهٔ نظمیه ، کسے که برائے محافظت شهر به شب گشت می کند -
عِصْیان :	۵، ۷ - :	گناه ، نافرمانیِ خدا ، بغاوت - سخت شدن از پس گناه -
عُطارِد :	۹، ۱۳ - :	سیّارهٔ معروف که بر فلک دوم است و بعقیدهٔ منجّمان علم و عقل بدو تعلّق دارد -
عَطْف :	۲۴۷ - :	گردانیدن ، پیچیدن ، میل کردن سنجاف دامن جامه ، کنار دامن جامه - مهربانی -
عِفَّت :	۱۲۷ - :	پرهیزگاری ، پارسائی ، احتراز از محرمات خصوصًا از شهوت حرام -
عُقاب :	۱۳۱، ۱۵۵ - :	مرغ شکاری که بزرگ جُثّه و سیاه رنگ می باشد -
عَقَبه :	۱۴۳ - :	راه دشوار گذار -
عِقْد :	۴۱ - :	سلک مروارید، گلوبند. آں را به اردو "هار" می گویند -
عَقْرب :	۱۰، ۱۳۸ - :	کژدم - نام برج هشتم از بروج آسمان و آں به صورت کژدم است -
عَقیق :	۳۸، ۲۲۷ - :	مهرهٔ سرخ و مخطّط که معروف است و از جانب یمن آرند -
عَکَّه :	۱۶۳ - :	نوعے از کلاغ که ابلق (یعنی سیاه و سپید) باشد -

لغت	صفحه	معنی
عَمُود :	۱۵۷، ۲۱۱ - :	گرز - ستون ، چوب خیمه - شاهین ترازو مهتر قوم -
عَنا :	۱۵۵ - :	رنج ، مشقّت -
عِنان‌تاب‌شدن: ۱۰۲، ۱۲۵، } عِنان‌تافتن :	۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۳ - :	بر گردیدن ، اعراض نمودن - سوار شدن.
عَنْبَر :	۱۳۵ - :	(خوشبویے است معروف که سیاه رنگ باشد) - کنایه از مداد قلم، مرکّب که به اردو سیاهی گویند -
عَوان :	۵، ۲۷، ۵۴ - :	سرهنگ دیوان سلطان ، یکے از ماموریں سلطانی که کارش رعیّت را به حکم سلطان عقوبت کردن باشد ، شاهی پُلیس ، سخت گیرنده ، ستمگار -
عُور :	۴، ۱۵۹ - :	برهنه ، بے سامان -
عِوَض :	۳۱ - ;	بَدَل ، نظیر ، عدیل -
عَیّار،عَیّاره :	۸، ۲۱۰ - :	بسیار آمد و رفت کننده ، بسیار حرکت کننده ، مجازاً ذوفنون ، استاد کار -
عَین‌الیقین:	۷، ۵۲ - :	چیزے را به چشم خود دیدن و کیفیّت و ماهیّت آں را به یقین دریافتن -
عَیُّوق :	۸۷، ۸۸، ۱۲۳، ۲۲۳ - :	نام ستارهٔ سرخ رنگ و روشن که در کنار راست کهکشاں باشد و پس ثریّا بر آید و پیش آں شود -



غ

لغت	صفحه	معنی
غَبْغَب :	۷، ۳۹ - :	گوشت آویخته زیر ذقن -
غُرّاں :	۱۲۸ - :	شور کننده ، آواز گران و مهیب بر آرنده.

لغت	صفحه	معنی
غِرْبال :	۱۰۷، ۱۸۳ - :	الک ، علک ، ماشو - به اردو آن را چهلنی می گویند -
غَرَض خواه:	۸۱ - :	خود خواه ، خود غرض -
غُرُنْبِش :	۲۱، ۵۷ - :	غرّش ، خروش ، صدایے مانند رعد -
غُرِّنده :	۶۸، ۱۰۲، ۱۷۴ - :	خروشنده ، شور کننده ، آواز گران و مهیب برآرنده -
غَرّه :	۶۲، ۱۶۷ - :	متکبّر ، مغرور -
غُرّه :	۱۹، ۲۴، ۲۳۱ - :	اوّل روز ماه هلال -
غِرِیْو :	۳۴، ۶۱ - :	شور ، غوغا ، خروش ، هنگامه -
غِرِیْوِیدن:	۳۷، ۷۹، ۸۵ - :	شور و غوغا کردن ، خروشیدن -
غَزا :	۲۰۹ - :	جنگ کردن بالخصوص با دشمن دین -
غَژْغاو :	۸۴، ۲۲۴ - :	غژگاو ، کژگاو ، گاوے که از دُم آن پرچم سازند -
غُلّ :	۲۶، ۳۸، ۱۵۹، ۱۷۴ - :	زنجیر ، بند آهنی ، طوق آهنی -
غُلُو :	۵۱، ۷۱، ۱۵۹ - :	هجوم - از حد در گذشتن -
غَوْغا :	۶۸، ۷۰ - :	شور ، خروش ، هنگامه - حادثه ، فتنه و فساد ، آشوب ، اغتشاش -
غُول :	۸۲ - :	هر آنچه از جن و دیو و پری که در خرابه‌ها و بیابان ها و شگاف کوه ها ساکن بود و به اشکال گوناگون متشکّل و مردم را از راه راست برد -
غَیُور :	۲۰۱ - :	بسیار غیرت کننده ، رشک برنده - (غیورانه = غیرتمندانه -)

لغت	صفحه	معنی
ف		
فاخر نوازی :	۶۱ - :	انعام و صله و خلعت گران مایه دادن ۔
فِتراک :	۶۸،۱۲۹ - :	دوالے که به جهت بستن شکار وغیره بر یمین و یسار زین اسپ آویزند ۔
فُتُور :	۳۵،۴۷،۱۷۹ - :	سستی، سست شدن، مجازاً خرابی ۔
فَرّ :	۱۸،۹۷،۸۴،۱۳۱ -:	شان و شوکت، بزرگی، عظمت، بلندی، زیبائی، نور، عقل ۔
فَراز :	۱۴۰،۱۴۱،۱۴۲ - :	بالا - بلندی ۔
فَرّافَر :	۹۹ - :	آواز نائے و نفیر ۔
فَرتُوت :	۱۴۲ - :	پیر سال خورده و از کار رفته ۔
فَرجام :	۱۶۱،۲۰۶ - :	انجام، آخرکار ۔
فَرَح :	۱۳۲ - :	شادی، شادمانی ۔
فَرزانه :	۱۰۶،۱۵۹ - :	حکیم و دانا ۔
فَرسَنگ :	۲۱۵ - :	مقدار سه میل : هر میل چهار هزار گز، و هر گز بیست و چهار انگشت، و هر انگشت به مقدار شش جو از عرض، و هر جو به مقدار هفت موے دم اسپ شمرده می شود ۔
فُرُو زاده :	۱۷۰ - :	بد اصل، ناکس، سفله ۔
فُرُونَشَست :	۱۰۲ - :	فرونشاند، فرونشانید، مسکّن کرد، دور کرد ۔
فَسار :	۴۱ - :	افسار، ریسمانے که بدان اسپ را بسته می کشند، به اردو آں را باگ ڈور می گویند ۔
فسوسا فسوس :	۲۲۰ -:	کلمهٔ افسوس و حسرت همچو دریغا دریغ ۔

لغت	صفحه	معنی
فُسُوں :	۱۲۹،۱۷ - :	افسون، سِحر، تزویر، حیله -
فَشَافَاش :	۱۰۵ - :	صدای پے در پے انداختن تیر -
فَشَافَش :	۹۷ - :	" " " " -
فَصِیل :	۲۰۵،۵۸ - :	دیوار قلعه -
فَضا :	۶۲ - :	زمین فراخ، فراخیِ زمین، کشادگیِ صحن خانه و میدان -
فُضله :	۱۷۲ - :	کنایه از نجاست، پلیدی، آب پشت، چکیده از صلب -
فَغْفُور :	۲۰۱،۱۷۲،۱۴۱ - :	نام پادشاه چین، لقب شاهان چین -
فَیْلسوف :	۳۱ - :	حکیم، دوستدار علم -

ق

لغت	صفحه	معنی
قالِب :	۱۳ - :	جسم، بدن، تن -
قَبْضه :	۲۱۳،۹۹ - :	دستهٔ چیزے، آنچه که در دست گیرند از قبیل دستهٔ شمشیر و خنجر وغیره -
قبله گاه :	۱۶۴ - :	جهتے که روے بدان آرند، مجازاً مرکز -
قَتْلی :	۹۷ - :	مقتولاں، جمع قتیل -
قِراں کردن :	۱۵،۱۴ - :	یکجا شدن دو کوکب -
قَراوُل :	۲۱۰،۱۴۶،۹۰،۲۱ -:	فوجے که پیش رَو لشکر باشد - سپاهی - (قَر اُولان: ۲۸۹ - : سپاهیاں، جانبازان) -
قَراوُلی :	۹۰ - :	پیش رویِ لشکر و خبر دهی از دشمن -
قُرْبان :	۱۲۲،۹۲،۸۶،	
	۱۵۴ - :	کماں دان، غلاف کمان -

لغت	صفحه	معنی
قُرْص :	۸ - :	نان ، گِرده ، هرچیز مدوّر -
قُرْعَه :	۵۸ - :	چیزے از چوب یا استخوان وغیره که بدان فال گیرند -
قَرْن :	۷ - :	مدّت طویل ، در تعیین مدّت اختلاف است- بر عرصۀ ده سال ، سی سال ، صد سال ، و صد و بیست سال وغیره اطلاق کرده اند - اکنون در ایران صد سال را قرن گویند -
قَرِیْن ;	۲۰۵،۱۵ - :	نزدیک ، قریب - شبیه ، هم پلّه - رفیق ، یار -
قِشْلاق :	۱۶۷،۱۳۴،۸۷ - :	جاے هاے گرم که زمستان دران بسر برند- (قشلاق فرمودن = زمستان گذاردن در جاے گرم) -
قُشُوْن :	۲۱۸،۱۲۴ - :	گروهے از فوج -
قَصّاب :	۱۲ - :	برنده ، بُرّندۀ گوشت و روده - نائے ، بیخِ نائے ، نائے زن -
قَصّابه :	۴۱ - :	جامۀ که از کتان و ابریشم بافند ، قصب-
قِصاص :	۵۴ - :	کشنده را به عوض کشته کشتن ، قاتل را به پاداش مقتول قتل کردن -
قَصَب :	۴۰ - :	جامۀ که از کتان و ابریشم بافند -
قَصْر :	۲۱۱،۶۳	کاخ ، کوشک ، عمارت عالی -
قُطاس :	۸۶،۸۵،۸۴،۶۷ - :	موے دم گاو کوهی که کج گاو و غژ غاو نیز گویند -

لغت	صفحه	معنی
قَطْران :	۱۵۴ - :	روغنی سیاه و بدبو که از درخت عرعر که سرو کوهی باشد می گیرند و بر شتران خارش دار می مالند -
قَعْر :	۳۲ - :	ته دریا -
قَفا :	۱۷، ۶۴، ۲۱۹ - :	سِیلی ، ضربت ، مُشت -
قِلادہ :	۳۱، ۱۰۳ - :	گردن بند سگان و شتران -
قَلْب :	۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۹ - :	میان و وسط هر چیز ، فوج میانه و وسط لشکر که پادشاه درآں باشد -
قُلْزُم :	۲۱، ۹۱، ۱۰۴، ۱۲۴ - :	دریاے محیط ، یم ، بحر ، بحیره - (قُلْزَم و قَلْزُم نیز تلفّظ کرده اند) -
قَلَم زَن :	۲۶، ۵۳، ۱۹۳ - :	نویسنده ، نقّاش ، مصوّر -
قُلّه :	۱۶۶ - :	سر کوه ، بالاے سر هر چیز -
قَنبَل :	۱۸۱، ۲۱۷ - :	ساقه ، (در زمان پیشین ترتیب لشکر بدیں طور دادند :- فوجے که میانهٔ لشکر قرار می گرفت آں را قلب می گفتند و فوجے که جانب راستِ قلب می ایستاد آں را جناح و فوجے جانب راستِ جناح می‌بود میمنه می‌خواندند - همیں طور جانب چپِ قلب ساقه و جانب چپِ ساقه میسره = میمنه - جناح - قلب - ساقه - میسره) -
قِنْدِیل :	۲۲۱ - :	چیزے باشد میاں تهی که چیزها درآں اندازند -
قُوْچ :	۷۰، ۹۰ - :	غوچ ، گوسفند شاخ دار ، شکار کوهی -

لغت	صفحه	معنی
قَوس قُزَح :	۲۱، ۵۹، ۹۷ - :	آز فنداک ، کرکم ، کلکم ، کمان مانندے هفت رنگ که در هواے ابر ظاهر می‌شود.
قُول :	۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۴۰، ۲۱۹ - :	فوج درمیانه - انبوه سپاه - دست و بازو. غلام -
قَهرمان :	۷۱، ۹۵، ۱۷۶ - :	کارفرما ، حاکم -
قِیر :	۲۱، ۲۴، ۵۷، ۹۲، ۹۶ - :	زفت ، قطران ، روغنے سیاه رنگ که کشتی و جهاز را بداں اندایند تا آب به درزهاے آں در نرود -
قِیرگوں :	۲۴، ۹۲، ۹۸، ۱۵۴ -:	سیاه رنگ ، تاریک ، تیره و تار -
قِیروان :	۹۱، ۱۵۸ - :	سپاه ، لشکر - اطراف معمورۀ زمین - نام شهر از مغرب در نواحی افریقه - معرّب کاروان -
قَیصَر :	۸۷، ۱۲۳، ۲۱۱ - :	پادشاه روم ، سلطان روم -



ک

لغت	صفحه	معنی
کاخ :	۱۶، ۱۸، ۱۲۰ - :	قصر ، کوشک ، عمارت عالی ، بناے بزرگ و بلند -
کاخ فیروزه :	۲۲۸ - :	کنایه از آسماں -
کافور :	۱۳۵ - :	کنایه از کاغذ سفید -
کارگاه :	۱۰۹ - :	معرکۀ جنگ - کارخانه ، محلّ ساختن چیزها خصوصًا جامه -
کالا :	۴۰ - :	متاع ، مال ، اجناس ، اسباب خانه -
کام :	۵، ۸۷ - :	مقصود ، مراد - سقف حلق که به اردو تالو گویند -

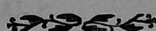
لغت	صفحہ	معنی
کاو کاو :	۱۲،۹۹،۱۰۱ - :	جستجو، تفتیش، تفحّص، کاوش -
کَبْک :	۴۲،۸۲ - :	طائرے معروف خوش خرام - (کبک دری = کبکے کہ در درّۂ کوه می باشد و خاکستری رنگ و مخطّط بہ خطوط بسیار ریزه و دو برابر بزرگتر از سائر کبک ها) -
کَبُود :	۱۴،۱۵،۷۴ - :	نیلگوں -
کَتْ :	۴۵ - :	تخت -
کَتارہ :	۱۵۲،۱۵۵ - :	حربہ ایست مانند شمشیر راست کہ اهل هند بر میاں بندند و آں را جَمْدَهر نیز گویند - غَداره مفرّس آں است - خنجر، شمشیر - لفظ هندی است کہ بالعموم آں را "کٹار" می گویند -
کَتان :	۴۰،۵۱،۱۶۱ - :	نوعے از جامۂ باریک کہ از پوست گیاهے تار و پود آں تهیّہ نموده می بافند -
کَتْخدا :	۱۳۸،۱۳۹،۲۲۲ - :	بزرگ خانہ، آقا، صاحب خانۂ، رئیس قریہ - سردار، پادشاه -
کُتَل :	۴۲ - :	مخفّف "کوتل" اسب یدک، مرکب سوارِ خاص، اسبے کہ زین کرده و بر روے آں زین پوش کشیده پیشاپیش سلاطین و امرا کشند - آں را جنیبت هم گویند -
کَجَک :	۱۳۹ - :	چوب کجے کہ بداں دهل و نقاره نوازند - آهنے دستہ دار سرکج کہ فیلبانان بر سر فیل زنند تا بہ آرام بروند و بہ منزلۂ عنان فیل است -

لغت	صفحه	معنی
کَشْکُول :	۳۷ - :	کاسهٔ گدایان - (معنی ترکیبی آں کشیدن به دوش است) -
کَجِیم :	۱۰۴، ۱۰۵ - :	"کژیم" و "کژین" هم خوانند و کژاگند نیز - جامهٔ که میان روے و آستر آں را به عوض پنبه با کژ و ابریشم فرومایه آگنده کرده و دوخته در روز جنگ براے حفظ از صدمات اسلحهٔ دشمن در زیر زره پوشند و بر اسپ نیز افگنند -
کُحْل :	۸ - :	سرمه -
کَدْخدا :	۴۷ - :	مراجعه شود به کتخدا -
کَرْ :	۱۰۳، ۱۳۷، ۱۵۰ - :	کسے که گوش او چیزے نشنود، مردم ناشنوا -
کِرْباس :	۱۶۷ - :	جامهٔ سفید که از پنبه بافند -
کَرْگَدَن :	۱۰۹، ۱۵۴ - :	جانورے است به جثّه شبیه به گاومیش پرقوّت و بد هیئت و سیاه پوست به صورت خوک و بر پیشانی شاخے دارد و پوست او به غایت سخت باشد -
کَرْگَس :	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۳ - :	طائرے مردار خوار که عمر بسیار کند - به اردو آں را گِجْه و گِدْه می گویند -
کَرّنائے :	۱۲۳، ۱۳۷، ۱۶۳ - :	نائے بزرگ که صدایش مهیب باشد و به روز جنگ می نوازند -
کَرُّوبِیاں :	۱۰۳ - :	فرشتگان مقرّب -
کُرُوه :	۲۰۸ - :	یک میل، ثلث یک فرسنگ -
کِرْپاس :	۱۶۷ - :	دربار - بالاخانه -

لغت	صفحه	معنی
کِزْلِک :	۱۳ - :	قلم تراش -
کِسْرٰی :	۷ - :	لقب پادشاهان ایران خصوصاً نوشیروان عادل -
کَعْبَتَیْن :	۱۹۹ - :	دو طاس تختهٔ نرد - طاس را به اردو پانسه گویند -
کَفْگیر :	۱۸۲ - :	چمچهٔ سوراخ دار ، پالانه ، ترشی پالا -
کَفْگیره :	۱۶۲ - :	کف گیرنده - کف = چیزے غلیظ که از غَلیان و گریختن وغیره بر روے آب نشیند و بر دهان و بعض اعضاے انسان و حیوان جمع شود -
کُلُوخ :	۲۰۳ - :	گلوله و سنگ فلاخن ، گلولهٔ گلین خشک شده ، خشت پارچه -
کِلّه :	۱۸۳ - :	پرده -
کُلَه‌گوشه‌شکستن:	۲۶ - :	کج کردن گوشهٔ کلاه ، غرور و نخوت نمودن، فخر و ناز کردن -
کَلِیسا :	۱ - :	کلیسیا ، معبد ترسایان ، جاے پرستش نصارٰی -
کَمانچه :	۴۴ - :	نام سازے معروف - کمان کوچک - کمانے که زنان بدان پنبه زنند - خطّے کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین کشند و آن بمنزلهٔ طغرا باشد و آن را کمانچهٔ طغرا نیز گویند -
کَمان فلک :	۱۰ - :	برج قوس که یکے از دوازده بروج فلکی است - قوس قزح را نیز گویند -

لغت	صفحه	معنی
کَمرِتاج گرفتن:	۶۲ - :	ترک تاج کردن، پادشاهی را ترک کردن -
کَم داشتی :	۲۰۱ - :	اهانت، تحقیر -
کَمَر :	۶۴، ۸۴، ۹۴، ۱۴۱ - :	میان بند که به اردو آن را پٹکه می گویند شالے که بر میان بندند - میانهٔ کوه -
کَمرِسرگرفتن:	۷۰ - :	ترک سر کردن، جان باختن، پروائے سر نداشتن، جان خود را وقرے ننهادن و سهل انگاشتن -
کُمَیْت :	۴۰ - :	اسپ خصوصاً اسپ سرخ رنگ که به سیاهی زند -
کَمِیْن :	۹۱ - :	پنهان شدن به قصد شکار - (کمین گاه = جائے پنهان شدن به قصد شکار) -
کُنِشْت :	۶۸ - :	معبد و آتشکدهٔ پارسیان -
کُنْ مَکُن :	۱۳۳ - :	امر و نهی - حکومت، حکمرانی - حاکم، پادشاه - مردم متردّد خاطر در کردن کارے - حالت تردّد در کردن کارے -
کُنْه :	۱، ۲ - :	حقیقت چیزے، پایان چیزے -
کُور :	۱۴۹ - :	نقارهٔ بزرگ -
کُورْکَه :	۱۴۹، ۱۵۸، ۱۹۲، ۲۱۶ - :	نقاره -
کُوْس :	۹۵، ۹۶، ۱۰۲ - :	نقاره، طبل، دهل -
کَوْکَبه :	۱۵۵ - :	انبوه، جماعت مردم، کرّ و فر، حشم و خدم -
کَوْن :	۲۳۱ - :	(بودن، هست شدن) - عالم موجودات، دنیا، جهان -

لغت	صفحه	معنی
کُوهَه :	۸۹، ۱۵۷، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۲ - :	کنایه از اسب قوی ، اسب کوه توان - تصغیر کوه - قلهٔ کوه - زین اسب - بلندی کوهان چاروا -
کوه‌هامون‌نورد:	۸۸ - :	اسب توانا که لایق سواری جنگ آوران و کشور کشایان باشد -
کوه‌دشت‌پوے:	۸۹ - :	" " " " " " "
کَهْکَشان :	۱۵٦ - :	کاه کشان ، سفیدیے طولانی مشابه راه که شبها در آسمان پیدا است - در عربی مَجَرّه گویند -
کِیاسَت :	۲۳، ۱۸٦ . :	زیرکی ، دانائی -
کَیانی :	۲۱، ۲۴، ۲۸ - :	خسروانی ، شاهی -
کَیْد :	۱۵۱ - :	مکر ، حیله ، فریب ، بد سگالی -
کِیْش :	۳۸، ۳۴، ۱۰۷، ۱٦۱، ۱٦۲ - :	ترکش - دین و مذهب - جامهٔ کتان -
کَیْل :	۱۳۷ - :	پیمودن ، پیمانه -
کِین‌اَنگیزی :	۱۲٦ - :	جنگ جوئی ، جنگ آوری ، جنگ انگیختن -
کَیْوان :	۲۰ - :	نام ستاره که در زبان عربی زحل می گویند -



گ

لغت	صفحه	معنی
گاوخَراس :	۸۳ - :	گاوے که آسیاے بزرگ را بگرداند ، گاو قوی الجثّه -
گاو دُم :	۳۹، ۸۵، ۱۴۹ - :	کرناے ، قرناے ، شیپور ، دفیرے که به صورت دم گاو باشد ، بوق -

لغت	صفحه	معنی
گاو زمین :	۳۵، ۱۴۹، ۱۵۶ - :	مراد از آں گاو است که به اعتقاد بعضے قدما در تحت الثّریٰ بر پشتِ ماهیے قرار گرفته و بر شاخ آں گاو کرۂ زمین تکیه کرده است ۔ کنایه از آں قوتے است که خدائے تعالیٰ در مرکز زمین خلق کرده است ۔
گاو عَنبَر :	۱۰ - :	جانورے دریائی شبیه به گاو که فضله اش عنبر است ۔ کنایه از مالدار و فائده‌دہ
گاو فلک :	۱۵۶ - :	برج ثَور که به صورت گاو نر است و دومین از دوازه بروج فلکی است ۔
گاه :	۱۶۲، ۱۹۹ - :	تخت شاهی ، حکومت ۔
گاه :	۱۹۴ - :	صبح ، صبح زود ۔ وقت ، زماں ۔
گُراز :	۱۰۰، ۱۰۶ - :	مردم جنگی و دلاور ۔
گُرد :	۱۸، ۴۰، ۵۵ - :	شجاع ، دلاور ، پهلواں ، زور آور ۔
گِرد بِالِش :	۱۸۳ - :	بالش مدوّر که زیر سر نهند ۔ تکیۂ که به وقت خواب زیر سر گذارند ۔
گُردن کَش :	۷۷، ۱۰۳، ۱۷۸ - :	گردن فراز ، مرد بلند مرتبه ، پهلوان ، مرد با زور ، مرد قوی هیکل ۔
گِردہ :	۸ - :	قرص ، قرص نان ، هر چیز مدوّر ۔
گِرَو :	۱۸۶ - :	رهن ، قید ، مقیّد ، مرهون ، واجب ، لازم ۔
گِزاف :	۳۰ ، ۵۸ ، ۱۷۵ - :	کلام بیهوده و هرزه ، هرچه با حدس و گمان و تخمین بوده و از روےِ کَیل و وزن و تحقیق و یقین نباشد ۔
گُزین کردن :	۱۴۰ - :	انتخاب کردن ، چیدن ۔

لغت	صفحه	معنی
گُلبانگ :	۱۰۴ ، ۱۴۲ ، ۱۹۰ :	آواز بلندے که قلندران و شاطران و طبّالاں بر کشند ۔
گُل گُل :	۴۴ :	سرخ همچو برگ گل ۔
گُلگُوں :	۹۴ ، ۱۹۰ :	نام اسپ خسرو پرویز ۔
گُنبَد :	۹ ، ۹۶ :	قُبّه ، کوپله ، خیمه ، چادر ۔
گُنْبَد :	۹ :	جَستن ، جهیدن ، جَست ۔
گنج پرویز :	۹۴ :	هشت گنج خسرو پرویز ۔
گُوپال :	۸۴ ، ۱۲۲ ، ۲۰۸ ، ۲۲۱ :	نیزه ۔ گرز ۔
گُور :	۵۷ ، ۸۲ ، ۹۱ ، ۱۳۹ ۔	خر دشتی ، گورخر ۔
گُورخر :	۸۳ :	خر دشتی ۔
گَوَزن :	۶۷ ، ۸۳ ، ۱۸۸ :	نوعی از گاو کوهی که شاخهاے بلند دارد ۔
گَوساله :	۲۲۲ :	بچّۂ گاو ۔ در اینجا گوسالۂ (گاو بچّۂ) که سامری از زر ساخته بود ۔ عِجل ۔
گُوشوار :	۱۳ :	زیورے که در گوش کنند ۔
گِیا :	۲ ، ۸۷ ، ۹۰ :	گیاه ، علف ، سبزه ۔
گِیْو :	۸۷ :	نام پسر گودرز (و پدر بیژن) که پیران (سپه سالار افراسیاب) را در جنگ بشکست و دستگیر نمود ۔



ل

لغت	صفحه	معنی
لات :	۷۰ :	نام بتے ، بالخصوص بتے که قوم شعیب علیه السّلام آں را پرستیدند ۔

لغت	صفحه	معنی
لاجَوْرد :	۳، ۵۱، ۹۶ - :	سنگے است کبود رنگ - (لاجوردی = کبود رنگ ، نیلگوں) -
لال :	۷ - :	گُنگ ، بے صدا ، ساکت ، ناقابل حرف زدن -
لِجام :	۱۲۲ ، ۱۸۰ ۱۸۲ - :	لگام - این معرَّب است از لگام -
لُجّه :	۱۶ ، ۱۴۷ - :	میانهٔ دریا ، عمیق ترین موضع دریاے ژرف -
لَخت :	۹ ، ۱۰۴ ، ۱۵۹ - :	پارهٔ چیزے ، اندک -
لَغز :	۳۷ ، ۹۹ ، ۱۲۵ - :	از مصدر لغزیدن : پاے از پیش بدر رفتن ، پاے بر جاے استوار نماندن - لغزش ، زَلَّت -
لُقمان :	۸۷ - :	نام حکیمے که به فهم و فراست ضرب المثل گشته - گویند که او نبی هم بود -
لَگَد :	۶۳ ، ۱۸۹ . :	ضربے که از پا زنند -
لَوْث :	۲۲۵ - :	آلودگی -
لَوْح :	۵۲ - :	درینجا مراد از لوح محفوظ است -
لَوح محفوظ :	۶ - :	اُمّ الکتاب که همه احوال کائنات دراں نوشته شده است و حافظ آں خود پروردگار است -
لُوزینه :	۵۰ ، ۸۳ - :	حلوایے که از مغز بادام و پسته سازند -

م

لغت	صفحه	معنی
مآل :	۱۲۱ - :	(جاے رجوع ، جاے باز گشت) ، مجازاً انجام کار -

لغت	صفحه	معنی
مارْوَش :	۹۱ - :	مانند مار -
مَا زاغ :	۸ - :	اشارت است به آیهٔ کریمه : مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَ مَا طَغیٰ : یعنی آں حضرت صلعم به شب معراج در مقام قرب نه چشم را گردانید به سوے دیگر اشیا و نه بےفرمانی کرد -
مالکِ رِقاب :	۸۸، ۱۶۸، ۱۷۳ - :	کنایه از پادشاه ، رئیس ، امیر - (رقاب = جمعِ رقبه = گردنها ، مجازاً غلامان و کَنیزاں) -
مانیِ قلم :	۲۳۳ - :	نَقّاش و مصوِّر استاد کار -
ماندن :	۱۳۷ - :	نهادن - (ماند = نهاد) -
ماهی :	۱۰، ۲۱، ۳۴، ۴۶ - :	کنایه از برج حوت - کنایه از تحت الثَّریٰ ، مراد ازاں ماهی است که به اعتقاد بعضے قدما بر پشت آں گاوے قرار گرفته و بر شاخ آں گاو کرّهٔ زمیں تکیه کرده است -
مُبَارِز :	۹۶، ۱۲۸ - :	جنگ کننده ، جنگجو - روز جنگ بیروں آینده به مقابلهٔ حریف -
مُبَرَّا :	۱ - :	پاک ، بری -
مُتَّصِل :	۶۳ - :	پیهم ، همواره ، پیوسته -
مُتَّکا :	۱۶۷ - :	تکیه گاه -
مُجَرَّد :	۸ - :	تنها ، یگانه ، خالص ، یک راست ، مطلقاً - جدا ، آزاد ، قطع علائق کرده -

لغت	صفحه	معنی
مَجُوسی :	۱۳۶ - :	آتش پرست، پرستندهٔ ماه و مهر و آتش، تابع زرتشت، زرتشتی -
مُجَوَّف :	۲۴۲ - :	چیزے که جَوف کرده شده یعنی از اندروں خالی باشد - (جَوف = شکم، اندرون هر چیز، جاے خالی که درمیان چیزے باشد) -
مَحاسِن :	۳۷، ۶۷، ۹۵ - :	ریش مرداں - نیکوئی‌ها : جمع حُسن -
مُحَصِّل :	۲۷ - :	حاصل کننده، باجگیر، تحصیل کننده -
مِحَفَّه :	۴۱، ۵۳ - :	مَحافه، هودج و مهدے که زناں دراں سوار شوند، به اردو پالکی گویند -
مَحمِل :	۷۴ - :	هودج و کجاوه که بر شتر بندند -
مُحِیط :	۱۲، ۲۰، ۶۷ - :	بحر، دریا -
مِخْلَب :	۱۵۹ - :	چنگال مرغ شکاری - چنگال شیر -
مُدارا :	۱۳۰ - :	صلح و آشتی نمودن -
مُدْبِر :	۱۶۸، ۱۸۵، ۱۸۹ - :	کسے که دولت و بخت اورا پشت داده یعنی از او بر گشته باشد -
مَراغه کُناں :	۳۵ - :	غلطاں، جست و خیز کناں -
مَرْجان :	۹۷ - :	لو لو، مروارید - جوهرے سرخ رنگ که در آب دریاے شور مثل نباتات می روید -
مَردانِ مَرد :	۱۰۳، ۲۰۸ - :	جوانمردان دلاورتر، اشجع شجاعاں -
مَرْز :	۶۵، ۱۴۴ - :	زمین، خاک، دیار، سر زمین، ناحیه، مملکت -

لغت	صفحه	معنی
مَرز و بُوم :	۱۳، ۲۵، ۴۹ - :	رجوع شود به معنیِ مرز۔
مُرَصَّع :	۱۲۲، ۱۴۷ - :	چیزے که دراں جواهرات به زر نشانده باشند۔
مَرغُوله :	۴۴، ۱۳۲ - :	پیچ و تاب، موے پیچیده۔
مُرَوَّق :	۱۱۶ - :	صاف کرده شده، مصفّا، شراب پالوده که دراں هیچ غش نباشد۔
مِرّیخ :	۱۰ - :	ستارۂ بهرام۔
مَرِیزاد :	۲۲۱ - :	در لغزش مباد، از آسیب و گزند ایمن باد۔
مَزرع :	۸۰ - :	جاے کاشتن، کِشت۔ دیه کوچک۔
مُزَیَّن :	۴۰، ۸۴، ۸۶، ۱۹۸ - :	آراسته۔
مُستَدام :	۸۹ - :	همیشه، همیشگی خواهنده۔
مَستُوره :	۸۲ - :	زن پرده نشیں، مُخَدَّره۔
مَشّاطه :	۴۵ - :	زنے که موے زناں را شانه کردن و عروساں را آرایش دادن پیشۂ او باشد۔
مُشَبَّک :	۵۱، ۹۳، ۹۷ - :	چیزے که دراں سوراخ هاے بسیار باشند مثل چیزے که به اردو چھلنی و جالی گویند۔
مُشک بید :	۱۱۷ - :	از هفده انواع بید که گل آں خوشبو باشد۔
مُشکُو :	۵۲ - :	کاخ، قصر۔
مَصافّ :	۲۱، ۴۸، ۱۰۴ - :	جاے صف زدن، مجازاً جنگ، مقام جنگ۔
مُطَلّا :	۱۰۵ - :	زرّیں، زر اندوده۔
مَعارِف :	۱۹۴ - :	نام وران، اهل علم و فضل۔

لغت	صفحه	معنی
مِعْجَر :	۳۱، ۳۷ - :	رُو بند ، روپوش ، مقنع ، خِمار ، رِدا ، چادر ، دامنی -
مُعَلَّق زَن :	۱۸۸ - :	بند بازی کننده ، گنبد زننده ، چرخ زننده ، رقصنده ، جست و خیز کننده -
مُعْمَوره :	۱۱۹، ۱۴۵، ۲۲۹ - :	قصبه و شهر آباد ، مقام پُر سکنه ، زمین مسکون -
مُعَنْبَر :	۱۵۹، ۲۱۰ - :	عنبر آلود ، سیاه همچو عنبر - (عنبر = خوشبویے است سیاه رنگ) -
مَغاک :	۶۲ - :	گود ، گودال ، چاه ، حفره -
مُغْ بَچَّه :	۲۲۹ - :	طائفۂ که پیرو زرتشت اند - آں را مغ نیز گویند -
مِغْفَر :	۳۰، ۵۷، ۱۵۶ - :	خُوْد آهنی ، کلاه آهنی که بروز جنگ پوشند -
مُغَنّی :	۱، ۳، ۸، ۴۴ - :	سرود گوے ، مطرب -
مُفْرَد سوار :	۶، ۷، ۱۱۱، ۱۲۴ - :	سوارے که تنها با حریف جنگ کندو و منتظرِ امداد و اعانت نباشد -
مُقَوَّس :	۱۰۷، ۲۲۰ - :	چیزے که خمیده باشد مانند قوس و کماں -
مُکاس :	۴۰ - :	توقّف کردن صاحب کالا در بیع -
مَکْرَمت :	۱۷۷، ۲۲۵ - :	نوازش ، بخشش ، احسان ، سخاوت ، جوانمردی -
مُل :	۱۰۹ - :	شراب ، باده ، مے -
مَلَخ :	۶۷، ۱۹۰ - :	جاندارے است پر دار که به اردو آں را ٹِڈّا و به عربی جراد گویند -
مُلَمَّع :	۱۴۷ - :	روشن کرده شده ، درخشاں کرده شده -

لغت	صفحه	معنی
مُلُوکِ طوائف:	۱۶، ۲۴ - :	هرج مرج ' بے نظمی -
مَنْبَع :	۳ - :	سر چشمه -
مُنْجَر :	۱۱۷، ۲۲۵ - :	کشیده شونده ' مجازاً منتج شونده -
مُنْجَلی :	۱۶۴ - :	روشن ' آشکارا -
مُنَزَّه :	۱ - :	پاک ' پاک از زشتی ها -
مَنْشُور :	۲۰۳ - :	فرمان شاهی -
مَنْقَل :	۱۹۴ - :	انگشت دان ' مِجمر ' به اردو انگیٹھی گویند -
مِنْقلا :	۱۲۵، ۱۷۴ - :	فوج پیش رَو -
مُواسا :	۱۳۰ - :	یاری کردن ' رعایت کردن ' صلح نمودن ' غمخواری نمودن -
مَوْج خیز :	۵۵ - ;	دریا ' جاے خاستن موج -
مَوْکِب :	۶۶ - :	سپاه ' لشکر ' گروه سواران ' خصوصاً حشم و خدم که همراه سواری پادشاه و امیر باشد -
مُوْیینه :	۴۸ - :	پوستین ' چیز هایے که مو داشته باشد ' پشمینه ' سنجاب ؛ خز -
مَهابَت :	۲۱۹ - :	ترس و بیم ' شکوه ' خشم - شان و شوکت ' رعب ' دبدبه -
مِهار :	۱، ۲۲، ۱۴۸ - :	چوبے کوچک که در بینیِ اشتر فرو کنند و بدان ریسمان بندند - در عرف عام ریسمانے که بدان چوب بندند -
مَهْچه :	۸۹، ۲۱۶ - :	مخفّف ماهچه ' چیزے مدوّر از زر و سیم که بر سر علم فوج و نیز بر سر چوب خیمه نصب کنند -

لغت	صفحه	معنی
مَهد :	١٦، ٤٠، ٤٦ - :	گهواره، ننو - تخت خواب که به اردو پلنگ می گویند، تخت روان که به اردو پالکی گویند -
مَهلَکه :	١٢٥، ١٩٢ - :	جای هلاکت، مجازًا دشت و بیابان -
مِهمیز :	١٩، [illegible]، ١٠٥ - :	میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد -
مِیتِین :	٥٩، ٦٢ - :	میلۀ آهنی که ازان سنگ را بسوراخند - به زبان اردو آن را سبّل می گویند -
مَهرجان، مِهرگان :	١٤٥ - :	خزان -
مَیسره :		طرف دست چپ، فوجی که بطرف دست چپ پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد -
مِیغ :	٦، ٢١، ٣٠، ٣١ - :	بخاری که به موسم سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیره گرداند - ابر، ابر تیره -
مَیمنه :	٢٢٠ - :	دست راست، فوجی که به طرف دست راست پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد -
مِینا :	٢٥، ٤٣، ٦١ - :	شیشه، خصوصًا آنچه شبیه به یاقوت و زمرد و سائر جواهر سازند -



ن

لغت	صفحه	معنی
نا اِعتمید :	٥٣، ٦٦، ٧٧، ٩٧ - :	نا قابل اعتماد، نا معتبر - (اعتمید = امالهٔ اعتماد) -
نا بِخرَد :	٦١، ٨٠، ١٧٥ - :	ابله، احمق، نادان، نافهم - (نابخردی = ابلهی، نادانی) -

لغت	صفحه	معنی
ناتُوان بِیں :	۲۳۳ - :	حاسد، کسے کہ غیر را توانا دیدن نمی تواند -
ناحیَت :	۳۵، ۶۸، ۷۳ - :	طرفے از ولات، کرانۂ ملک، دیار، سرزمین -
ناروَاں :	۲۲۸ - :	ناروا، ناجائز -
ناشُگُفت :	۱۷۱ - :	پژ مردہ، غمگیں، دژم -
ناقہ :	۶، ۷، ۲۲ - :	مادہ شتر، شتر مادہ -
نامُوس :	۵۱، ۱۰۴، ۱۴۷ - :	نام و نمود، شہرہ، آوازہ، نیکنامی، توقع حرمت از خلق - مجازا اہل بیت، اہل خانہ -
نامِیہ :	۱۹۸ - :	قوتے در جسم حیوانی و نباتی کہ در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد -
ناوَرْد :	۱۰۵، ۱۲۸، ۱۸۴ - و	جنگ و جدل، پیکا -
نائے :	۵۸، ۵۹، ۶۷ - :	چوبے میانہ تہی کہ آں را می نوازند -
نَبَرْد :	۵۹، ۸۵، ۸۷ - :	جنگ، حرب، رزم، کارزار -
نِتاج :	۱۰۷، ۱۶۹ - :	زہ، زاییدن، زہ آوردن ناقہ - (ہندی نتاج = ہندی نژاد) -
نَحْس :	۸۱ - :	نا مبارک، بد بخت، بداختر -
نَخْچِیْر :	۵۷، ۷۶، ۸۲ - :	صید و شکار، حیوانات شکاری مثل بز کوہی و آہو و گور کہ بر تیز نائے کوہ رفتن قادر و چیرہ بود -
نُخُست، نُخُستِین :	۵، ۱۱، ۵۲، ۲۲۸ -:	اول، آغاز -
نَخْشَب :	۲۳۴ - :	نام شہرے در ترکستان کہ حکیم عطا کہ بہ ابن مُقَنَّع شہرت می دارد از چاہے کہ در نواحی آں شہر بود بہ علم و حکمت

لغت	صفحه	معنی
		ماه بر می آورد که قریب چهار فرسنگ روشنی آں می رفت و باز در هماں چاه پنهاں می شد .
نِخْوَت :	۱۲۲ - :	تکبّر ، بزرگی -
نَرْدباں :	۵۹،۲۰۴ - :	پلّه ، پلّگاں ، نرده که به اردو زینه و سیڑھی گویند -
نُزُل :	۱۲ - :	ضیافت و مهمانی که پیش مهماں گذارند - پیش کش و نعمتے که بر سبیل مهماں نوازی برائے مهماں چینند -
نَژاد :	۱۴،۶۵،۸۵ - :	اصل ، نسب ، سرشت -
نِژَنْد ;	۴ - :	غمناک ، اندوهگیں ، سرنگوں -
نَسْخ :	۱۳ - :	نام خطے از شش خط که اختراع کردۀ خواجه عماد الدّین یاقوت مستعصی است ، خطوط دیگر پیش آں منسوخ شدند ، به همیں سبب خط نسخ گویند -
نَسرِیں :	۵۸ - :	گل سفید و خوشبو مائل به زردی که به فارسی نسترن و به اردو سیوتی گویند -
نُشُور :	۱۸۱ - :	(زنده شدن) ، روز قیامت -
نِطاق :	۱۴۷ - :	کمربند -
نَطع :	۱۸۳ - :	بساط ، فرش -
نَفط ;	۱۷۶،۱۷۷ - :	نفت ، روغنے که در نواح شرواں از زمیں می جوشد ، پٹرول - بارود -
نَفِیر :	۱۶،۷۸،۹۹،۱۳۱ - :	ناله و فریاد ، شور و فغاں ، گریه و زاری -
نِقاب :	۶ - :	پردۀ که بر رو آویزند - (در نقاب شدن = زیر خاک پنهاں شدن ، مردن) -

لغت	صفحه	معنی
نَقیض :	۱۱۱ - :	شکننده ، به اصطلاح منطق نفی شے -
نَگین :	۱۵، ۲۴، ۱۴۷ - :	نگینه ، انگشتر ، کنایه از پادشاهی -
نَگین‌سلیمان:	۲۴ - :	کنایه از حکومت و پادشاهی -
نَمازی :	۲۲۹ - :	پاک ، طاهر -
نَمَد :	۱۳۲، ۱۳۸ - :	نمده ، چیزے است معروف که از پشم مالیده و فرش سازند ، و قطعه‌هاے آں را زیر زین نهند -
نَمُوْدار :	۱۸۱ - :	نمونه ، مثل ، مانند -
نَوْآیین :	۲۲۷ - :	مجازاً زیبا و آراسته - عجیب ، آیین تازه -
نُوّاب :	۱۲۰ - :	جمع نائب ، نیابت کنندگاں -
نَواحی :	۱۷۸ - :	جمع ناحیه : اطراف و کناره‌هاے ملک -
نَوال :	۸۲، ۸۹، ۱۱۲ - :	عطا بخشش -
نَوْباوه :	۱۲ - :	نوبر ، تازه به عرصه در آمده -
نَوَرْدیدن :	۱۱۲، ۱۳۱، ۲۰۳ - :	پیچیدن ، نَوَشتن ـ طے کردن -
نُوْش :	۱۰۰، ۲۰۹ - :	عسل ، شهد ـ تریاک ، پازهر ـ شیریں ، خوشگوار -
نَوِی :	۲۵، ۱۶۶، ۲۰۸ - :	تازگی ، شادابی ، جدّت ، زیب و زینتِ تازه ، رونق تازه -
نَوین :	۱۷۹ - :	نو ، تازه ، نوخاسته -
نُوْیین :	۱۶۲ - :	پادشاه زاده ، امیر اعظم سلطان -
نِهاد :	۶۰، ۸۷، ۱۶۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۳۵ - :	بنیاد ، خلقت ، سرشت -

لغت	صفحه	معنی
نِهَنگ :	۲۱، ۶۲، ۶۷، ۹۶ - :	تِمساح ، جانوری است آبی که در دریا به منزلهٔ شیر است ، به اردو مگرمچه گویند ۔
نِهیب :	۵۱، ۸۳، ۱۷۴ - :	امالهٔ نهاب : هیبت ، ترس ، بیم ، رعب ، عظمت ۔ آواز مهیب ۔ غارت ۔
نِیام :	۲۰۴ - :	غلاف شمشیر ، غلاف خنجر و کارد وغیره ۔
نِیْرُو :	۸۶، ۸۹، ۱۵۹ - :	زور و قوّت ، طاقت ، توانائی ، قدرت ۔
نَیِستاں -	۱۱۱، ۱۸۹، ۲۱۹ - :	نے زار ۔
نِیْشتر :	۵ - :	آلت فصد، آلتے به صورت نیش که بداں رگ کشایند ، آنرا باخسه ، شست و نیشو هم گویند ۔
نِیْفه :	۳۵ - :	محلّ گذراندن بند شلوار، بند کش ازار۔
نِیلوفر :	۱۲، ۲۲۴ - :	گلے است معروف که آں را به اردو کنول گویند ۔ نیلوفرِ سر زمین ایران نیلگوں باشد ۔ (چرخ نیلوفری = کنایه از آسمان) ۔
نِیمَه کردن:	۱۵۶ - :	از کمر گرفته دو تا کردن کسے را ۔ دو پاره کردن ۔

و

لغت	صفحه	معنی
وارسته :	۱۹۸ - :	آزاد ، فارغ البال ۔
واسِط :	۲۳۲ - :	نام شهرے در عراقِ عرب و واسط ازاں نام کردند که درمیان بغداد و بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آں قلم خوب بهم می رسید ۔

لغت	صفحه	معنی
والا :	۷۰، ۸۸، ۸۹، ۱۹۱ - :	بالا ، بلند - قد و قامت - قدر و مرتبه - بنیاد - بیرق که بر سر نیزه بندند -
وُحُوش :	۸۳ - :	جمع وَحْش - (وحش = جمع وحشی) ، جانوران صحرائی -
وِداد :	۱۵۲ - :	دوستی داشتن - (وَداد = آرزو کردن) -
وَرْطَه :	۱۱۲، ۱۱۵ - :	گرداب ، جای پُر پیچ و خم -
وَسْمَه :	۲۳۳ - :	گیاهے که برگش شبیه به برگ مورد و ساقش غیر مجوّف و ثمرش بقدر فلفلے باشد و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موے را خضاب کنند - وسمه را بشکول هم می گویند-
وَغا :	۱۹٦ - :	جنگ ، کارزار ، شور و غوغا -
وَقّاص زور :	۲۲۰ - :	زور وقت مثل وقّاص دارنده - (وقاص = گردن شکننده ، جنگجو - (یکی از اصحاب رسول الله صلعم سعد بن ابی وقّاص نام داشت و فاتح ایران است)-



ه

لغت	صفحه	معنی
هاروت :	٦۵ - :	نام یکی از دو فرشته که گویند در چاه بابل آویخته شده اند و اگر کسے بر سر آن چاه به طلب جادو رود او را تعلیم کنند -

لغت	صفحه	معنی
هاله :	۵۷ - :	به فارسی آن را خرمن ماه گویند و آن دائرهٔ باشد که گاه گاه گِرداگِرد ماه و مهر پیدا می شود و آن علامت باران باشد - بعضے گویند که هالهٔ ماه دلیل باران و هالهٔ مهر دلیل مقاتله است -
هامُون :	۸۸، ۱۲۷ - :	بیابان ، صحرا ، بادیه ، دشت -
هامُون نَوَرد :	۱۲۷، ۲۰۳ - :	صحرا نورد ، به دشت و بیابان گردنده -
هاوهاو :	۹۹ - :	هاے هاے ، شور و فریاد و نعره و گریستن ، صداے حالت گریستن -
هُجُوم :	۱۶۸، ۱۷۹، ۲۰۲ - :	انبوه ، انبوه مردمان - ناگهان حمله کردن -
هجوم آوردن و کردن :	۳۶، ۱۲۵، ۲۰۲ : -	ناگهان حمله کردن - (هجوم = ناگاه بر سر چیزے فرود آمدن ، بر سر فزودن) -
هِراوُل :	۱۵۱، ۱۹۱ : -	فوجی که از همه افواج لشکر پیش پیش باشد -
هِزاهِز :	۹۵ : -	جنبش و گریختگی که از ترس دشمن در لشکر افتد -
هِزَبر :	۲۱، ۲۴، ۲۷ : -	شیر درنده ، مجازاً مرد شجاع و دلیر -
هَفتاد باره هزار :	۴۷ : -	هفتاد هزار -
هَفت جوش :	۳۴، ۹۹، ۱۲۷ : -	هفت فِلِزّات بهم آمیخته که آن را اژدهات گویند و آن بغایت محکم باشد و آن هفت فِلِزّ این است : زر ، نقره ، مس ، جست ، آهن ، سرب ، ارزیز -

لغت	صفحه	معنی
هَمْ آورد :	۱۲۷، ۱۲۸، ۱۶۳ :-	هم آویز، چوں دو کس باهم جنگ کنند هر یکے را نسبت به دیگرے هم آورد گویند، هم بزد، هم پله -
هُمای	۶۵، ۸۱، ۱۶۹ :-	مرغی که به اعتقاد قدما استخواں می خورد و بر سر هر که سایۂ او افتد به دولت و سلطنت برسد - مبارک، سعید -
هِمّت :	۵۳، ۱۶۶ :-	حزن، فکر - مجازًا ارادۂ بلند، قصد دل، اندازه - (همّت خواستن و طلبیدن - التماس دعا کردن) -
هَمْتا ;	۱۷۱ :-	مثل، مانند، شریک -
هَمْ تنگ :	۱۸۴ :-	موافق، برابر، هم پله، مثل، مانند -
هَمْ زانو :	۱۵ :-	دو کس که باهم زانو به زانو نشینند، دوست خاص، رفیق و شریک - برابر، مثل، مانند -
هَمْ سنگ :	۱۸۴ :-	برابر، هم وزن، هم ترازو، هم پله -
هَمگِناں :	۱۸، ۲۶، ۱۷۸ :-	جمع هم گِن (گِن = مخفّف گیں)، هم جنس، هم صفت، مثل، مانند -
هَمْیان :	۴۵ :-	کیسۂ درازِ سیم و زر که بر کمر بندند -
هَنْجار :	۱۶۵، ۱۷۰ :-	رنگ، لون - راه، روش، طریق، جاده -
هِندو نَژاد :	۲۴ :-	غلام زاده، غلام زادگاں، از نسل غلاماں -
هِنْدی نِتاج :	۱۵۷ :-	هندی نژاد، هندو، از نسل هندواں، کسے که زاد و بومش هندوستاں باشد -
هَنْگ :	۱۶۲، ۲۲۵ :-	زیرکی، دانائی، هوش -
هَنگامه :	۱۹۴، ۲۲۶، ۲۳۳ :-	مجمع، مجلس، محفل، انجمن - هنگام، زماں، وقت -

لغت	صفحه	معنی
هَوا :	۶۲ : -	جَوفے که میان آسمان و زمین است - آب و هوا -
هَیا هُو :	۲۱، ۸۳، ۸۹، ۲۰۸ : -	شور و غوغاے پیهم ' هاے هو -
هَیْجا :	۸۵، ۱۶۸، ۱۷۱ : -	جنگ ' کار زار -
هَیْکل :	۲۲۰ : -	جثّه ' جسم -
هُیُوْن :	۵۷، ۱۱۲، ۲۰۳ : -	اسب ' شتر تند رفتار -



ی

لغت	صفحه	معنی
یازِیْدن :	۶۸ : -	بالیدن ' نمود کردن ' کشیدن ' اراده نمودن دست در از کردن ' گردش زدن -
یال :	۵۸، ۱۰۳ : -	گردن - بازو از دوش تا آرنج - روے و موے گردن ستور و خصوصًا اسب -
یاوه :	۱۳۸ : -	هرزه ' بیهوده ' گم شده ' سر در گم ' آواره -
یَثْرِب :	۶ : -	نام قدیمیِ مدینۂ منوّره -
یَراق :	۱۰۲ : -	اسلحه مثل شمشیر و سپر ' نیزه و تیر و کمان وغیره ' ساز و سامان ' اسباب - یراغ ' اسپ آزموده و بسیار سوار شده که با کمال اطمینان برآں نشسته تا هر کجا که خواهند به زودی بروند -
یُرْت :	۸۵ : -	اردو ' لشکرگاه -
یَسار :	۲۶، ۳۲، ۶۳ : -	توانگری ' ثروت - طرف دست چپ -
یَساق :	۳۶، ۲۲۹ : -	(نظام ' قانون - منع کردن) - پیروان و تابعان لشکر - مهم ' تیاری جنگ - آیین ترکاں - دیوان ' دربار -

لغت	صفحه	معنی
یَسال :	۹۵،۲۱۸ : -	پرّه فوج -
یَساوُل :	۵۹ : -	صف آرا - محافظ طریق، میر توزک، نقیب، چوبدار -
یَغْما :	۱۴۶ : -	تاراج، غارت -
یَکْران :	۱۲۴،۱۸۶ : -	اسب، خصوصاً اسب خوب و اصیل -
یَل :	۵۹،۹۰،۱۰۴ : -	دلاور، پهلوان، گُرد، نیو -
یلغار :	۸۵ - :	اِیلغار، بر فوج دشمن دویدن، یورش کردن -
یَلَه :	۷۳،۱۴۶،۱۸۳، ۳۰۱ - :	دلیر، دلاور - مطلق العنان، فارغ دل از غم و اندیشه -
یُمْن :	۲۰،۱۳۵،و۲۰۵ - :	برکت، مبارک، سعادت، خوش بختی -
یَمِین :	۲۶،۴۲،۶۴ - :	دست راست، طرف دست راست -
یُورُش :	۱۰۰،۱۶۱ - :	بر دشمن دویدن، سواری کردن بر مهم به تعجیل، کوچ کردن -
یُوز :	۸۳ - :	جانور شکاری، نوعے از پلنگ که به اردو "چیتا" گویند -

غلط نامه



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۳	شد	نشد
۳	۱۰	نوای	نوایے
۷	۱۲	آمت	امّت
۱۰	۲۳	هم	هم
۱۱	۴	جانه	جانه
۱۱	۲۱	کمان	گمان
۱۴	۱۷	اسمان	اُسمان
۱۴	۱۸	مال	مآل
۱۵	۱	کا	کام
۱۶	۱	شه	شُد
۲۸	۲۱	بیقا	بیقیاس
۳۲	۷	رایے	رایِ
۳۳	۱۶	چینس	چنیس
۳۶	۱	مردان	مردان
۳۶	۱۴	اَرْگ	اَرْگ
۳۷	۸	پرورے	پروری
۵۱	۵	حود	خود
۵۴	۱۸	چرن	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۵	۸	پِے	پےِ
۵٦	۷	چر	چو
	۱۵	فراخته	افراخته
۷۲	۸	فرمردة	فرمودة
۷۷	۸	سحرا	صحرا
	۱۸	جو	چو
۸۲	۹	مهمای	مهماں
۸٦	۴	شیرنر	شیرمرد
۸۹	۱۷	نشمین	نشیمن
۹۷	۱۵	حون	خون
۱۲۴	۱	بندیم	ببندیم
۱۲۴	٦	کشایاں	کشایان
۱۲۹	۱۳	ماف	مصاف
۱۲۹	۲۱	ظاهرآ	ظاهرآ
۱۳٦	۱۹	هندوں ر	هندواں را
۱۳۸	۵	کِفّار	کُفّار
۲۷۰	۳	دُرْج	دَرْج
۲۷۰	۴	دَرْج	دُرْج

PREFACE

The text of the present work, Tīmūr Nāma, has been prepared by me from the two manuscripts available in the Government Oriental Manuscripts Library, Madras. Both the manuscripts were erroneous and defective at a number of places. The errors etc., have been rectified by me in the foot notes.

The author of the work, Abdullāh Hātifī, is a famous Persian poet. His epic poems—Laylī-wa-Majnūn, Khusraw-wa-Shīrīn, Haft Manzar and Tīmūr Nāma—written in imitation of Nīzāmi's epics, are quite well-known. Following the model of Nīzāmī's Khamsa, he started Futūhāt-i-Shāhī in order to complete his quintette, but death did not allow him to write more than a thousand verses.

He was the nephew (sister's son) of the far more celebrated poet, Abdar Rahmān Jāmī. Abdullāh Hātifī was born in Jām, a town in the Hirāt division, and died there in 927 A.H. (1521 A.D.)

Hātifī's heroic poem, Tīmūr Nāma, narrates all the campaigns and achievements of Tīmūr-i-Lang (known to Europeans as Tamerlane) including the invasion of India. The narrative comes to an end with the death of Tīmūr.

Seizing this opportunity, I express my thanks to the authorities of the Government Oriental Manuscripts Library for lending me the manuscripts to prepare a press copy of the work, and also my gratefulness to the Syndicate of the University of Madras for arranging for the publication of this volume under its auspices.

UNIVERSITY BUILDINGS
CHEPAUK, MADRAS.
9th October 1958.

A. S. U'SHA'



Printed at the NURI PRESS Ltd.,
54, Main Road, Royapuram,
Madras-13.

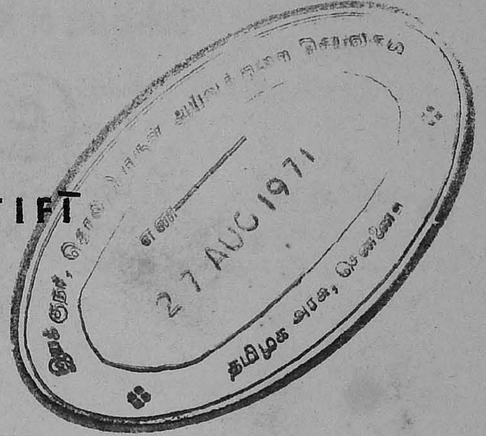
1958.

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

ABDULLĀH HĀTIFĪ



EDITED BY

A. S. U'SHA'

Head of the Department of Arabic, Persian and Urdū,
University of Madras.



UNIVERSITY OF MADRAS

1958

Madras University Islamic Series No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

ABDULLĀH HĀTIFĪ

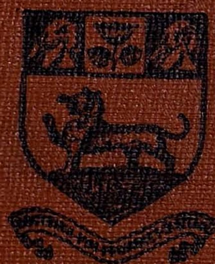


MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

A. S. U'SHA'



UNIVERSITY OF MADRAS

1958

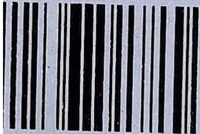
MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

A. S. U'SHA'





UNIVERSITY OF MADRAS

1958